

ایزابلا بوئی فدریگوتی

خانواده‌ای محترم

ترجمه بهمن فرزانه



کلارا یا ویرجینیا؟

جنگ آرام و سربراه سکوت را تثبیت می‌کند.
سرما به زندگی مجال رستن نمی‌دهد و بیگانگی آغاز می‌شود.

کلارا یا ویرجینیا؟

مرگ امید دوست داشته شدن است و عشق خاموش.

«خانواده‌ای محترم» چشم‌اندازی است با دو منظر تمام و هزاران منظر
نا تمام. چشم‌اندازی از زندگی دو زن، یکی چشم انتظار دوست داشتن
و یکی دوست داشته شدن.

کلارا؟ ویرجینیا؟

انتخاب با مخاطب است.

۳۵	رمان	۴۱	ادبیات جهان
۲۱۰۰ تومان		 ISBN: 964-311-351-5 9 789643 113513 >	

خانواده‌ای محترم



ادبیات جهان - ۲۱

رمان - ۳۵

Bossi Fedrigotti, Isabella

بوسی فدریگوتی، ایزابلا

خانواده‌ای محترم / ایزابلا بوسی فدریگوتی؛ ترجمه بهمن فرزانه - تهران: ققنوس،
۱۳۸۱.

۳۲۰ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۱. رمان؛ ۳۵)

ISBN 964-311-351-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Di Buona Famiglia: Romanzo

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰م. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ - مترجم، ب.
عنوان.

۸۵۳/۹۱۲

خ ۵/ PQ۴۸۰۵

خ ۷۷۶ب

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۰۰۷۱

کتابخانه ملی ایران

خانواده‌ای محترم



ایزابلا بوسی فدریگوتی

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Di Buona Famiglia

Isabella Bossi Fedrigotti

Longanesi & C.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

ایزابلا بوسی فدریگوتی

خانواده‌ای محترم

بهمن فرزانه

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

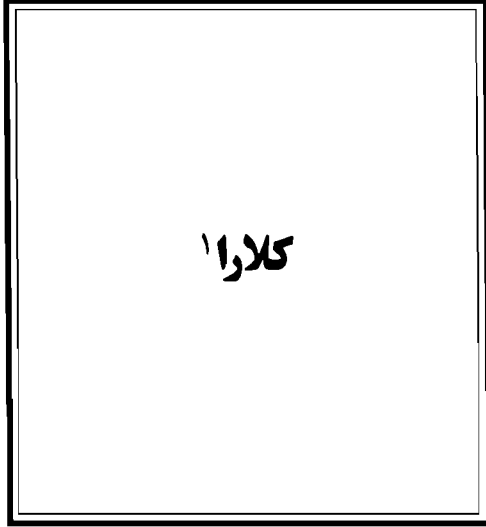
شابک: ۹۶۴-۳۱۱-۳۵۱-۵

ISBN: 964-311-351-5

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۳۵۱۳

EAN: 9789643113513

Printed in Iran



1. Clara

جان سالم به در برده و زنده مانده‌ای. هم خودت و هم خانوات، اتاق‌هایت، تختخواب‌هایت، عکس‌هایی را که قاب کرده و دور و بر خود، این‌جا و آن‌جا چیده‌ای، درست مثل تصاویر قبرستانی خصوصی. لباس‌هایت ته‌مانده‌ای است از جهانی دیگر، کفش‌هایی را که برای خود انتخاب می‌کنی همیشه از مد افتاده است. شبیه کفش‌های قبلی که آن‌ها نیز شبیه کفش‌های قبلی و قبلی بوده‌اند. دیگر هیچ زنی گیسوانش را به سبک تو آرایش نمی‌کند، نه آن زن‌های پیر دهاتی که با صدها سنجاق اصرار می‌ورزند تا همان چند موی کم‌پشت خود را به صورت گیس نازکی بیافند، نه آن خانم‌های شهرنشین که موهای کوتاه دارند و سعی دارند آن‌ها را از روی پیشانی پس زده و به عقب شانه کنند. گیسوانی شق مثل تاج مرغ و خروس. تو با آن گیسوان مجعد خود از مد افتاده‌ای. آرایش مویی که حتی قبل از آن‌که تو آن‌ها را به آن نحو فر بدهی از مد افتاده بوده است.

پیر شده‌ای و هنوز نمی‌خواهی قبول کنی که پیر شده‌ای. واقعیت سن خود را قبول نمی‌کنی. هنوز به جلوی آینه می‌روی و خودت را تماشا می‌کنی. می‌بینی که پیر شده‌ای. با این حال گاهی اوقات هم چندان از خودت بدت نمی‌آید. به صورتت پودر می‌زنی (زیاد از حد، چون چشمانت دیگر چندان خوب نمی‌بینند) و اگر قرار است کسی به دیدنت بیاید، اندکی ماتیک هم به لب‌هایت می‌زنی و بعد به گیسوانت فیکساتور می‌زنی که به صورت معجزه‌آسایی گیسوانت را محکم نگاه می‌دارد. آری، حتی موقعی که به صیفی‌کاری رفته‌ای تا علف‌های هرز را وجین کنی یا برای خود یک کاهو از زمین بیرون بکشی، یک نفر را اجیر می‌کنی و به او حقوق می‌دهی تا هفته‌ای یک بار بیاید و این کارهای باغبانی را برایت انجام دهد ولی مرد بی‌عرضه‌ای است و تازه از آن گذشته، کاهو را باید تازه خورد و نمی‌توان آن را یک هفته در خانه نگاه داشت، می‌پلاسند. تو هنوز از برگ‌های جوان کاهو خوشت می‌آید. از آن برگ‌هایی که مثل ته دیگ در دهانت قرچ و قورچ می‌کند. تو در دنیای خودت زندگی می‌کنی چون در سن و سال تو باید در دنیا را به روی خود بست، از همه چیز چشم‌پوشی کرد و فقط نشست و در انتظار ماند. می‌بایستی زندگی را نظم و ترتیب داد. کارهای لازمه را انجام داد. روی تابلوها، روی اثاثیه نام کسانی را نوشت که پس از مرگ تو به آن‌ها خواهد رسید و بعد هم همه چیز را در دفترچه‌ای یادداشت کرد تا پس از تو بین وراث دعوا و مراغه‌ای نشود. کاش می‌توانستی کمی بیش‌تر با خانواده‌ات معاشرت کنی چون دیگر چیزی به آخر عمرت نمانده، چندان وقتی نداری تا از حضورشان لذت ببری و اصلاً خوشایند نیست که آن‌ها پس از مرگ تو، بگویند و لااقل فکر کنند که تو چه پیرزن لجوج و بهانه‌گیری بودی. تو به خوبی می‌دانی که آن‌ها، گاهی اوقات از کارهای تو خجالت

می‌کشند. دلشان می‌خواهد که تو پیرزنی باشی که آرام گرفته است، عاقل شده است. دلشان می‌خواهد که تو مایه سربلندیشان باشی. آبرومند باشی. دلشان می‌خواهد که وقتی با آن جعبه‌های شکلات‌هایی که هرگز از آن‌ها خوشت نیامده است، به دیدنت می‌آیند، اظهار خوشحالی بکنی. (ولی برای پیرزن‌ها بجز شکلات چه چیز دیگری می‌توان برد؟). دلشان می‌خواهد از این‌که به تو افتخار این را داده و چند ساعت از وقت خود را صرف دیدن از تو کرده‌اند از خودت حق‌شناسی نشان بدهی، نمک‌نشناس نباشی. باید ابراز کنی که از توجهات آن‌ها نسبت به خود سپاسگزاری. درک کنی که برای آن‌ها از یک طرف لطفی است که در حق تو انجام داده و از طرف دیگر نیز خیلی به خود فشار می‌آورند تا سه چهار بار در سال تو را به رستورانی ببرند. وقتی آن کلاه‌های از مد افتاده را به سر می‌گذاری و حتی سر میز رستوران نیز آن را از سر بر نمی‌داری نمی‌دانی که آن‌ها تا چه حد حرص می‌خورند. هر بار یک بطری شراب سفید ممتاز سفارش می‌دهی (چون هنوز ذائقه‌ات را از دست نداده‌ای) و به خوبی می‌دانی که آن‌ها ترجیح می‌دهند و بیش‌تر مناسب حال تو می‌دانند که به جای شراب نوشابه غیرالکلی یا آب معدنی سفارش بدهی. دو تا پیش‌غذا می‌خوری و بعد یک قطعه شیرینی دستور می‌دهی یا این‌که اول غذای اصلی را می‌خوری و بعد پیش‌غذا را سفارش می‌دهی یا این‌که یک سالاد و دو تا شیرینی را با هم می‌خوری. آری، هر کاری را که دلت می‌خواهد می‌کنی و می‌دانی که چقدر از دست تو حرص می‌خورند و پشت سرهم آه می‌کشند.

آن‌ها لبخند می‌زنند ولی تو (شاید هم به خاطر کهنسالی) فقط می‌بینی که دهانشان اندکی از هم باز می‌شود و چون عصبی شده‌اند، پشت سرهم مژه می‌زنند. وقتی دارند به پیشخدمت دستور غذا را می‌دهند، اشاراتی

مہربانانہ نسبت به اشتہای پیرھا می کنند یا این کہ در مورد شخصیت خاص خالہ خود به او تذکری می دهند تا پیش خدمت بی چارہ زیاد از حد تعجب نکند کہ این خانم سالخورده چرا اول گوشت یا ماہی می خورد و بعد سوپ سفارش می دهد! بعد از صرف غذا حتی سیگاری ہم آتش می زنی و می کشی (این عادت را در این چند سالہ اخیر به دست آورده ای. مثل این کہ دلت نمی خواست بدون امتحان کردن این هوس یا لذت جهان را ترک کنی و بروی) و آنھا این حرکت تو را مبالغہ آمیز و بس بیہودہ به شمار می آورند. در مواقعی کہ با آنھا بیشتر سر لج افتادہ ای چون در خانہات با نگاہی بس حریصانہ به یکی از اشیاء تو خیرہ شدہ اند و یا جملہ ای ادا کردہ اند کہ شنیدنش برایت ناهنجار بودہ است، آن وقت برای این کہ بیشتر حرصشان بدھی یک استکان عرق کشمش ہم سفارش می دهی و آن را بالا می اندازی تا آنھا پس از آن دیدار بتوانند بگویند: «شراب خوردن کم بود، حالا عرق خور ہم شدہ است!»

در مراجعت به خانہ، از آن ہمہ شرارت و موزیگری عمدی ہشیمان می شوی. بسا رسیدن به خانہات، دلگیر می شوی و معلوم نیست دلگیری ات به خاطر این است کہ از اعمال خود خجالت می کشی یا این کہ باید بار دیگر روال یکنواخت زندگی خود را از سر بگیری. نباید دیگر به احساسات فکر کنی. نباید این قدر حرص و جوش بخوری. نباید کینہ توز باشی و بخواهی انتقام بگیری. نباید این قدر موزیگری به خرج بدھی. حتی نباید به خانہات ہم علاقہ ای داشته باشی، برای خانہ، برای درختانت، برای باغچہ صیفی کاری، برای آن تپہ های دور دست، برای آن رودخانہ خروشان و گل آلود کہ برای چشمان نزدیک بین تو ہمیشہ آرام است. و در آن دہات کوچک روی کوهستان کہ مدت ہاست به آنجا نمی روی، نمی بینی، یعنی نمی خواهی ببینی کہ چہ و بلاہای تازہ ای

ساخته شده‌اند. دیگر به دیدن کسی در آن دهات نمی‌روی، چون هرگز نخواسته‌ای تصدیق رانندگی بگیری و پای پیاده هم دیگر از عهده‌ات خارج است. قدرت نداری. از رفتن به آن‌جا با اتوبوس هم خوش نمی‌آید. دلت نمی‌خواهد که بقیه مسافران در طول آن سفر کوتاه تو را نگاه کنند و در دلشان بگویند: «این پیرزن یکه و تنها دارد به کجا می‌رود؟ یک پایش لب گور است. خدا می‌داند پس از مرگ او اموالش به چه کسی می‌رسد؟» به نظرت می‌رسد که صدای پیچ‌پچشان را به گوش می‌شنوی حتی بوی بد آن مسافران به مشامت می‌خورد و در نتیجه از سفر با اتوبوس منصرف می‌شوی. البته «آن‌ها» قبل از بردن تو به رستوران (سه چهار بار در سال) می‌توانند تو را تا آن دهات همراهی کنند و یا این که به جای رستوران تو را به آن‌جا ببرند. ولی تازه خیال کن تو را هم به آن‌جا بردند، آن وقت آن‌جا باید در یک آشپزخانه بنشینی. در باره گذشته و راجی کنی، بیماری‌ها و سوگواری‌های گذشته را به خاطر بیابوری و هی آه بکشی. مگر خدای نکرده کسی مجبور کرده است؟ در واقع آن‌ها هم چندان تمایلی ندارند همراه تو به آن‌جا بیایند. در آن اتاق‌های بسته هوا نیست. دچار خفقان می‌شوند. از آن همه زن‌های دامن به تن، از تق تق صدای دمپایی‌ها کلافه می‌شوند، حتی از استکان مشروب یا فنجان قهوه‌ای که جلویشان می‌گذارند بدشان می‌آید. باید در آن پایین در جاده در انتظار تو بمانند و صبر کنند و یا بین خانه‌ها بیخودی بچرخند. ولی در آن‌جا هیچ چیز تماشایی وجود ندارد. حضور آن‌ها، دهاتی‌ها را معذب خواهد کرد. آن‌ها برای آن دهات نامناسبند. بیش از حد خوش‌پوشند. از پشت تمام پنجره‌ها دزدکی آن‌ها را تماشا خواهند کرد و آن وقت خودت نیز از حضور آن‌ها خجالت خواهی کشید، از آن نوع صحبت کردن رسمی شهریشان که دیگر لهجه دهاتی را بلد نیستند و اگر هم یادشان مانده باشد

وانمود می‌کنند که آن را فراموش کرده‌اند. تو هم که پیر شده‌ای و به همه کس و همه چیز مشکوکی، بدبین شده‌ای. در هر چیز فقط جنبه منفی آن را می‌بینی و بس.

وقتی به دیدنت می‌آیند بچه‌هایشان را همراه می‌آورند تا بلکه بدان نحو دل تو را به دست آورند و بچه‌ها هم بسیار خوب از والدین خود درس گرفته‌اند، خوب تمرین کرده‌اند. «خاله جان، ما چقدر شما را دوست داریم. صبح به‌خیر، عصر به‌خیر، متشکرم، ممنونم، این چه قشنگ است. این را می‌دهی به من؟ آن را می‌دهی به من؟» و تو هم این را به آن‌ها می‌دهی، آن را به آن‌ها می‌دهی. و گاهی اوقات هم تقاضایشان را رد می‌کنی. مثلاً یک قاشق چایخوری را به آن‌ها نمی‌بخشی، یک گلدان کوچولو، یک کتاب، یک زیرسیگاری را به آن‌ها نمی‌دهی. می‌گویی: «نه». با صدایی که سعی داری تا آن‌جا که امکان دارد آرام باشد می‌گویی: «نه»، این را نمی‌توانم بدهم. هنوز از آن استفاده می‌کنم، به دردم می‌خورد». دلت نمی‌خواهد فکر کنند که تبدیل به پیرزنی بدخو و تلخ شده‌ای که هنوز به مال و منال و مادیات چسبیده است. به چیزهایی که به زودی زود به هر حال از خود بر جای خواهی گذاشت. آن وقت اقوام تو شرمندہ می‌شوند. اعتراض می‌کنند و به بچه‌هایشان می‌گویند: «این قدر از خاله‌جان تقاضا نکنید.» درک می‌کنند که روا نیست اشیاء محبوب پیرزنی را از چنگش درآورد و همراه برد. چون به هر حال می‌دانند که به زودی تمام آن چیزها به آن‌ها تعلق خواهد یافت. ولی خود تو هم احساس شرمندگی می‌کنی چون می‌بینی که در واقع پیرزنی هستی که سخت به اشیاء خود دلبستگی دارد. پیرزنی بدخو و تلخ.

البته واضح است که می‌توانی از یک قاشق چایخوری بگذری، یک گلدان یا یک زیرسیگاری را به آن‌ها بدهی، ولی چون می‌بینی که

ریزریز و تدریجاً خیال دارند همه چیز را از دست بگیرند، آن وقت لج می‌کنی و حتی آن اشیاء ناچیز را هم از آن‌ها دریغ می‌داری. با خود فکر می‌کنی: «بچه‌هایشان را به نزد من می‌فرستند چون می‌ترسند که مبادا اگر خودشان پا پیش بگذارند تو سر لج بیایی و وصیت‌نامه‌ات را عوض کنی و یا مثلاً یکی از خواهرزادگان را به دیگری ترجیح بدهی. طبعاً عمداً!»

بعد، از آن همه افکار خبیث از خودت بدت می‌آید. آن وقت خودت را مجبور می‌کنی تا آن قاشق چایخوری را به آن بچه‌ها هدیه بدهی. نشان می‌دهی که از این بابت خشنود شده‌ای و از صمیم قلب داری آن را هدیه می‌دهی و بعد، تازه هدیه غیرمنتظره دیگری نیز به بچه‌ها می‌دهی. درست کارهایی را می‌کنی که بچه‌ها از خاله والدین خود توقع دارند؛ از خاله‌جان بزرگه. به هر حال هر وقت که همراه بچه‌ها می‌آیند برای تو بهتر است. درست است که بچه‌ها تو را سؤال پیچ می‌کنند، این چیز و آن چیز را می‌خواهند، به همه چیز دست می‌زنند ولی لاف‌دل دیگر آن حالت رسمی و معذب‌کننده وجود ندارد که وقتی بدون بچه‌ها، فقط خودشان به دیدنت می‌آیند و تو مجبور می‌شوی از روی ادب با آن‌ها صحبت کنی، از حالشان جو یا شوی، از کارشان باخبر شوی و نشان دهی که نسبت به آن علاقه‌مند هستی. خلاصه از تفریحاتشان، از اوضاع کلی آن‌ها مطلع شوی. همسرانشان تظاهر می‌کنند که از خانه‌ات خیلی خوششان می‌آید یا شاید هم واقعاً از آن خوششان می‌آید ولی به هر حال نگاهشان همیشه با ولع روی همه چیز می‌چرخد (لااقل به نظر تو چنین می‌رسد). نشان می‌دهند که سبک‌های مختلف اثاثیه را تشخیص می‌دهند، می‌دانند هر کدام مال کدام دوره است، از تابلوها هم سر در می‌آورند، می‌دانند هر کدام مال چه قرن است. به قاب‌ها دست می‌مالند، به هر شیء چنان دست می‌زنند که گویی در شناختن عتیقه خیره‌اند. بشقاب‌های چینی را پشت و رو می‌کنند

تا از مارک پشت آن چیزی سر درآورند. با لحنی شیرین شوهران خود را صدا می‌زنند: «بین این تابلوی آبرنگ چه زیباست!» یا «بین چه نمکدان‌های قشنگی!» درست مثل این که به موزه پا گذاشته باشند. تا چند سال پیش از اشیاء تو دلشان به هم می‌خورد. اگر اختیار به دست آن‌ها بود، همه اموالت را مثل خاکروبه بیرون می‌ریختند. ولی اکنون مد عوض شده است و فهمیده‌اند که در خانه‌های صاف و بی‌رنگ و رو، خانه‌هایی سرد، یکی از گنجه‌ها و یا صندوق‌های تو بسیار مناسب خواهد بود و یا مثلاً آن آینه با قاب طلائی. و تو به خوبی درک می‌کنی که آن‌ها چگونه در سکوت دارند حساب می‌کنند، دارند فکر می‌کنند که فلان میل تو را در کجای آپارتمان خود بگذارند و به سختی جلوی خود را می‌گیرند تا از دهانشان نپرد «این مال من خواهد شد؟» ولی تو به خوبی افکار آن‌ها را می‌خوانی. و درست به همین دلیل است که وقتی قرار است به دیدن تو بیایند، گردگیری نمی‌کنی، اشیاء را به شلختگی این‌جا و آن‌جا به حال خود رها می‌کنی تا بلکه بدان نحو، از آن اشیاء بدشان بیاید و بیخودی از این اتاق به آن اتاق نروند. لاقلاً به اتاق خوابت پای نگذارند تا عکس‌های قاب شده را به دقت و ارسی کنند. کتاب‌های روی میز را نگاه کنند و یا این که یکی از آن‌ها را از جای بردارند و ورق بزنند تا بفهمند تا کجای آن را خوانده‌ای. وقتی آن‌ها به دیدنت می‌آیند، حس می‌کنی که خانه‌ات دیگر به تو تعلق ندارد. می‌دانی که آن‌ها به عادات تو می‌خندند و مسخره‌ات می‌کنند. مثلاً گذاشتن خورده‌نان پشت پنجره برای کبوترها و یا این که دوست نداری خانه را بیش از اندازه گرم کنی چون از گرما بدت می‌آید، احساس خفگی می‌کنی و یا این که شب‌ها، تا آن‌جا که ممکن است چراغ‌ها را دیر روشن می‌کنی، صرفاً چون از رنگ غروب خوشت می‌آید. آن‌ها خیال می‌کنند که تو از روی خساست این کار را می‌کنی، در حالی که تو صرفاً

این طور بزرگ شده‌ای، تو را این چنین تربیت کرده‌اند ولی حال و حوصله این را نداری که این چیزها را برای آن‌ها توجیه کنی، دلیل و برهان بیاوری و صرفاً می‌گذاری تا آن‌ها تو را مسخره کنند و بس.

وقتی خانه‌ات را ترک می‌کنند، بار دیگر خوش خلقی خودت را به دست می‌آوری. اندکی به رفتن آن‌ها مانده، خوش اخلاق می‌شوی به نحوی که پنهان کردن آن برایت بسیار مشکل می‌شود. دست خودت نیست. گاهی حتی در موقع خداحافظی، برحسب اتفاق یک قطره اشکی هم می‌ریزی (آن وقت آن‌ها دیگر نمی‌دانند کجا را نگاه کنند، دستپاچه می‌شوند) ولی تو داری به خاطر تنهایی خود اشک می‌ریزی، به خاطر پیری، به خاطر زندگی‌ات که زندگی خوبی نبوده است. اشک تو به خاطر خداحافظی از آن‌ها نیست. تا خیابان همراهیشان می‌کنی و بعد که ماشینشان دور می‌شود تا وقتی چشمت آن را می‌بیند به طرفشان دست تکان می‌دهی و می‌دانی که آن وقت است که همگیشان به رقت می‌آیند و هر بار در نامه‌هایشان به آن مسئله اشاره می‌کنند. تو را می‌بینند که تک و تنها در مقابل در خروجی ایستاده‌ای و دیگر مثل گذشته استوار نیستی. بازوی تو و پاهای تو لاغر مردنی شده‌اند. گیسوانت در باد پریشان شده است. تو را آن طوری می‌بینند که تو خودت را می‌بینی، با پیراهنی به تن که اصلاً متناسب تو نیست، با آن کفش‌های از مد افتاده به پا و چشمانی که نگاهی دربر ندارند. داخل می‌شوی، از پلکان سنگی بالا می‌روی، وارد اتاق‌هایت می‌شوی، به اشیاء خود دست می‌زنی و ناگهان همه چیز بار دیگر متعلق به خودت می‌شود. چراغ‌ها را خاموش می‌کنی تا از نور بیرون لذت ببری. پنجره را چهارطاق باز می‌کنی تا بوی سیگار مردها و بوی عطر زن‌ها خارج شود. لیوان‌های کوچکی را که در آن‌ها مشروب به آن‌ها تعارف کرده‌ای، شکلات‌هایی را که برایت آورده‌اند برمی‌داری و از آن‌جا

می‌بری. شکلات‌ها را در کشویی می‌گذاری و درش را می‌بندی تا این‌که از زور کپک تماماً سفیدرنگ می‌شوند، گاهی هم به یاد آن‌ها می‌افتی و قبل از سفید شدن آن‌ها را به بیپنا^۱ هدیه می‌دهی. آری به آن زنی که برای نظافت به خانه‌ات می‌آید، اتوکشی هم می‌کند، غذا هم برایت می‌پزد.

بار دیگر تنها شده‌ای، تنها مانده‌ای، تمام عمر تنها بوده‌ای و همیشه از این تنهایی لذت برده‌ای. آن را دوست داری. گاهی هم از خانه خارج می‌شوی، به باغ می‌روی که نیمی از آن صیفی‌کاری است. باغچه و صیفی‌کاری هر دو وحشی و تقریباً خودرو هستند. درست همان‌طور که باب سلیقه‌ات است نه باب سلیقه آن‌ها. آن‌ها مدام از باغچه‌های مختلف صحبت می‌کنند، از گلکاری مختلف حرف می‌زنند. مثلاً به جای گل‌های سفید، گل‌های آبی و یا مثلاً گل سرخ‌هایی که ساقه‌شان تیغ ندارد و در آن صورت با چیدن آن‌ها خطر این وجود ندارد که تیغی به دست برود. پیشنهاد می‌کنند که در وسط باغچه، ریگ بریزی و می‌گویند که بهتر است درختان میوه زینتی در باغچه بکاری، درختانی که سیب بسیار کوچولو می‌دهند که قابل خوردن نیستند، فقط برای قشنگی است و بس. تو از باغچه منظم که مابینشان مثل راه باریکه ریگ ریخته‌اند متنفری. همان‌طور که از گل‌های مد روز و درختان زینتی نفرت داری. از همه چیز بدتر، چمن است. آه که تو چقدر از چمن بدت می‌آید. انگار روی زمین فرش سبز پهن کرده‌اند. نمی‌دانی با آن چه کنی. دلت می‌خواهد که از میان علف‌ها، شبدر و گل‌های صحرایی را ببینی. دلت می‌خواهد که آن سبزه‌های وحشی قد بکشند، بلند شوند و دور و بر آن‌ها حشره‌ها و زنبورها وز وز کنند و ملخ‌ها این طرف و آن طرف بپرند. حتی از علف‌های هرز هم خوشت می‌آید، می‌گذاری تا اندکی بین گل‌ها رشد کنند. کافی است خود

را به صیفی‌کاری نرسانند. به سبزیجات تو، به توت‌فرنگی هایت، به تمشک‌های کاری نداشته باشند. از آن مناطق، علف‌های هرز را می‌کنی، ریشه کن می‌کنی، چون صیفی‌کاری‌ات باید تمیز و منظم باشد. در عوض در باغ وقتی علف‌ها در باد موج می‌زنند لذت می‌بری، وقتی بوته‌های بیهوده، در باد به هر سمت می‌چرخند حظ می‌بری، آری، آن پیچک‌هایی که وحشیانه از روی دیوارها خود را بالا می‌کشاند و دارند به پنجره‌ها می‌رسند. آن همه عطرها گوناگون که با هم مخلوط شده‌اند.

بیرون، روی صندلی تاشوی خود می‌نشین، جوراب‌های ضخیمی به پا داری که در میان بوته‌های گل سرخ نخ آن‌ها در نمی‌رود. روزنامه‌ای هم در دست می‌گیری و اغلب، حتی یک خط هم از آن نمی‌خوانی. چون افکارت به گذشته برمی‌گردد و اخبار و وقایع روزنامه‌ها هم دیگر برای تو اهمیتی ندارد، روز به روز هم علاقه‌ات نسبت به آن کم‌تر می‌شود. دلت می‌خواهد کتابی را در دست بگیری که سال‌های سال پیش آن را خوانده‌ای و داستانش را فراموش کرده‌ای. ولی کتاب هم، چندی نمی‌گذرد که از میان دستانت لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد، آن وقت سرت را بلند می‌کنی تا به خلأ خیره شوی. مثل کورها که چشم ندارند و بینایی آن‌ها در درون وجودشان وجود دارد. بعد، بینا به سراغت می‌آید تا به تو بگوید که بهتر است به خانه بروی چون هوا دارد خنک می‌شود. او نیز مثل خود تو پیر است و آخرین کسی است که واقعاً تو را می‌شناسد، تنها کسی است که می‌داند کار باید به چه روال پیش برود. به سلیقه تو در چیدن میز بسیار خوب وارد است. می‌داند که نان را چگونه باید برشته کند. می‌داند که سیب‌زمینی‌های پخته را چگونه در ماهی‌تابه تفت بدهد و اندکی سرخ کند. می‌داند که در گلدان‌ها دوست داری چه گل‌هایی در خانه بگذاری نباید همه یک قد و اندازه باشند و باید همیشه چند برگ

سبز نیز همراهشان در گلدان گذاشت. گل‌هایی کوچک با ساقه‌هایی کوتاه. می‌داند از چه شیرینی‌هایی خوشش می‌آید. برای روز تولدت همیشه کیک شکلاتی می‌پزد. می‌داند که تو از شیرینی‌های خامه‌ای که در آن مشروب هم می‌ریزند اصلاً خوشش نمی‌آید. می‌داند که آن شیرینی‌ها را جلوی گنجشک‌ها می‌ریزی. برای روزهای عید و یا جشن، پینا خودش می‌داند چه غذاهایی درست کند. دیگر لزومی ندارد از تو سؤالی بکند. تمام مراسم اعیاد سالانه تو را از حفظ است، روز مردگان، کریسمس، روز عید پاک. می‌داند که درخت کریسمس را دوست داری چگونه تزئین کنی. می‌داند که آن شخصیت‌های سفالی تولد مسیح را در کجا قایم کرده‌ای. می‌داند که دوست داری آسمان کاغذی آن به چه رنگ باشد و مجسمه مسیح کوچولو باید کدام طرف را نگاه کند. او خیلی پیش‌تر از تو مواظب است، مقید است و چیزی را بیخودی دور نمی‌اندازد. تو لااقل گاه به گاه به خودت اجازه می‌دهی تا کار جدیدی انجام بدهی، چیزی را اندکی تغییر بدهی. او اگر متوجه بشود که تو چیزی را تغییر داده‌ای فوراً دلیل آن را از تو جویا می‌شود.

پینا خیلی تأسف می‌خورد که تو هرگز شوهر نکرده‌ای. آری، حتی بیش‌تر از خود تو از این مسئله متأسف است. خود او هم بی‌شوهر مانده است ولی می‌گوید که اصلاً در آن احساس تأسف نمی‌کند. زمانی او با تو زندگی می‌کرد ولی حالا صبح تا شب می‌آید و بعد از پیش تو می‌رود. شب نمی‌ماند. شنبه‌ها و یکشنبه‌ها هم پیش تو نمی‌آید، او را در خانه‌اش نگاه می‌دارند تا از بچه‌های یکی از خواهرزادگانش مواظبت کند. تکرار می‌کند: «ولی اگر شما به من احتیاج دارید به خانه شما می‌آیم.» ولی تو، احتیاج نداری. او را نگاه می‌کنی که خیلی نحیف‌تر از خود تو خم می‌شود تا اشیاء را از باغچه به داخل ببرد. صندلی را تا می‌کند. کتاب و قیچی

باغبانی را از روی زمین برمی‌دارد. برای همه این امر بسیار عادی به نظر می‌رسد که بینا کارهای تو را انجام دهد. خم بشود، زحمت بکشد و چیزهایی را که تو این‌جا و آن‌جا روی پله‌ها فراموش کرده‌ای و جاگذاشته‌ای جمع کند. تا جایی که خودش نیز به این مسئله اعتقاد دارد. او که از تو خیلی ضعیف‌تر و شکننده‌تر است، او که دیگر تقریباً چیزی نمی‌خورد، او که دیگر به سختی قدم برمی‌دارد و راه می‌رود. ولی اگر گاهی خود تو کاری را در عوض او انجام دهی، بدخلق می‌شود رنجیده‌خاطر می‌شود. خجالت می‌کشد. می‌گوید: «لطفاً شما دست به چیزی نزنید. این کارها به عهده من است. آن وقت اگر شما این کارها را بکنید، من حس می‌کنم که پیرزنی هستم که به هیچ دردی نمی‌خورم.» گاهی حتی سعی کرده‌ای خیلی دموکرات‌منش بوده و او را سر میز غذا کنار خودت بنشانی ولی بینا، تعارف تو را رد می‌کند. می‌گوید: «ما چنین رسم و رسومی نداریم.» و بعد، میز را فقط برای یک نفر می‌چیند. نسبت به تو حسادت می‌ورزد، می‌خواهد فقط مال او باشی. وقتی اقوامت به دیدن تو می‌آیند عصبانی می‌شود، به خاطر ارثیه نیست چون به آخر عمر خود او هم چیزی نمانده است. صرفاً به خاطر این است که نمی‌خواهد علاقه تو متوجه کسان دیگر بشود. آن وقت خود را از نظر تو مخفی می‌کند، مثل همیشه دور و برت نمی‌گردد، ساکت می‌شود. می‌رود و در آشپزخانه می‌نشیند و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و چشمانش از زور حرص تیره‌رنگ می‌شوند. آن‌ها او را صدا و از غذاهایش تعریف و تمجید می‌کنند. دلشان نمی‌خواهد که او با آن‌ها بد شود، سر لیج بیفتد چون تصور می‌کنند که تو مطیع او هستی و حرف‌هایش را گوش می‌دهی و قبول می‌کنی. ولی وقتی از خانه‌ات خارج می‌شوند می‌گویند: «چه زنک آب زیر کاهی است!» بینا، زنی است که خیلی دوست دارد و راجی کند

ولی در واقع زن محجوبی است، دستانش را زیر پیشبند قایم می‌کند. این اواخر هم بدجووری سرفه می‌کند. سرفه‌ای که باعث نگرانی‌ات شده است. وقتی کاری ندارد انجام دهد (به هر حال در خانه چندان کاری هم وجود ندارد) در آشپزخانه می‌نشیند. یک صندلی را به میز آشپزخانه نزدیک می‌کند و نوک آن می‌نشیند و فنجان قهوه می‌خورد.

پس از صرف یک بشقاب سوپ و کمپوت گیلاس (هشتاد سال پیش هم همین چیزها را می‌خوردی) به اتاق خوابت بالا می‌روی. او، برایت پارچ آب گرم را آماده کرده و یک حوله هم روی آن گذاشته است طوری که حوله نیم گرم و مرطوب مانده است. خدا می‌داند چرا در این خانه، حمام را این قدر دور از اتاق خواب ساخته‌اند و شب‌ها، هنگامی که تک و تنها هستی و حال و حوصله نداری که از آن همه راهرو عبور کنی در اتاق خودت می‌مانی، درست مثل کسی که در یک قلعه نظامی محبوس مانده باشد. تو از چیزی نمی‌ترسی ولی از طرفی هم چندان از آن وضع خوشت نمی‌آید. تو هرگز به گوشه‌های تاریک خانه‌ات عادت نکرده‌ای. از ظلمت پشت دیوارها و میزها بدت می‌آید، از صدای ترق ترق کردن چوب کف زمین معذب می‌شوی. مدت‌ها با چراغ روشن در بستر می‌مانی و دعا می‌خوانی. تا وقتی بیداری عکس‌های مردگان خود را مرور می‌کنی (مردگانی که تعدادشان رفته رفته رو به افزایش است) بعد، روزنامه سه روز قبل را می‌خوانی که خیال داشته‌ای چیزی را در آن بخوانی و برای همین آن را نگاه داشته‌ای. نامه‌ای را ادامه می‌دهی که به تمام نرسانده‌ای. به جمع و تفریق می‌پردازی، حساب می‌کنی، خلاصه به هر قیمتی شده می‌خواهی از دست افکاری فرار کنی که با ظلمت به سرت هجوم می‌آورند. درست مثل مه شبانه که باغچه را در خود می‌پوشاند.

چراغ را خاموش می‌کنی و به صداهای خانه گوش فرا می‌دهی، به صدای خوردن برگ‌های درختی به شیشه‌های پنجره، چوب قدیمی مبل‌ها که لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد و سر و صدا می‌کند، باد که پیچک‌های روی دیوار بیرون را تکان‌تکان می‌دهد. بوهای مختلفی را استشمام می‌کنی. بوی خفیف واکس که هفته قبل روی چوب‌های کف زمین کشیده شده است، همراه با بوی غذاهایی که در آشپزخانه پخته شده‌اند. به اضافه بوی خنکی که از پنجره اتاقت داخل می‌شود. آری، چیزی به پاییز نمانده است.

برای به خاطر آوردن این که هشتاد سال پیش چه شکلی بوده‌ای، باید به عکس‌ها رجوع کنی. عکس‌هایی کوچک که دور آن‌ها چین‌چین خورده است و در آلبومی به صفحات سیاه رنگش چسبیده‌اند. زیر آن‌ها دستخط قشنگ مادرت به چشم می‌خورد، اندکی ریز که خواندنش مشکل است. زیر هر عکس چیزی نوشته است. زیر یک عکس مادرم با پدرم که مثل پیرها لباس پوشیده و چهره هر دو بچگانه است، نوشته است: «ما دو تا». تازه با هم ازدواج کرده بودند، زیر بغل هم را گرفته‌اند و آفتاب چشمشان را زده است و هر دو در عکس اخمالو افتاده‌اند. و بعد، زیر عکس دیگر «من با کلارا و ویرجینیا» در آن عکس مادرم از زمان ازدواجش جوان‌تر به نظر می‌رسد و خواهر تو ویرجینیا را در بغل گرفته است. دختر بچه‌ای چاقالو که دارد می‌خندد و بازوان کوچولوی خود را از هم باز کرده است و خود تو، لاغر و استخوانی با آن پیراهن میهمانی که احتمالاً رنگش سفید بوده است آن‌جا ایستاده‌ای. پیراهنت از یک طرف اندکی آویزان شده

است، شاید به خاطر این که آن طور که باید صاف نایستاده‌ای. نمی‌خندی. نه، تو هرگز زن خندانی نبوده‌ای.

زمینه عکس (مقداری سبزه‌زار و درختانی پر برگ) نشان می‌دهد که در همین خانه فعلی تو بوده‌اید، با فرق این که در آن زمان، بدون شک باغ انبوه‌تر از حالا بوده و هوا هم معلوم است که با هوای حالا خیلی فرق داشته است. در آن باغ همه چیز مرتب‌تر بوده و نظم و ترتیبی وجود داشته است، به چمنزار و گل‌ها رسیدگی بیشتر می‌شد و لباس‌های شما هم همگی خوش‌دوخت‌تر بوده است. سرهای هر سه شما به نحو قشنگی به یک طرف خم شده است و نگاه‌های شما آرام و خوشحال است. در آن زمان، در آن عکس تو احساس دلتنگی نداری چون آن فقط یک عکس است و بس. یک خاطره نیست ولی باید پیش بروی، آلبوم را ورق بزنی تا به جایی برسی که اوراق و عکس‌ها با خاطرات جان می‌گیرند و زنده می‌شوند.

به هر حال می‌دانی که از زمان طفولیت در همین خانه بوده‌ای و آن «متولد شهرم» در سجل و سایر مدارک تو برایت مستند می‌شود. به نظرت می‌رسد که جوانی مادرت را به خاطر می‌آوری (شاید هم تعریفات این و آن را در باره جوانی او، به خاطر می‌آوری) آن چهره زیبای از مد افتاده با چشمانی وحشتزده. مادرم چه زن خوب و مهربانی بود. اگر او را به حال خود رها می‌کردند و به او اجازه می‌دادند شاید زن خوشحالی هم می‌شد ولی او برعکس مدام با نگرانی و تشویش دزدکی به چهره بابام نگاهی می‌انداخت تا بلکه موفق شود و بفهمد که همه چیز بر وفق مراد است. اگر به خاطر آن نگاهش نبود، ممکن بود فکر کنی که از سرکوفت شنیدن حتی احساس رضایت هم می‌کند. برایت تعریف کرده‌اند که ازدواج روحیه او را تغییر داده بود. و او در زمان دختری‌اش

بسیار خوشحال و شوخ بوده است. عقاید خاص خود را در سر داشت، لجباز و یکدنده و خوش اخلاق بود. شاید مثل خود تو بوده است که باعث خجالت اقوامت می‌شوی (عمداً) آری، مثل تو که سر پیری کارهای عجیب و غریب می‌کنی و مدام مثل بچه‌ها بهانه‌گیری می‌کنی. آیا مادرت هم همین‌طور بوده است؟ ازدواج او را پدر بزرگ و مادر بزرگت برایش انتخاب کرده و ترتیب داده بودند. چون در آن زمان به ندرت اتفاق می‌افتاد که دو نفر از روی عشق با هم ازدواج کنند. (لااقل در خانواده‌های محترم چنین رسمی وجود نداشت.) با این حال تو به خاطر می‌آوری که وقتی پدرت فوت کرد، مادرت زار زار گریه می‌کرد و پریشانحال می‌گفت: «حالا چه خاکی بر سر بریزم؟ کاش خداوند مرا هم از جهان ببرد، مرگم بدهد.» و هفته‌ها، چشمانش همچنان قرمز باقی مانده بود و با تمام این احوال حتی یک بار هم بر زبان نیاورد که «چقدر او را دوست داشتم» و یا این که «چقدر ما دو تا به هم علاقه‌مند بودیم» یا «به هم انس گرفته بودیم». شاید مادرم هرگز چنین جملاتی را بر زبان نیاورده است. شاید هم از بس جلوی خود را گرفته بود تا این‌گونه جملات را به کسی نگوید، تمام آن جملات در دهانش خشک و خفه شده بودند. البته درست است که به تو و بر جینیا کلمات مهربانی را می‌گفت ولی آن جملات را در غیاب پدرت می‌گفت چون در غیر آن صورت پدرت او را سرزنش می‌کرد. تو به یاد می‌آوری که او گاه، پنهانی به اتاق خوابت می‌آمد. در تاریکی می‌آمد و روی لبه تخت تو می‌نشست، و مدت‌ها بی حرکت بر جا می‌ماند و به تو خیره می‌شد.

تو در بستر تکانی نمی‌خوردی، آرام نفس می‌کشیدی تا نگذاری او از آنجا برود، در انتظار کلمه‌ای مهربان، حرکتی نوازشگر بودی ولی او فقط با انگشت شست خود آهسته روی پیشانی تو علامت صلیبی رسم

می‌کرد و بس. تو از آن جادوی شبانه خوشت می‌آمد با وجود تمام آن صلیب‌ها، دعا خواندن‌ها، رفتن به کلیسا (آن هم نه فقط در روزهای یکشنبه) با تمام رعایت کردن روزهای نامگذاری، روزهای تولد اقوام، سالگرد مرگ. به هر حال مادرت چندان زنی مذهبی نبود. آن اعمال را انجام می‌داد چون می‌بایستی انجام می‌داد. آن هم به خاطر مادرشوهرش، مادر بزرگ تو، که هیچ چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند و پایبند تمام این قید و بندها و رسوم بود. با تغییر دادن آن رسوم رسوایی بالا می‌آمد. ولی تو به یاد می‌آوری که مادرت در کلیسا، همان‌طور که در کنار تو زانو زده بود، به جای این‌که دعا بخواند، سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا با کنجکاوی مردم را تماشا کند. به گل‌های روی نمازخانه نظر بیندازد و چگونه کتاب دعای بزرگش را ورق می‌زد، آن هم فقط به خاطر این‌که چیزهایی را که لای اوراق آن مخفی کرده بود تماشا کند. گل‌هایی را که در گردشی کنده و لای آن کتاب خشک کرده بود، یک یادداشت، عکس‌های مردگان خانواده، یک روبان، دو حلقه مو (اولین حلقه گیس تو و ویرجینیا) لای آن کتاب دعا، اشیاء مقدس خود را پنهان می‌کرد و در طول نمازهای طولانی و یا آوازهای مذهبی، به آن اشیاء محبوب خود پناه می‌برد. یک کیش سیاه‌رنگ را به دور کتاب دعا بسته بود و هیچ کس جرئت نداشت به آن دست بزند. کتاب دعا را روی کمد اتاق خود گذاشته بود. روی یک روسری‌های که زنها اغلب برای رفتن به کلیسا به روی سر می‌انداختند و بعدها فقط برای مراسم غسل تعمید از آن استفاده می‌کردند و بعد هم دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردند.

پس از مرگ مادرت بود که جرئت کردی آن کتاب دعا را باز کنی و بین آن صفحات بسیار نازک، بین آن دعا‌های لاتین، بین آن سرودهای مذهبی

که دیگر به گوش نشنیده بودی، حتی دستور آشپزی نوعی سوفله را هم پیدا کردی که پدرت از آن خیلی خوشش می آمد. به خاطر می آوری که پدرت چقدر از آن غذا تعریف و تمجید می کرد. چون آن را در منزل کسان دیگری خورده بود. «در این خانه که هرگز به آدم یک غذای حسابی نمی دهند با این همه حقوق که به خدمتکاران می دهم.» جمله آخر را چندین بار تکرار می کرد و هر بار چهره مادرم گرفته تر می شد و درهم می رفت. تو به خاطر می آوری که پدرت در مورد غذا تا چه حد وسواسی بود و مدام از همه چیز ایراد می گرفت. انگار مزه آن ها برایش اهمیتی نداشت، فقط می بایستی شکل و قیافه شان قشنگ باشند. انگار به جای دهان، با چشم غذا می خورد.

سر میز غذا وسواس سس داشت. روی هر غذایی سس می ریخت. خیال می کرد این طوری غذاها شیک تر می شوند. مثل غذاهای فرانسوی. از ماهی خوشش می آمد، از سبزیجات پخته و شیرینی جات نیز خوشش می آمد. در غیر این صورت، خیلی کم برای خود غذا می کشید و بعد هم نیمی از آن را با اکراه در کنار بشقاب، عقب می زد. مادرت که از سیب زمینی، سوسیسون و نان سیاه خوشش می آمد، اعتراض می کرد و می گفت: «ماهی خیلی گران است.» پدرت با اوقات تلخی می گفت «این همه پول برای چیزهای مزخرف به هدر می دهیم!» و با آن مسئله ماهی دعوایی شروع می شد که بی سروصدا بود، صدای خود را بلند نمی کردند و چهره هیچ کدام از غضب سرخ نمی شد. (در مقابل دختر بچه ها و مستخدمان که نمی شد دعوا و مرافعه کرد) ولی هر دویشان مدت ها کینه دیگری را به دل می گرفت. همیشه هم سر میز غذا موضوعی پیش می آمد. یک بار به خاطر یک کیک بود که مادرت به خاطر وسواس پدرت به جای این که دستور دهد آشپز آن را بپزد، حاضر و آماده از قنادی

خریده بود، یک بار دیگر به خاطر قرقاول بود که بد بریده شده بود یا مثلاً قطعات گوشت سرخ شده بسیار قطور بودند یا سوپ زیاد از حد داغ بود و می‌بایستی روی قاشقی که به دهان می‌بردی فوت کنی یا این‌که سس سالاد خوب نبود. پدرت از آن‌طور که تشریحش می‌کنی مرد بهتری بود ولی موضوع غذا را عمداً پیش می‌کشید تا مادرت را عذاب دهد. و نبردشان که خدا می‌داند به خاطر چه مسئله‌ای در جوانیشان آغاز شده بود، ادامه می‌یافت و سلاح‌های جنگ آن‌ها نیز اسفناج، سیب‌زمینی، سس و سوفله بود.

وقتی پدرت پیر و لاغر مردنی شد و دیگر با وجود ماهی‌ها و شیرینی‌هایی که مادرت هر روز برایش می‌پخت، لب به غذا نمی‌زد یا فقط با لقمه‌ای سیر می‌شد، چقدر دلت به حالش می‌سوخت. شلوار او که سالیان سال قبل از پارچه‌ای بسیار اعلا درست شده بود برایش گشاد شده و مجبور بود بند شلوار ببندد. حتی قد شلوار هم برایش بلند شده بود و روی کفش‌های قشنگ و دورنگ سفید و قهوه‌ای‌اش را می‌پوشاند. کفش‌هایی که در تمام عمر، کفش‌های میهمانی او بودند. ولی اگر مادرت پیشنهاد می‌کرد تا شلوار را کوتاه کند، پدرت قد علم می‌کرد، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و معترضانه می‌گفت که شلوارش هیچ عیب و نقصی ندارد و اگر مادرت اصرار می‌ورزید، آن وقت دعوا و مرافعه می‌شد. وقتی سوی چشمانش کم شده بود چقدر دلت به حالش می‌سوخت. اغلب تو و خواهرت را از هم تشخیص نمی‌داد و می‌پرسید «کدام یکی هستی؟ امشب هوا تاریک است و شما دو تا هم که این قدر شبیه هم هستید...» ولی شب نبود، روز روشن بود و تو هرگز به خواهرت شباهتی نداشته بودی، و آن هم نه فقط به خاطر این‌که تو گیسوان مشکی و خواهرت گیسوان طلایی داشت. پدرت می‌خواست کله‌شقی کند،

نمی‌خواست حرفی کسی را گوش کند. می‌خواست نشان دهد که با گذشته فرقی نکرده است، پیر نشده است.

در آن زمان، تو در اتاق مجاور اتاق او می‌خوابیدی و می‌شنیدی که دارد خمیازه می‌کشد و در بستر غلت می‌زند، گاه به گاه آه می‌کشید و تمام شب را تا صبح بیدار می‌ماند. خود تو هم که بیدار مانده بودی از خودت سؤال می‌کردی که دارد به چه فکر می‌کند؟ ولی هرگز از او سؤال نمی‌کردی. شب‌ها هر دو وانمود می‌کردید که راحت تا صبح خوابیده‌اید. در آن شب‌ها (شب‌های آخر) شاید هم اندکی قبل از آن شب‌های آخر او را بخشیدی. تبعیض و بی‌انصافی‌هایش را عفو کردی. ولی قبل از آن که بتوانی به او بگویی که بخشیده‌ایش از جهان رفت و تو هم کلمه‌ای بر زبان نیاوردی چون فقط در همان پایان بود که کینه‌ات فرو نشسته بود و او نیز کلمه‌ای بر زبان نیاورد چون معتقد بود که آن کارها را «به صلاح تو» انجام داده است.

اولین خاطره تو که از تعریفات و عکس‌ها سرچشمه نمی‌گیرد و با سال‌ها نیز اندازه‌گیری نمی‌شود، با کیلوگرم حساب می‌شود، تو هستی که روی ترازوی سیب‌زمینی‌ها، که در انباری صیفی‌کاری قرار دارد ایستاده‌ای و سیزده کیلوگرم وزن داری. از آن‌جایی که در وزن سیزده کیلوگرمی، خواندن اعداد امکان‌پذیر نیست، فکر می‌کنی که لابد جوانی^۱ باغبان، عقربه‌های ترازو را میزان کرده و نتیجه وزن تو را به تو اطلاع داده است ولی با گذشت زمان درک کرده‌ای که در وزن سیزده کیلوگرمی، بچه تازه به راه می‌افتد و اولین قدم‌هایش را برمی‌دارد. شاید هنوز هم به حرف نیامده و زبان باز نکرده است و به این نتیجه می‌رسی که یا جوانی تو را عوضی وزن کرده یا ترازو معیوب بوده است. آن ترازو هنوز در انبار هست. درست همان ترازو، بیش از صد سال می‌شود که آن‌جا افتاده است ولی تو دیگر به روی آن پای نگذاشته‌ای تا ببینی وزن واقعی تو را نشان می‌دهد یا نه.

1. Giovanni

«بچه‌ها» شما دو تا بودید. تو و ویرجینیا. همیشه هر دو را با هم می‌نامیدند. یک زوج بودید، لباس یک‌شکل به تن هر دوی شما می‌کردند. هر دو در یک اتاق می‌خوابیدید. تمام اسباب‌بازی‌هایتان یکسان بود. آنچه به تو می‌دادند به او هم هدیه می‌کردند. هر دو درس پیانو و طراحی می‌گرفتید و بعدها هم درس رقص. کسی به استعداد شما اعتیایی نداشت، به سلیقه هر یک که با دیگری فرق داشت. تو عاشق طراحی بودی و او از رقص خوشش می‌آمد. هیچ یک از شما دو نفر از نواختن پیانو خوشش نمی‌آمد. تو از پیراهن‌های گشاد خوشت می‌آمد و او پیراهن‌های تنگ و چسبان را دوست داشت. تو شکلات‌های شیری را انتخاب می‌کردی و او شکلات‌های کاکائویی تلخ. ویرجینیا بسیار زیبا بود. حتی در زمان جنگ نیز زیبایی‌اش را از دست نداده بود. خوش‌اندام باقی مانده بود. آری، در زمانی که ایتالیا داخل جنگ شده و روستاهایی را که قرار بود در آن‌ها جنگ بشود از سکنه خالی می‌کردند و اهالی را به قلب اتریش می‌فرستادند. لاقول کسانی را که خیال می‌کردند مردم خوبی هستند، چون آن «بد»ها یعنی آن‌ها که صددرصد ایتالیایی بودند و یا نسبت به آن‌ها مشکوک می‌شدند که ایتالیایی هستند، همگی را دستگیر و به زندان روانه می‌کردند.

عموی تو را هم به زندان بردند. او با پدر تو خیلی فرق داشت. پدر شما خود را اتریشی تلقی می‌کرد. مردی بود که مرتکب گناه می‌شد فاسدالاخلاق بود و مردی بود مثلاً مذهبی. عموی تو فرانچسکو صددرصد ایتالیایی اصیل بود. زندگی‌اش نظم و ترتیبی نداشت. در باره نباتات و داروهای گیاهی تحقیقات و مطالعه می‌کرد. مجرد بود و اصلاً و ابداً هم پا به کلیسا نمی‌گذاشت. لامذهب بود. ولی مرد شوخی بود و برادرزاده‌هایش او را بسیار دوست داشتند. او آلمانی را به خوبی بلد بود

چون کتاب‌هایی که در باره گیاهان دارویی بودند همه به زبان آلمانی بود، آن هم به زبان آلمانی قدیمی، و او به خوبی آن جملات غامض علما را درک می‌کرد ولی به ایتالیایی حرف می‌زد. هرگز از عقاید سیاسی اش کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. خانه شما خانه‌ای اتریشی بود و صحبت کردن در باره ایتالیا به عنوان کشوری مجزا، به کلی بی‌مورد بود.

فرانچسکو پس از مراجعت از زندان که سه سال طول کشید، خیلی عوض شده بود. آن روحیه خوش را از دست داده و لاغر شده بود و خل‌بازی درمی‌آورد. خانه‌اش را در شهر «م» ترک کرد و رفت در دهکده‌ای مسکن گرفت. دهکده‌ای که، به رغم نزدیک بودنش، رسیدن به آن‌جا چندان کار آسانی نبود. یکی دوبار به دیدن شما آمد، مدتی هم برایتان نامه فرستاد تا این‌که دبگر از او خبری نشد. گاه، در حوالی عید کریسمس عکسی از خود را می‌فرستاد و پدرت آن را در قابی بزرگ‌تر می‌گذاشت که قبلاً عکس کوچک‌تری از او را در آن گذاشته بود و سال به سال قاب‌ها عوض می‌شد. تو او را به یاد می‌آوری که کت و شلواری سفید به تن داشت، ریش بلندی داشت و عصایی در دست می‌گرفت و به آن تکیه می‌کرد. پشت عکس می‌نوشت: «تبریکات صمیمانه به برادر عزیزم و خانواده گرامی‌اش». جمله‌هایش همیشه یکجور بود. گاهی جای «عزیز» و «گرامی» را عوض می‌کرد. ولی آن را همیشه به ایتالیایی می‌نوشت نه به آلمانی.

چندی نگذشت که درگذشت. کسی به مرگ او اهمیتی نداد. تا آن‌جا که به یاد می‌آوری از تشییع جنازه هم صحبتی نشد. احتمالاً پدر و مادرت به تشییع جنازه او رفتند ولی در خانه کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن نشد. مثل یکی از اقوام فراموش شده. کسی که با آن عقاید ایتالیایی و به هر حال با آن عقاید عجیب و غریبش ممکن بود باعث گرفتاری خانواده بشود.

سال‌های سال بعد، وقتی از خانواده فقط تو زنده مانده بودی و یا لااقل از آن‌که تو اسمش را «خانواده» گذاشته بودی، از شهرداری دهکده‌اش برای تو اطلاعیه‌ای فرستادند که پس از سپری شدن پنجاه سال از مرگ عمویت، بیش از آن قانوناً نمی‌توانند استخوان‌هایش را در قبرستان نگاه دارند. به تو اطلاع داده بودند که برای نگهداری از آن استخوان یا باید پول بدهی و یا خودت بیایی و آن‌ها را برداری و ببری. و تو، طبعاً رفتی. با اتوبوس رفتی چون هیچ‌یک از خواهرزاده‌هایت وقت نداشت تا تو را با ماشین همراهی کنند. از خودت در طول سفر به آن دهکده سؤال کرده بودی: «آیا ممکن است یک تابوت را با پست فرستاد؟» «آیا می‌توان آن را در صندوق عقب اتوبوس، در میان چمدان‌ها گذاشت؟»

در مراجعت با اتوبوس جعبه‌ای را همراه داشتی که کم و بیش به اندازه یک جعبه ویلون بود. جعبه‌ای از چوب کاج، با چوبی صاف و میخکوبی شده. چیزی شبیه جعبه‌های نجارها و لوله‌کش‌ها. دلت نیامده بود آن را بین چمدان‌های مردم بگذاری؛ بین بقچه دهاتی‌ها، قفس‌های خرگوش‌ها یا گونی‌های سیب‌زمینی و هریج. آن را روی صندلی کنار صندلی‌ات گذاشتی و مدام دلت شور می‌زد که مبادا یک نفر سوار شود و بخواهد روی آن صندلی بنشیند. وقتی اتوبوس ناگهانی پیچ می‌زد جعبه را محکم می‌چسبیدی چون می‌ترسیدی که استخوان‌ها در جعبه تلت تلت بکنند. با تعریف کردن آن سفر، دوستان چقدر خندیدند و بینا چقدر از دستشان عصبانی شده بود چون او به مرده‌ها خیلی بیش‌تر از زنده‌ها احترام می‌گذاشت. خواهرزاده‌هایت که از ابا و اجداد خود فقط در انتظار ارثیه بودند و بس، از آن سفر تو بسیار دلخور شدند. آن جعبه استخوان با مراسمی بس مختصر در مقبره خانوادگی جای گرفت. تو قبری را که در کنار قبر پدرت خالی بود، برای استخوان‌های عمویت انتخاب کردی تا

این که آن دو برادر که آن همه با هم تفاوت داشتند، لااقل در آن جهان به هم ملحق شوند. در مقبره خانوادگی برای تو هم قبری وجود دارد. آری در آن ظلمت مرطوب. از آنجایی که هرگز ازدواج نکرده‌ای قانوناً حق داری تا پس از مرگ نیز در کنار خانواده‌ات باشی، گرچه از این امر چندان هم راضی به نظر نمی‌رسی.

آن سه سال جنگ، سال‌های خوبی بودند، لااقل برای شما. خانه‌ای در اختیارتان گذاشته بودند. هر یک از شما اتاقی مختص خودش داشت و شما مدام در سفر بودید، به دیدن پسرخاله‌ها و پسرعمه‌ها یا به دیدن دوستان می‌رفتید. درست مثل کسانی که به بیلاق رفته‌اند و دارند تعطیلاتشان را می‌گذرانند. مکالمات در همه جا یکسان بود. همه در باره جنگ حرف می‌زدند؛ قبل از جنگ بعد از جنگ، کسانی که در جنگ کشته شده بودند، سرنوشت کشور. فقط در خانه‌هایی گرم و نرم، مملو از مبل و اثاثیه قشنگ، مملو از تابلو و آینه و اشیاء زیبا، خانه‌هایی که تنها کمبودشان، مردان جوان بود، آن‌گونه صحبت‌ها، چنان می‌نمود که گویی به شما ارتباطی ندارد و در مورد سایرین صدق می‌کند، جنگ مال دیگران بود، شهرهایی که در آن جنگ شده بود، در جاهای دیگر بود. هم‌ولایتی‌هایتان وضعشان بسیار بد و وخیم بود، آن‌ها را در کلبه‌هایی مخروطی‌شکل جای داده بودند و خیلی از آن‌ها هم می‌مردند. بعضی‌ها هم از

شدت دل‌تنگی دق می‌کردند. در آن‌جا نه کوهستانی وجود داشت و نه دره. درختان موجود نداشت. فقط دشتی صاف، غم‌انگیز و نمناک بود و بس. ده هزار نفر آواره شده و کوچ کرده بودند. در دو سه دهکده در آن کلبه‌ها مسکن گرفته بودند، دهاتی که یک مدرسه، یک کلیسا و یک بیمارستان داشت.

آن جنگ برای شما دخترها، به همراه خود آزادی آورده بود. دیگر انضباط و مقررات خانه رعایت نمی‌شد، پدرت به جبهه رفته بود. مادرت سخت مشغول بود، به بیمارستان می‌رفت و از بیماران دیدن و به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد و به داد کسانی می‌رسید که از او هزاران تقاضا می‌کردند. آنچه مستبدانه حفظ شده بود؛ دروس صبح، نمازهای شب و ساعات شام و ناهار بود. آن هم به هر حال چندان نظم و ترتیبی نداشت، چون آذوقه برای خود شما نیز کم بود. تا جایی که ناهار فقط گاهی پنج دقیقه طول می‌کشید، فقط سوپ شلغم بود و بس. اغلب مجبور می‌شدید برای تهیه آذوقه به این طرف و آن طرف به راه بیفتید. برای یک گونی سیب‌زمینی، شیر، عسل، آلو، به مزارع می‌رفتید و هر جستجو به سفری پرماجرا شباهت می‌یافت. ساعاتی هم وجود داشت که بافتنی می‌بافتید، برای سربازهایی که به جبهه رفته بودند جوراب پشمی می‌بافتید. ولی روی هم رفته، دوران خوبی بود.

از آن موقعیت بیش از هر کسی، ویرجینیا سوءاستفاده می‌کرد، چون به سن پانزده سالگی رسیده بود و تخیلات و شہامتش خیلی بیشتر از تو بود. گیسوانش را برخلاف مقررات نمی‌بافت، بلکه در عوض گیسوانش را روی شانه می‌ریخت و به این طرف و آن طرف می‌رفت. گیسوانش تا کمرش می‌رسید و آن را از لچ پدرمان که غایب بود نمی‌بافت، به خاطر این‌که پسرها از گیسوان باز بیشتر خوششان می‌آمد آن‌طور آرایش

می داد. آنجا پر از پسر بود. پر از پسرهای دهات اطراف، هم پسرانی که هنوز به سن سربازی نرسیده بودند و هم پسرانی که سرباز بودند. سربازانی که فرستاده بودندشان تا مواظب مردمی باشند که به آنجا کوچ کرده بودند. ویرجینیا از همه آنها خوشش می آمد. تو هنوز کوچک بودی ولی یکمرتبه بزرگ شدی، یکمرتبه حس کردی که تا چه حد با خواهرت فرق داری. روزی که لب آن دریاچه کوچک ویرجینیا را همراه آن سرباز دیدی، چگونه تمام بدنت داغ شد و بعد یخ کردی، مورمورت شده بود. رفته بودی او را صدا کنی تا برای ناهار به خانه بیاید و می دانستی که به لب آب رفته است. در واقع هم همین طور بود. او لباس شنا به تن داشت و روی سبزه زار کنار آب نشسته بود. روپوش یک نفر دیگر هم بود که او هم روی علفها نشسته بود و داشتند یکدیگر را تماشا می کردند. به یکدیگر خیره شده بودند. با صدایی بسیار پایین، با هم حرف می زدند. تو فکر می کردی که مامان اگر ویرجینیا را می دید که لباس شنا به تن دارد و این چنین نزدیک به مردی نشسته است، بدون شک سخت عصبانی می شد. آن وقت دیدی که خواهرت از جا بلند شد و انگار در آنجا تک و تنها باشد، بدون هیچ گونه عجله و شتاب، لباس هایش را عوض کرد. پسرک سرباز سر جایش بی حرکت نشسته بود و حرکات او را تماشا می کرد. نه، آن صحنه یک صحنه عاشقانه نبود. هیچ تماسی در کار نبود. آن لباس عوض کردن عملی بود بسیار طبیعی، درست مثل زن و شوهری که با هم محرمیت دارند و از همدیگر خجالت نمی کشند.

وقتی عاقبت موفق شدی به حال خود برگردی، دوان دوان از آنجا دور شدی. ولی دیگر آرامشت را از دست داده بودی، صدها بار آن صحنه را جلوی چشمانت مرور می کردی، گاه حتی به این فکر می افتادی که بلکه آن صحنه را در تخیلات دیده ای، شاید آن دختری را که آنطور

لخت و عور دیده بودی خواہرت نبوده است و شاید ہم حضور آن سرباز را از خودت در آورده بودی و واقعیت نداشته است. گاهی نیز جزئیاتی را بدان اضافه می‌کردی کہ مثلاً پسرک کمکش کرده است و در همان حین دستش بہ شانہ‌ها و کمر او خورده است و شاید حتی پیش‌تر ہم رفتہ است. درست مثل این کہ آن دختر بہ او تعلق داشته باشد. و دختر نیز چنان خود را بہ دست او رها کردہ بود کہ انگار آن حرکات امری است بسیار طبیعی. نہ، برای تو دیدن آن منظرہ غیر قابل تحمل بود. آن صحنہ لحظہ‌ای از جلوی چشمانت دور نمی‌شد. طی روز، سکوت می‌کردی، حواس‌پرتی گرفتہ بودی و شب‌ها ہم در بستر آن فکر ثابت تو را بیدار نگاہ می‌داشت. تو بیدار مانده بودی و در همان اتاق خواب صدای نفس کشیدن آرام ویرجینیا را می‌شنیدی کہ بہ خواب رفتہ بود. آن روز ہم از سر دریاچہ بہ آرامی و خیال راحت چند دقیقہ پس از تو بہ خانہ برگشتہ بود. و همان‌طور کہ تو داشتی در نظر مجسم می‌کردی کہ او در مراجعت آشفته‌حال‌تر از تو یا لاقلاً درست بہ اندازہ تو آشفته باشد از این کہ چگونہ با مامان و مستخدمہ کہ پشت میز نشسته بودند، روبرو بشود. او با لبخندی بہ روی لب، بی‌خیال. انگار نہ انگار وارد شد و شروع کرد بہ راجی کردن. ولی تو قادر نبودی غذا بخوری لقمہ از گلویت پایین نمی‌رفت، نہ آن سوپ سیب‌زمینی غلیظ، نہ آن سوفلہ کلم. مامان ہم چندین بار بہ تو گوشزد کرد و ایراد گرفت.

از آن روز بہ بعد بیش‌تر از ہمیشہ بہ دنبال ویرجینیا بہ راہ می‌افتادی، دلت می‌خواست چیزی سر درآوری، امیدوار بودی کہ آن دو را غافلگیر کنی. در انتظار روز یکشنبه مانده بودی تا ببینی کہ او در کلیسا چہ خواهد کرد. آیا بہ نزد کشیش می‌رفت تا اعتراف کند یا نہ. دلت می‌خواست می‌دیدی کہ وقتی ہمہ برای غسل تعمید رفتہ بودند مادرت چگونہ بہ او

که به جایگاه اعتراف پا می‌گذاشت خیره شده است. ولی او نیز همراه دیگران رفت، زیبا و مؤمن، با آن روسری توری روی سر، بدون آن‌که حتی به جایگاه اعتراف نزدیک شود. تو به خواهرت نگاه می‌کردی تا آن زندگی مرموز او را که هرگز تصورش را هم نمی‌کردی در او کشف کنی. جاسوسی او را می‌کردی تا ببینی آیا تغییری کرده است، آیا مشوش است، نگران است؟ ولی او ذره‌ای با سابق فرق نکرده بود. رفتارش مثل همیشه بود.

ملاقات‌های دیگری نیز پیش آمد. چندین بار تصور کردی که طرف‌های غروب داری او را می‌بینی که به دیدن کسی رفته است و دارد با او حرف می‌زند ولی مطمئن نبودی که آیا آن پسرک، همان سرباز لب دریاچه است یا کس دیگری است. یک بار او را دیدی که داشت سربازی را می‌بوسید. آن‌ها را غافلگیر کرده بودی. ولی شاید او صرفاً از سربازی خداحافظی می‌کرد که داشت به جبهه جنگ می‌رفت. شاید هم آن‌قدر به هم نزدیک شده بودند تا فقط با هم پیچ کنند. یک بار با یک زنبه صیفی‌کاری وارد خانه شد که آن را پر از گونی‌های سیب‌زمینی کرده بود و دو تا سرباز هم داشتند به او کمک می‌کردند تا زنبه را به جلو برانند. به نظرت رسید که یکی از آن دو تا سرباز دست او را در دست گرفته و پشت خود قایم کرده بود، خواهرت هم از همیشه خوشحال‌تر و شنگول‌تر به نظر می‌رسید. گداخته شده و چهره‌اش هم سرخ شده بود. مامان با دیدن او که آن‌قدر پریشانحال وارد شده بود به او گفت: «اصلاً قشنگ نیست که دختری این‌طور دوان دوان به خانه بیاید».

سال‌های سال بعد، یادداشت‌های روزانه او را خواندی. موقعی که او برای اولین یا دومین بار خانه را ترک کرده و یادداشت‌هایش را آن‌جا گذاشته بود. روزها، هفته‌ها و ماه‌هایی را در آن یادداشت‌ها یافتی که خبر

مهمی در خود نهان نداشتند. تمام آن‌ها را در جستجوی خواهرت خواندی ولی به جای او، زن ناشناسی را یافتی که بدون هیچ‌گونه نظم و ترتیب یک ورقه دستور غذا را با خرج خانه و با یک ملاقات و یک بوسه مخلوط کرده بود. آن یادداشت‌ها را در زمان جنگ که ما کوچ کرده بودیم می‌نوشت: «همراه مامان و کلارا تمشک چیدیم. برای هشت تا شیشه مربا کافی است»، «پای دامن سبز رنگ را تو بگذار» و بعد، دستور پختن یک کیک بدون تخم‌مرغ. «آلفرد را بوسیدم»، «جوزف را دیدم»، «امروز پاپا آمد» و «باز هم جوزف را دیدم». و تو بیهوده در میان آن یادداشت‌های جسته و گریخته در جستجوی آن روز تابستانی کنار دریاچه بودی. آن سرباز چه کسی بود؟ آلفرد بود یا جوزف؟ و یا بندیکت که چند صفحه بعد در دفترچه یادداشتش به او اشاره‌ای می‌کرد؟ شاید هم برای ویرجینیا آن اتفاق آن‌قدر بی‌اهمیت بود که ارزش نداشت آن را در دفترچه خاطراتش یادداشت کند. برایش کاری بود که اغلب انجام می‌داد و اهمیت خاصی نداشت. دفترچه‌ها را کنار گذاشتی، دیگر نمی‌خواستی از چیزی سر دریاوری، چون آرام و قرارت را از دست می‌دادی. اگر او، خواهرت نبود، حتماً از آن دختر خیلی خوشت می‌آمد، او را تحسین می‌کردی، به حالش غبطه می‌خوردی. نه، حوصله نداری به خواندن آن یادداشت‌ها ادامه بدهی چون می‌دانی که در صفحات بعد، در چند سال بعد، در آن‌جا چه چیزی انتظارت را می‌کشد. دفترچه را می‌بندی، نمی‌خواهی به آن‌جا برسی، به آنچه در آن‌جا نوشته شده است. حالا خیلی وقت داری.

پدرت از جیبه، شاید از لهستان نامه‌هایی می‌فرستاد و عملیات روزانه‌اش را می‌نوشت و مامان، شب‌ها پس از شام آن نامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند. در نامه‌هایش هرگز از نبرد، از دشمن، از خونریزی اثری نبود «امروز بعد از ظهر به خانه خانواده «ف» دعوت داشتیم. چه مردم

خوب و مهربانی‌اند. از حال شماها جوربا شدند و به همگی سلام رساندند.» «برای صرف چای به منزل سرهنگ فون «ب» رفته بودم، برادرزاده‌اش هم آن‌جا بود. دختری است موطلایی و بسیار بی‌بو و بی‌خاصیت، شل و ول»، «با فردیناندو^۱ به اسب‌سواری رفتیم. در یک رستورانی در «ز» توفقی کردیم تا لقمه‌ای غذا بخوریم. املت‌های آن‌ها که با مربا درست می‌کنند خیلی خوشمزه است» و در چند نامه بعد «امروز فردیناندوی بی‌چاره و نازنین، با فشنگی که معلوم نبود از کجا شلیک شده است جهان را ترک کرد. به ماری فلکزده نامه‌ای نوشته‌ام و تسلیت گفتم.» درست مثل جملات خواهر خودت، بوسه‌هایی با آلفرد و تمشک برای مربا، و املت و مرگ.

فقط پس از خاتمه جنگ وقتی به خانه برگشتید آن وقت فهمیدید که جنگ چه خساراتی به بار آورده است. دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود و واقعیت این‌که شما ایتالیایی شده بودید دیگر چندان امر مهمی به نظر نمی‌رسید. مهم این بود که خیلی‌ها دیگر از جنگ برنگشته بودند، خانه‌ها با بمباران ویران شده و مزارع همه خشکیده بود. جنگل‌ها و تاکستان‌ها با خمپاره‌ها از هم متلاشی شده و مغازه‌ها همه خالی بود. آذوقه‌ای پیدا نمی‌شد حتی برای خود شما. تعداد زیادی از اناثیه‌تان از خانه ربوده شده بود. خدا می‌داند آن‌ها را شکسته و به جای هیزم استفاده کرده بودند یا به خانه یک سرلشکر انتقال داده شده بودند. آنچه بر جای مانده بود، همه شکسته و پاره شده بود. پرده‌ها را از جای کنده و پاره پاره کردند. قفل درها را شکسته، گنجه‌ها را خالی کرده و شیشه‌های پنجره‌ها را شکسته بودند. حفره‌های خالی پنجره‌ها مثل چشمانی غمگین و سیاه‌رنگ به خیابان خیره مانده بود. نمی‌دانستی برای درخواست کمک

به چه کسی رجوع کنی، نمی‌دانستی از چه کسی تقاضای حمایت بکنی، نمی‌دانستی که مقامات مربوطه کجا هستند.

عاجز مانده بودید. در حوالی عید کریسمس و شاید هم اندکی پس از آن یعنی در اوایل سال نو وقتی سوار قطار به طرف خانه برمی‌گشتید به یاد می‌آوری که از پنجره کوچک قطار بیرون را تماشا می‌کردی تا بار دیگر با آن اماکن آشنا شوی. هوا تقریباً تاریک شده بود و روی مزارع برف نشسته بود. در آن منظره غم‌انگیز عاقبت طرح آشنای خانه‌تان را دیدی، خانه‌ای که در بلندترین نقطه دهکده ساخته شده است و با بقیه خانه‌ها فرق دارد. سایه‌ای بود بس تاریک در شبی زمستانی. چیزی که قلبت را بس فشرده و غم‌زده کرده بود. نه، مراجعت به خانه تو را تسکین نداده بود.

طی سال‌ها، چه بارها که از دیدن خانه‌ات قلبت فشرده شده است. با مراجعت، با ترک کردن آن و به سفر رفتن یا حتی با عبور قطار از مقابل آن. آن خانه انگار مظهري از خود شما باشد. شما که روز به روز تنهاتر می‌شدید، روز به روز زندگیتان تغییر می‌کرد و هنوز می‌خواستید به جهانی متوسل شوید که دیگر وجود نداشت. و هر بار هم یک نفر کم‌تر می‌شد؛ کسی می‌مرد یا آن‌جا را ترک می‌کرد و می‌رفت. عاقبت فقط پدر و مادرت باقی ماندند. هر وقت تو به سفری می‌رفتی، به آن‌ها فکر می‌کردی که چگونه در آن خانه‌ای که برایشان خیلی بزرگ بود، تنها مانده بودند. در آن اتاق‌هایی که برای خانواده‌ای پرجمعیت ساخته شده بود. برای خانواده‌ای با چند مستخدم و چندین بچه. آن پیرمرد و پیرزن در انتظار تو می‌ماندند. انگار شاهزاده خانمی بودی که باید برمی‌گشتی و نه دختری ترشیده و پیر که در واقع از روی ترحم برمی‌گشت و از روی عادت به آن‌جا می‌آمد. علاوه بر این که اگر بر نمی‌گشت نمی‌دانست به کجا برود. به یاد می‌آوری که مادرت چگونه دیوانه‌وار سعی داشت کاری کند همه چیز

به صورت قبل برگردد. ولی خدا می‌داند که آن «قبل» او چه معنی می‌داد. قبل از جنگ جهانی دوم؟ و یا قبل از جنگ جهانی اول. زمانی که شماها هنوز خیلی بچه بودید، مستخدمان وجود داشتند، دهقان‌ها افکار و عقاید عجیب و غریبی در سر نمی‌پروراندند و همه چیز با نظم و ترتیب و روش عهد قدیم پیش می‌رفت.

زمانی که مرباهایی را که در تابستان پخته بودید در شیشه ریخته و رویش را با زوررق می‌پوشانید و اسم مربا را هم روی برچسبی می‌نوشتید و به شیشه مربا چسبانده بودید: مربای گیلاس، آلو، تمشک. بعضی از مرباها را هم ژلاتین زده بودید، مربای زردآلو با زردآلوی درسته یا با زردآلوهایی لِه شده. تخم‌مرغ‌ها را در گلدان‌های بزرگ سفالی می‌گذاشتند و در آهک فرو می‌بردند تا رسیدن زمستان خراب نشوند، ماه‌های سردی که مرغ‌ها تخم نمی‌کردند. وقتی میوه تازه پیدا نمی‌شد کمپوت گلابی، هلو و گیلاس وجود داشت. پیازها، هویج‌ها، سیب‌زمینی‌ها و گردوها همه به ترتیب روی قفسه‌های انباری چیده شده بود تا در فصل بعد تازه بمانند. و خوشه‌های انگور از سیمی که زیر سقف آویزان بود. انگورهایی که باید از پاییز تا زمان عید پاک در بهار، تازه بمانند، گرچه رفته رفته دانه‌هایشان کوچک‌تر می‌شد، خشک می‌شد و تقریباً به صورت کشمش درمی‌آمد. با این حال، همه از خوردن آن‌ها در عید پاک خوشحال بودند و افتخار می‌کردند که انگورها آن قدر طاقت آورده‌اند.

زمانی، تمام این کارها را مستخدم‌ها انجام می‌دادند ولی بعد کارها زیاد شد و مادرت هم شخصاً به فعالیت افتاد. و پس از آن که دیگر خسته شد و جان نداشت کار کند، مسئولیت را به گردن تو انداخت و تو سالیان سال آن‌ها را به بهترین نحوی انجام دادی. حتی زمانی که دیگر انجام دادن

آن کارها به کلی بیهوده بودند، تو همچنان ادامه می‌دادی. روزی فرارسید که دیگر هیچ کس در خانه، بجز پدر و مادرت، دوست نداشت از آن انگورهای پلاسیده آویزان از سقف انباری، حبه‌ای به دهان بگذارد. پدر و مادرت آن حبه‌های کشمش را با احترامی مذهبی به دهان می‌گذاشتند و به سختی می‌جویدند. آن هم به خاطر یک رسم و رسوم و عادت همیشگی. دیگر لزومی نداشت تخم‌مرغ‌ها را در آهک فرو کنند چون یخچال داشتید و حالا، مرغ‌ها، در فصل زمستان نیز تخم می‌کردند. با تمام این احوال، همان روش سابق ادامه داشت. هر چیز که تغییر می‌کرد برای مادرت مثل این بود که تکه‌ای از زندگی‌اش می‌شکست و فرو می‌ریخت. مثل قطعه کیک که خرد می‌شد، مثل بشقابی چینی که به زمین می‌افتاد و به هزاران قطعه خرد و خاکشیر می‌شد.

تو حتی اکنون، وقتی در اتاق‌های خانه به راه می‌افتی، نشانه‌هایی را این‌جا و آن‌جا مشاهده می‌کنی. نشانه‌هایی از سماجت مادرت در این که به هر قیمتی شده همه چیز را ثابت و در حال سکون نگاه دارد. تشک‌های جدیدی را که سفارش داده بود تا این که ویرجینیا باز هم بتواند در تابستان‌ها همراه بچه‌هایش به آن‌جا بیاید (برای نگاه داشتن تو در آن‌جا، به چیزی احتیاج نبود چون واضح بود که تو تا ابد همان‌جا می‌ماندی) دوچرخه‌های کوچکی که برای بچه‌ها خریده بود. پارچه‌هایی که می‌خواست روی میبل‌های اتاق اولین شوهرخواهرت و بعد مرد دیگری که قرار بود شوهر خواهر دومی تو بشود. باید همه چیز را مثل سابق حفظ می‌کرد تا این که ویرجینیا ناگهانی تصمیم نگیرد که تعطیلات تابستان را کنار دریاچه یا دریا بگذراند. کاری که او به هر حال انجام داد. و در نتیجه خرید آن تشک‌ها و دوچرخه‌های کوچک به کلی بیهوده بود. حتی امروز، پس از گذشت آن همه سال، دلت به حال مادرت می‌سوزد او که هرگز

در بارهٔ احساسش حرفی نمی‌زد و به نظر می‌رسید که همیشه از همه چیز راضی است ولی تو، بعدها نشانه‌های امیدها و ناامیدهایش را این‌جا و آن‌جا پیدا کردی.

ویرجینیا خیلی زود شوهر کرد. چند سال پس از جنگ با یک جشن عروسی مفصل و باشکوه. شوهرخواهرت مرد خوش‌قیافه‌ای بود. اندکی سبزه‌رو بود. مردی بود بسیار مهربان که تمام هوس‌ها و خواسته‌های خواهرت را برآورده می‌کرد. آری، با ثروت و اسم و رسمش. تو هرگز نفهمیدی که پدرت این ازدواج را ترتیب داده بود یا این که خواهرت عاشق شده بود یا صرفاً دلش می‌خواست از خانه برود، از آن دهکده کوچک و بی‌آلایش فرار کند. و برود در ونیز زندگی کند.

وقتی یادداشت‌های او را می‌خواندی، او فقط نوشته بود «فردا با جورجو ازدواج می‌کنم، لباس عروسی سفید سفید نیست، اندکی متمایل به کرم رنگ است» روز قبل از تمام هدایایی که برایش فرستاده بودند فهرستی درست کرده بود. روز بعد از عروسی و چندین و چند صفحه پس از آن، خالی مانده بود. چیزی در آن دفترچه خاطرات ننوخته بود. پس از آن خلأ و سکوت اولین چیزی را که یادداشت کرده بود ارقامی بود که یا می‌بایست پرداخت یا دریافت می‌کرد. «مقداری پول خرد از کلارا طلب‌کارم» خدا می‌داند برای چه آن پول خرده‌ها را به من قرض داده بود. همه از آن ازدواج راضی به نظر می‌رسیدند. بینا و پاپا بیش از دیگران، شاید چون ویرجینیا را بهتر می‌شناختند. تو از خودت سؤال می‌کردی که آیا شوهرخواهرت از قضایای جوزف، آلفرد، بندیکت و سایر پسرها، اطلاعی داشت یا نه. آیا خواهرت جریان آن روز، سر ساعت ظهر کنار دریاچه را برایش تعریف کرده بود؟

به هر حال از تهیه و تدارک جشن عروسی خوشش آمده بود. همگی

در حال رفت و آمد و فعالیت بودند. همه داشتند لباس نو تهیه می‌دیدند، خانه را خانه‌تکانی کرده و نونوار می‌کردند. در آشپزخانه چه قیامتی بر پا شده بود. باغ را چطور مرتب و علف‌های هرز را ریشه‌کن کرده بودند. جشن فرا رسید و آن آقا هم جزو مدعوین بود. به نزد تو آمد تا سلام و تعارفی با تو بکند و در کنار تو ماند. برایت قطعه‌ای کیک آورد و درست مثل این‌که تو آدم‌بزرگ باشی به تو احترام گذاشت و آن را به تو تعارف کرد. شیرینی‌ای بود که با تمشک صورتی و سیاه درست شده بود ولی به خاطر نمی‌آوری که آیا واقعاً آن را به خاطر می‌آوری یا این‌که آن را در لیست غذاهای جشن عروسی خواهرت که روی مقوایی نوشته شده بود، بعدها در ته‌کشویی پیدا کرده بودی. آن شیرینی، شیرینی دلخواه تو باقی ماند ولی دیگر برایت پیش نمی‌آید تا آن را به دهان بگذاری و لذت ببری چون دیگر هیچ کس، بلد نیست آن را بپزد.

تو شیرینی را می‌خوردی و او، تو را نگاه می‌کرد. ده سال از تو بزرگ‌تر بود و در عکس‌هایی که هرگز شهامت به دست نیاورده‌ای تا پاره کنی و دور بریزی، می‌بینی چه خوش‌قیافه بوده است و گرچه اهل تیروول^۱ بود ولی پوست بدنش به رنگ فندق بود. آن شب چنان با تو خودمانی شده بود که انگار یکی از افراد خانواده است. به همین دلیل هم بود که روی زانویش نشست و او هم معصومانه اعتراضی نکرد. ولی آن حرکت باعث رسوایی شده بود و بعدها، خیلی‌ها در باره‌اش وراجی کردند، گرچه تو صرفاً از روی شوخی روی زانویش نشسته بودی. هنوز پیراهنی را که به تن داشتی به خاطر می‌آوری؛ پیراهنی بود به رنگ سبز مغز پسته‌ای. چند قطره از آب تمشک شیرینی روی آن ریخت و آن را لک کرد و بعد، بارها

۱. منطقه‌ای در شمال ایتالیا که در آن زمان به کشور اتریش تعلق داشت.

آن را شستی ولی جابجا زرد آب انداخت. تا آن جایی که به خاطر می آوری دیگر آن را نپوشیدی.

آن مرد باز هم به خانه شما آمد. ابتدا به ندرت و بعد دیدارهایش روز به روز بیشتر شد. پس از مدتی، واضح بود که به خاطر تو دارد به آن جا می آید. ابتدا بیش تر نزد مامان و پاپا می ماند و با تو فقط شوخی کنان حرفی می زد، درست همان طور که با بچه ها حرف می زنند. البته درست است که هر بار که می آمد، برای تو هدیه کوچکی می آورد؛ یک دسته گل، یک دستمال، چند عدد شیرینی بادامی. ولی به هر حال در آن زمانه رسم بود که وقتی کسی به دیدن خانواده ای می رفت برای بچه ها هدایایی ببرد. او، چنان می نمود که سالیان سال است با خانواده ما آشنایی دارد و دوست خانوادگی ما بوده است، گرچه قبل از جشن عروسی خواهرت هرگز به خانه شما پا نگذاشته بود. بعد، تو را به گردش می برد، طبعاً پرستارت نیز همراه شما می آمد. از تو تقاضا می کرد تا همراه او به باغ بروی و تو ملتفت شده بودی که با تو مثل یک زن رفتار می کرد. گرچه همیشه به نظر می رسید که انگار دارد با تو شوخی می کند و آن تعریف و تمجید و گوشه و کنایه فقط از روی مزاح است و بس. بعدها، چقدر تأسف خوردی که چرا از آن ماه ها، از آن سال ها لذت بیش تری نبرده بودی. چرا به این فکر نیفتاده بودی که چه دوران خوشی را می گذرانی، از هیچ چیز لذتی نبرده بودی، تمام آن مزه های شیرین را به خودت حرام کرده بودی. از بس که سطحی بودی، پر توقع بودی، خیال می کردی که زندگی باید آن طور باشد و یا شاید هم خیلی بهتر از آن.

یک روز که مادرت تو را فرستاده بود تا بروی و قیچی باغبانی را برایش بیاوری، و تو داشتی دوان دوان از پله ها بالا می رفتی، او را در مقابل خود یافتی. جلوی تو را گرفت و می خواست تو را ببوسد. ولی لزومی

نداشت راه تو را سد کند چون تو خیال نداشتی از چنگ او فرار کنی. تا آن جا که می‌توانست تو را در راه پله معطل نگاه داشت تا این که صدای نگران مادرت از آن بالا به گوش رسید که داد می‌زد: «کلارا، کلارا، قیچی من چی شد؟ آن را پیدا کردی؟ کلارا، کلارا، کجا هستی؟» و هنگامی که تو خودت را به آن بالا رساندی، سراپا گداخته شده بودی، مثل کسی که یکمتر تب کرده باشد. پدرت، در آن دوره، خشنود و راضی به نظر می‌رسید. آن‌طور مثل سابق خشک نبود، اهلی‌تر شده بود. با این حال سفارش می‌کرد که هرگز با او تنها نباشی، در نتیجه یا مادرت همراه شما بود یا پرستار یا بینا که گرچه از تو جوان‌تر بود ولی به نظر خواهر ارشدت می‌رسید. او نیز مثل دهاتی‌های دیگر، از سن واقعی پیرتر به نظر می‌رسید.

گاهی اوقات هم از تصدق سر یادداشتی که از طریق بینا به دست می‌رسید (که هم مراقب تو بود و هم همدست) به تنهایی به ملاقات او می‌رفتی. نیم‌ساعت، یک ساعت آزادی به دست می‌آوردید که در کنار رودخانه آدیجه یا در میان سبزه‌زارهایی که علف‌های آن خیلی بلند بود یا حتی در خود خانه باشید. در طبقه اول خانه، جایی که فقط تابستان‌ها آن جا سکونت می‌کردید، زیر نور کم‌رنگی که از لابلای کرکره‌های پنجره داخل می‌شد با هم آهسته حرف می‌زدید. تو حرفی نمی‌زدی فقط نگاهش می‌کردی چون دختری بودی بسیار خجالتی و کم‌رو و او هم مثل همیشه مردی زمخت. بسیار محتاط بودید چون می‌ترسیدید کسی شما را غافلگیر کند. به هر حال کافی نبود. یک‌بار، بدون این که از تو خواسته باشد، به او نزدیک‌تر شدی. و آن وقت بود که داستان ویرجینیا را لب دریاچه برایش تعریف کردی. ولی تمام داستان را تعریف نکردی، برایش شرح ندادی که خودت در آن مورد چه فکری‌هایی کرده بودی. فقط

اشاره‌ای به آن کردی و بس. او هم معذب شد و به زور لبخندی زد. از تو جزئیاتی را جو یا شد که تو طبعاً به او نگفتی. وقتی به دیدن تو نمی‌آمد برایت یادداشت‌هایی می‌نوشت و می‌فرستاد. نامه‌هایی بس مختصر و بسیار خشک. از آن یادداشت‌هایی که میل نمی‌کنی یک جمله آن را برای بار دوم بخوانی و چیزی از آن‌ها هم در خاطرت باقی نمی‌ماند. «امروز نمی‌توانم به دیدنت بیایم چون باید با پدرم به "ب برویم"، «اندکی سرما خورده‌ام ولی تب ندارم. در این روزها که باد شدت گرفته است مراقب خودت باش» «از خانم، مادرت به خاطر آن همه میهمان‌نوازی و پذیرایی، از جانب من تشکر کن». یادداشت‌هایش از این چنین جملاتی تشکیل شده بود. بدون ابراز دل‌تنگی، بدون ابراز عشق، آن‌طور که تو دلت می‌خواست. گاه نیز کارت‌پستال‌هایی می‌فرستاد که همه بتوانند آن را بخوانند و تو، به هر حال آن یادداشت‌ها و کارت‌پستال‌ها را دور نمی‌انداختی، نگاه می‌داشتی و سعی می‌کردی از دستخط زیبا که خواندنش بس مشکل بود، شخصیت او را حدس بزنی. بینا تک مضرابی زده می‌گفت: «کسانی که زیادی کتاب خوانده‌اند همه همین‌طور چیز می‌نویسند.»

به یاد خاطرات گذشته‌ات افتاده‌ای ولی قادر نیستی آن‌ها را نظم و ترتیب دهی و زمانشان را دقیق به یاد بیاوری. گاه اصلاً به خاطر نمی‌آوری که چه چیز قبلاً رخ داده است یا شاید هم بعد از آن بوده است. یادداشت‌های خواهرت هنوز این‌جا در دسترسند می‌توانی به آن‌ها رجوع کنی و با کمکشان خاطراتت را با نظم و ترتیب به خاطر بیاوری. ولی قادر نیستی لای آن دفترچه‌ها را باز کنی، هنوز پس از گذشت سال‌ها، نمی‌توانی آن‌ها را بخوانی و بی‌اعتنا بمانی.

از همان موقع داشتند در باره ازدواج تو صحبت می‌کردند. نه او و نه خود تو، بلکه بینا و سایر مستخدمان، گاهی هم خود مامان، چنان در آن

مورد صحبت می‌کرد که انگار امری بود بسیار طبیعی که می‌بایستی پیش می‌آمد. درست مثل یکشنبه که بعد از شنبه فرا می‌رسد. مادرت با خیال راحت راضی به نظر می‌رسید، شاید حتی تسلیم این هم شده بود که تو را از دست می‌داد ولی از طرفی هم رفتن تو از آن‌جا به صلاح بود. او خواهان سعادت تو بود. حتی پایا هم که گاهی جمله‌ای از دهانش می‌پرید، نشانه آن بود که حساب‌هایش درست از آب درآمده بود. همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت، نتیجه آن همه دیدن آن مرد در عرض آن سال‌ها، حاصل مثبتی در برداشت و تو وقت را به هدر نداده بودی. حتی ویرجینیا نیز از ونیز می‌نوشت «خوب ازدواج چه وقت است؟ چقدر دلم می‌خواهد بیش‌تر با او آشنا شوم ولی به هر حال، در تمام محافل، همه از او خیلی تعریف و تمجید می‌کنند.»

در این صورت وقتی یک نفر چند بار به دیدن تو می‌آید، برایت شیرینی و شکلات می‌آورد، تو را به گردش می‌برد، با پدر و مادرت گفتگو می‌کند و پنهانی از تو بوسه‌ای می‌رباید، پس طبیعی است که کار باید به ازدواج منتهی شود؟ تو خیال می‌کردی که این امر در مورد سایرین صدق می‌کند. البته درست است که زندگی را آن‌طور برای تو حلاجی کرده بودند؛ ازدواج کردن امری بود بدون شک و شبهه. حذرناپذیر بود. با تمام این احوال قادر نبودی قبول کنی و متقاعد بشوی که یک نفر درست خود تو را بخواهد. تازه از آن گذشته، به تنهایی بروی و با او در یک خانه ناآشنا زندگی کنی. بدون بینا، بدون مامان، آه، نه، خیلی وحشتناک بود! در اتاق‌هایی که متعلق به تو نبودند از صبح تا شب چه کار می‌کردی؟ در آن باغچه ناشناس، با آن منظره کوهستانی در مقابل دیدگانت. کوه‌هایی را که هرگز به چشم ندیده بودی؟ و بعد هم وقتی بچه‌دار می‌شدی بلد نبودی بچه بزرگ کنی، نمی‌دانستی با آن‌ها چه کنی؟ آه، نه، خیلی بهتر بود تا

همین جا قایم می‌شدی و می‌ماندی، در کنار رودخانه آدیجه. بگذاری نزدیک شود، نزدیک‌تر شود یا این‌که در ظلمت اتاق پیانو با هم باشید. بدون این‌که کلمه‌ای با هم حرف بزنید، بی‌سر و صدا، طوری که فقط صدای نفس زدن باشد و بس.

ویرجینیا با بچه‌اش به خانه شما برمی‌گشت تا کمی پیش شما بماند. اول فقط چند روز، بعد چند هفته و عاقبت چند ماه. می‌گفت که بچه به هوای بیرون از شهر احتیاج دارد. برایش مفید است. هوای مرطوب و پر از نمک شهر و نیز برای بچه خوب نیست. گاه هم یادش می‌رفت که چه بهانه‌ای آورده است و آن وقت چیزهای دیگری می‌گفت. می‌گفت که اصولاً آب و هوای ایتالیا به او نمی‌سازد. دلش برای منطقه تیرول تنگ شده بود. در و نیز و اصولاً در ایتالیا، از عقاید فاشیستی نفرت داشت.

در دهکده شما چندان در باره فاشیست‌ها صحبتی نمی‌شد. لاقفل در خانه شما چنین نبود. بجز چند مستخدم که بی‌پنا هم جزوشان بود، همه مثل سابق، آلمانی حرف می‌زدند. در دهکده و حتی در شهر رسم و رسوم سابق چندان تغییر نکرده بود. البته چند نفر دیوانه هم پیدا می‌شدند که هنوز عقاید فاشیستی در سر داشتند. پلیس‌های شهرداری اکنون اونیفورم قشنگی به تن داشتند. پلیس‌هایی که قبلاً اصلاً وجود نداشتند. اسامی مغازه‌ها همه عوض شده بود و لامپ‌های سر در خانه‌ها رنگ عوض کرده بودند. مأموران ادارات دولتی دیگر از اهالی دهات شما نبودند. همه آن‌ها ایتالیایی بودند، خیلی‌ها اهل ناپل بودند. حتی اسکناس‌ها نیز عوض شده بود. به غیر از این تغییرات زندگی همان روال همیشگی خود را در پیش داشت، همان مردم و همان صحبت‌های همیشگی. کار دهقان‌ها مثل سابق بود. گرچه اکنون خاک زمین متعلق به ایتالیا شده بود شاید مردم اندکی فقیرتر شده بودند. شاید کسانی که در

خیابان گدایی می‌کردند تعدادشان بیشتر شده بود، مزارع خشک شده بود ولی به هر حال جنگ بود و می‌گفتند که در اتریش هم وضعیت همان‌طور و شاید خیلی هم بدتر بود. دوستان ثروتمند مامان و پاپا غرولند می‌کردند: «دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست. اوضاع فرق کرده است، خدا عاقبت همه ما را به خیر کند.» ولی با این حال با هم معاشرت می‌کردند. به زبان آلمانی با هم صحبت می‌کردند و زندگی آن‌ها با زندگی سابقشان اصلاً و ابداً فرقی نکرده بود. دهاتی‌ها از زمانی که اتریشی شده بودند آلمانی را بهتر حرف می‌زدند. آن اقامت طولانی در آن کوچ کردن دسته‌جمعی، باعث شده بود تا همگی به خوبی زبان آلمانی را یاد بگیرند. حتی کسانی که قبلاً حتی یک کلمه هم زبان آلمانی سرشان نمی‌شد.

عاقبت و برجینیا به خانه شما برگشت و ماند. بعداً فهمیدید که نه به خاطر هوای نمک‌آلود و نیز بوده است و نه به خاطر این که خود را در ایتالیا غریبه احساس می‌کرده است (در واقع او از سیاست، از فاشیزم هرگز چیزی سرش نشده بود) و همان‌طور که در اقامت‌های کوتاه یا طولانی مدت خود، قبلاً می‌گفت، به خاطر دل‌تنگی برای خانواده هم نبود. قضیه از این قرار بود که از شوهرش قهر کرده بود. می‌گفت او مردی است خانه‌نشین، حوصله‌ام از دستش سر می‌رود. آن‌طور که او دلش می‌خواست مردی نبود که اهل معاشرت باشد، فهمیده نبود، در ضمن خسیس هم بود. البته در خانه شما هم، بجز کسانی که به دیدن تو می‌آمدند، معاشرتی وجود نداشت، ممکن بود هفته‌ها سپری شود و او چشمش به مردی نیفتد. پدرمان، پیشخدمت، باغبان و مستخدمی که مأمور بخاری‌ها بود تنها مردهایی بودند که در آنجا وجود داشتند. و خواهرم به حضور زن‌ها نیز کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد.

از آن آقایی که به دیدن تو می‌آمد خوشش آمده بود. و تو از این بابت احساس رضایت می‌کردی چون او که همیشه از همه تنقید می‌کرد و از کم‌تر کسی خوشش می‌آمد، حال از او خوشش آمده بود. در نتیجه معلوم می‌شد که سلیقه تو را پسندیده است. تصدیق می‌کرد که انتخاب تو بسیار صحیح بوده است. انتخاب تو؟ تو او را انتخاب نکرده بودی. او خود بخود پایش به آن جا باز شده بود و گرچه خانواده مطمئن بودند که به زودی ازدواج صورت خواهد گرفت ولی او در این مورد حرفی نزنده و خواستگاری نکرده بود. شما دو نفر را به گردش می‌برد، بدون پرستار. چون اکنون ویرجینیا زن شوهرداری بود و دیگر به پرستار که مراقب باشد و همراه شما بیاید، نیازی نبود. گردش‌های قشنگی بودند. گرچه وقتی با پرستار به گردش می‌رفتید، او فقط با تو صحبت می‌کرد و لزومی نداشت که با دوشیزه پائولا هم حرفی بزنند ولی اکنون مجبور بود خود را بین شما دو نفر تقسیم کند. با هر دو صحبت کند.

عاقبت همان‌طور که پدرت می‌گفت او بالاخره تصمیم گرفت تا وظیفه خود را انجام دهد. از تو تقاضای ازدواج کرد. چنان اضطراری از تو تقاضای ازدواج کرد که تو را به دلشوره انداخت و ترساند. هنوز به خاطر می‌آوری که در کجا از تو تقاضا کرد. در کتابخانه تاریک (چون نور کتاب‌ها را خراب می‌کرد). در آن هوای بسته که بوی نفتالین می‌داد. چون قالی‌ها را لوله کرده و نفتالین زده در آن جا گذاشته بودند. تابستان بود. حتی روز آن را هم به خاطر می‌آوری: هشتم ژوئن. آن تاریخ را به خاطر این به یاد داری چون به تو آویزی هدیه کرد که شکل مدال بود و آن تاریخ را داده بود روی آن حک کنند.

تهیه و تدارک عروسی هفته‌ها به طول انجامید. فهرست جهیزیه، فهرست میهمانان، فهرست لباس‌ها، و بعد به دیدن این و آن رفتن و

دعوت کردن و او که با اکراه همراه تو می آمد. به خانه عمه ها و پسرخاله ها و حتی اقوام دور. تو از این که می دیدی برای تنها ماندن با او چقدر وقت کم داری احساس تأسف می کردی. دیگر روزهایت مال تو نبودند. دیگران آن را تصاحب کرده بودند. ولی او هر روز به دیدنت می آمد، و هر بار دسته گلی همراه می آورد. درست مثل یک نامزد درست و حسابی. حلقه نامزدی را هم آورد. تو تصور می کردی که دیگر خودت نیستی، داری به دختر سعادت مند دیگری نگاه می کنی که جای تو را گرفته بود. از آن زمان عکس هایی مانده اند که خاطرات گذشته را در تو بیدار می کنند. تو در آن عکس ها حتی خوشگل هم به نظر می رسی. با آن گیسوان مجعد که مثل قابی چهره تو را در خود گرفته است. در بعضی عکس ها هم گیسوانت را بالای سر جمع کرده ای. پیراهن سفیدی به تن داری که روی کمرش نوار پارچه ای رنگی وجود دارد. صورتی یا سبز یا آبی؟ در آن عکس ها سیاه و سفید، رنگ آن معلوم نیست. در آن عکس ها همیشه خندان بودی، زیاد از حد می خندیدی. نه، نباید آن قدر خندیدی. آن هم به خصوص تو که معمولاً در عکس های دیگر همیشه قیافه ای جدی و حتی غمگین داشتی.

دست خود را روی بازوی او قرار داده ای. درست مثل یک زوج. به نظر می رسد که انگار دستت را از روی شوخی آن طور به بازوی او تکیه داده ای. می خواهی ادای آدم بزرگ ها را درآوری. در عکس دیگری کلاه حصیری بزرگی به سر گذاشته ای که رویش یک دسته گل مصنوعی دارد. انگار آن کلاه بزرگ را عمدتاً به سر گذاشته ای تا آفتاب پوست تو را برای روز عروسی نسوزاند و خراب نکند. او اندکی شق و رق ایستاده و ژست گرفته است ولی سرش را به طرف تو برگردانده است و داری دهان قشنگ او را می بینی که با آن لب های نرم و لطیف خود اندکی از هم باز شده و

دارد چیزی را به تو می‌گوید. گرچه به کلی فراموش کرده‌ای که چه می‌گفته است. وقتی داشتند آن عکس را از شما می‌انداختند به فکر این نبودی که حرف‌های او را بشنوی، فقط نگران این بودی که در عکس خوب بیفتی. از شدت سعادت، پریشان‌حال شده بودی. صبر و تحملت را از دست داده بودی چون می‌خواستند ژست مناسبی برایت پیدا کنند و تو از آن همه اتلاف وقت عصبی شده بودی. بعد هم دیگر موفق نشدی از حرکات لب او بفهمی که داشته چه می‌گفته است. بارها بیهوده سعی کرده‌ای چیزی از آن سر درآوری، بیهوده سعی کرده‌ای با مرور آن خاطره، جمله‌اش را به خاطر بیاوری. سالیان سال، آن کلمات نشنیده شده، باعث وحشت و اضطراب تو شده بودند. انگار کلید کشف رمز آنچه بعداً اتفاق افتاد، در آن کلمات نهفته بود. هرگز نخواسته‌ای قبول کنی که او صرفاً مثلاً گفته باشد: «کلارا سلام.» و یا «علفی به گیسوانت فرو رفته است.» و یا «امروز هوا چقدر گرم است.»

در آن عکس زوج زیبایی را تشکیل داده‌اید، گرچه تو هنوز خیلی لاغر بودی و او در مقایسه با تو، چاق. بینا با لحنی شیطنت‌آمیز می‌گفت: «مرد چاق و چله‌ای است.» و در نتیجه دختری که چنین مرد «چاق و چله‌ای» را به دست می‌آورد حتماً دختر خوش‌اقبالی بود. چون آن مرد چهار شانه و تنومند و چاق حتماً خیلی هم نیرومند بود. بینا می‌گفت «از آن مردانی که از جنگ جان سالم به در می‌برند و بهتر از مردان دیگر به زن خود می‌رسند.» تو هم از او خوشت می‌آمد، مثل شوهرخواهرت لاغر مردنی نبود تا از آن کت و شلوارهای تنگ پیوشد. حتی مادرت هم به تو گفته بود که از او خوشش آمده است. پدرت هرگز به ظاهر کسی اهمیتی نمی‌داد. آنچه برایش مهم بود اسم و رسم، ثروت، سنت و املاک او بود. در این مورد همه چیز سر جایش مرتب بود. جای ایرادی باقی نمی‌ماند.

در روز ازدواج از او خبری نشد. تو آخرین کسی بودی که از این قضیه باخبر شدی چون عروس و داماد تا لحظه ورود به کلیسا نمی‌بایستی همدیگر را می‌دیدند. تو مدتی بود که حاضر و آماده بودی. خیاط آن‌قدر دور و بر تو چرخیده بود و بیخودی، صرفاً برای این که وقت بگذراند، چین‌های پایین لباس را مرتب می‌کرد، به نفس‌نفس افتاده بود. مستخدمه نیز همچنان تور روسری تو را روی سرت مرتب و جابجا می‌کرد. هوای اتاق گرم و خفه‌کننده بود ولی تو قبل از غسل تعمید نمی‌توانستی چیزی بخوری. وقتی یک ساعت سپری شد (تو اصلاً نگران نشده بودی) پدرت و پدرشوهر آینده‌ات با قیافه‌ای درهم رفته به نزد تو آمدند، ولی تو فکر کردی که شاید در برنامه جشن تغییری پیش آمده است. مثلاً یکی از کسانی که باید در آواز دسته‌جمعی کلیسا شرکت کند، غیبت کرده است. شاید، سبدهای گل را در کلیسا آن‌طوری که باید و شاید نگذاشته بودند، ولی به تو گفتند که او بیمار شده است و در نتیجه، آن روز مراسم ازدواج صورت نمی‌گرفت.

دو روز قبل که او را دیده بودی، گرچه متوجه شدی که به فکر فرو رفته و نگران به نظر می‌رسد و حتی با تو هم فقط چند کلمه‌ای حرف زد، ولی جسماً حالش خوب بود. سالم و تندرست بود. طرز گفتن آن کلمات پدر تو و پدر او تو را نگران کرده بود. انگار می‌خواستند چیزی را از تو مخفی نگاه دارند. «چه مرضی گرفته است؟ آیا تصادف کرده؟ شما دارید چیزی را از من پنهان می‌کنید؟ واقعیت را به من نمی‌گویید.» و آن‌ها در جواب به تو گفتند که اصلاً جای نگرانی نیست. او فقط تب کرده و بس.

مدعوین، همه، آن‌جا را ترک کردند و رفتند، فقط چند نفری که خودمانی‌تر بودند ماندند تا همراه شما غذاهایی را که برای جشن تهیه شده بود میل کنند. کشیش و گروه سرودخوان‌های مذهبی هم ماندند،

راهبه‌های صومعه نیز مانند همسایه‌ها و پسرخاله‌ها مانندند. رسوایی به پا شده بود. در تمام دهکده، کسی بجز آن اتفاق حرف دیگری نمی‌زد. با این حال غذاها بسیار عالی بود، واضح است آن همه غذا، فقط برای چند نفر. به کسانی که باقی مانده بودند خیلی خوش گذشت. از دوستان و اقوام داماد هیچ کس نمانده بود. انگار به خاطر بیماری او، همه آن‌ها خود را مقصر حساب می‌کردند. وجدان همگی ناراحت شده بود. در نتیجه ازدواج به هم خورده ورد زبان همه شد، در همه جا آن را جار زدند. تو تقریباً تمام روز را در اتاق گذراندی. نه به خاطر این که گریه کنی (چون کسی که برای تب خفیف گریه نمی‌کند) بلکه چون فقط می‌خواستی فکر کنی.

طرف‌های غروب یادداشتی از جانب او دریافت کردی که بعداً آن را ده یا حتی بیست سال لای کتاب دعایت نگاه داشتی. طوری که هر روز یکشنبه در کلیسا، می‌توانستی بار دیگر آن را بخوانی، تا این که عاقبت با مرور زمان و با آن همه دستمالی انگشتان نگران تو، کهنه و پاره شد و از بین رفت. تو آن را از حفظ شده بودی. درست مثل دعا، و یا سرود یا شعری که در بچگی حفظ کرده‌ایم. «کلارا، من بیمار نشده‌ام ولی هرچه به خود فشار آوردم موفق نشدم سر مراسم عقد حاضر شوم. به تو فکر می‌کردم که با لباس عروسی در انتظار من مانده بودی و من شهامت این را به دست نیاوردم تا پیام و با تو ازدواج کنم. می‌توانی تصور بکنی که پدرم چه حرف‌های شماطت‌آمیزی به من زده است. از تو تقاضای بخشش می‌کنم. اگر هنوز مایل باشی، باز هم به دیدن تو خواهم آمد.» درست مثل اسبی که در مسابقه اسب‌دوانی، با رسیدن به جلوی مانعی که باید از روی آن پرش کند، توقف کرده و خود را عقب می‌کشد. درست مثل قاطری که گرچه داری او را شلاق می‌زنی و به زور به دنبال می‌کشی، سرکوجه‌ای که

از آن خوشش نمی‌آید، سم‌هایش را به زمین می‌چسباند و با لجبازی هرچه تمام‌تر از جایش تکان نمی‌خورد. ولی تو هم، از همه این حرف‌ها گذشته، زیاد از حد از این اتفاق رنجیده خاطر و غمگین نشدی.

از آن به بعد، همه مواظب بودند که باعث رنجش خاطر تو نشوند، به تو احترام می‌گذاشتند یا بهتر بگویم به حالت دلسوزی می‌کردند. مادرت دیگر به تو نمی‌گفت: «این کار را برای من انجام بده.» دیگر به تو دستور نمی‌داد. نمی‌گفت: «این را ببر آن‌جا، آن را بگذار این‌جا.» سر میز غذا پدرت زیر چشمی مواظب بود که آیا تو غذا می‌خوری؟ آیا رنگ و رویت پریده است؟ آیا گریه کرده بوده‌ای؟ می‌گفت: «احساس خستگی می‌کنی؟ حوصله‌ات سر رفته است؟ می‌خواهی فردا همراه من به شهر بیایی؟ دلت می‌خواهد چند روزی را با هم به ونیز برویم؟» پینا بیش از همیشه نسبت به تو ابراز احساسات به خرج می‌داد و دوشیزه پائولا هم برای تو روی دستمالی را تماماً گلدوزی کرد. با این حال، مدت تمام آن توجهات و «مهربانی»ها بسیار کوتاه بود. چون ویرجینیا اطلاع داد که بار دیگر حامله است و در نتیجه همه، اندکی بداقبالی تو را فراموش کردند. همگی دسته جمعی حاملگی او را به فال نیک گرفتند چون در آن صورت واضح بود که زندگی زناشویی‌اش بار دیگر ترمیم شده بود. لاقلاً از طرف او دیگر خیالشان راحت شده بود. نمی‌بایستی نگران حال او هم می‌شدند. حتی خود تو نیز از آن خبر خوش، خوشحال شدی.

چند هفته بعد آن مرد بار دیگر پایش به خانه شما باز شد. ولی فرق کرده بود. اخمالوتر شده بود. انگار واقعاً در آن مدت بیمار شده بود و حال دوران نقاهت را می‌گذراند. دیگر دلش نمی‌خواست در خانه شما بماند و مثل سابق همراه شما سر میز غذا بنشیند. دیگر مثل سابق پرحرفی نمی‌کرد. کسی جرئت نمی‌کرد از او سؤالی کند و تو چون آن سؤالات را

می‌دانستی از او حمایت می‌کردی و همراهش از خانه خارج می‌شدی و به گردش می‌رفتید. حالا دیگر کسی نگران این نبود که در آن گردش‌ها، پرستار یا کسی را همراه شما بفرستند. دو به دو، به تنهایی به گردش می‌رفتید و ویرجینیا هم ظاهراً دیگر حوصله نداشت شما دو نفر را همراهی کند. از پیاده‌روی خیلی زود خسته می‌شد. همه فهمیده بودند که دلیل به هم خوردن عروسی، بیماری او نبوده است و طبعاً همگی پشت سر در حال غیبت کردن بودند. وراجی‌هایی که نمی‌بایستی به گوش تو می‌رسید، ولی می‌رسید. فقط بینا، آن هم اگر از او سؤال می‌کردی آن‌ها را به تو بازگو می‌کرد، آن هم بسیار محتاطانه. می‌گفت: «می‌گویند در آن بالاها، در یکی از دهات درّه دوست دختر دارد.» یا این که «طیب مرضی را در او تشخیص داده است که او نمی‌تواند صاحب بچه بشود.» و یا «او سال‌هاست عاشق زنی شوهردار است که زن به هیچ وجه حاضر نیست از او جدا شود و او را آزاد بگذارد.» شب‌ها به این جملات فکر می‌کردی و به خود می‌گفتی که روز بعد از او سؤال بکنی ولی بعد شهامت آن را در خود نمی‌یافتی.

غمگین‌تر شده بود و تو هم درست به همان دلیل از او خوشتر می‌آمد. مادرت تمام هدایای عروسی را یکی یکی پس می‌فرستاد و برای هرکس هم برای عذرخواهی یادداشتی ضمیمه هدیه می‌کرد. و هنگامی که آخرین بشقاب نقره نیز پس فرستاده شد، آن وقت او بار دیگر از تو تقاضای ازدواج کرد. ازدواجی مجدد. دو ماه از روزی که با غیبتش تمام اهالی دهکده را از خنده روده بر کرده بود سپری شده بود. این مرتبه از تو تقاضا کرد که بدون اطلاع به دیگران، دو به دو به کلیسا بروید و ازدواج کنید. فقط با دو تا شاهد. یکی بینا و دیگری هم مثلاً باغبان خانه. چقدر به تو التماس و درخواست کرد ولی تو کله شق مانده بودی «پدر، مادر،

آن‌ها چه فکری خواهند کرد؟ حتماً سخت آشفته حال خواهند شد. و تازه کشیش هم دیگر حاضر نخواهد شد این طوری ما را مخفیانه عقد کند.» «بیا برویم در شهر ازدواج کنیم، پیش کشیش دیگری برویم.» «آن وقت آن‌ها هرگز چنین چیزی را بر من نخواهند بخشید.» ولی در واقع، این خود تو بودی که نمی‌خواستی خودت را عفو کنی.

به نزد پدرت رفت و دوباره رسماً خواستگاری کرد و پاپا هم از این بابت بسیار خشنود شده بود. گرچه نمی‌خواست آن را ظاهر کند. نگاه خود را عمداً نگران نشان می‌داد و پیشانی خود را اخم می‌انداخت. با صدایی محزون گفت: «فرزندان من، چند ماه دیگر نیز صبر کنید.» مادرت برعکس بلافاصله پس از آن خواستگاری مجدد، لبخندی بر لبانش نقش بست. به آن‌ها ممنوع کردی تا در باره ازدواج حرفی بزنند. می‌خواستی آن ترس و وحشت (اگر واقعاً ترس و وحشت بود) در آن‌ها فروکش کند. او، در مورد آن روز، تنها حرفی که بر زبان آورده بود این بود: «کت و شلوار را به تن کرده بودم ولی با نگاه کردن خود در آینه، به نظر مضحک می‌رسیدم، یقه پیراهن شق شده و بیرون زده بود. چندبار آن را در دست فشردم تا بلکه نرم شود ولی بی‌فایده بود. از دست دلواپسی پدرم، از گوشه‌های مکزانه عمه‌هایم که مرا احاطه کرده بودند، کلافه شده بودم. آن وقت کت و شلوار را از تن درآوردم، در خانه ماندم و سرعقد در کلیسا حاضر نشدم.»

تو حرف‌هایش را باور می‌کردی ولی در آن حالت جدید و غمگینش چیز دیگری را نیز حس می‌کردی. در سکوت او، در بوسه‌هایش که بدون کلمات عاشقانه بودند. درست است که تو هرگز به او کلمه‌ای عاشقانه نگفته بودی. برای این که تو را این طوری تربیت کرده بودند. کلمات عاشقانه مال دخترهای عامیانه بود. مال سربازها بود. ازدواج در

خانواده‌های محترم به خاطر رفاقت دو خانواده بود، به خاطر این که از یک طبقه بودند. به خاطر این که هم سلیقه بودند. تمام این چیزها را پدرت در هر فرصتی که پیش می‌آمد، به تو یادآور می‌شد. بله، ازدواج خانواده‌های محترم برای این هم بود که مثلاً ملک و املاک به هم پیوسته شود، جنگلی گسترش یابد، تاکستانی مضاعف بشود. یا این که همان‌طور که تو خودت نیز می‌دانستی صرفاً چون والدین عروس و داماد، با هم از سابق دوستانی صمیمی بودند. حتی امروز نیز به سختی این جمله از دهانت خارج می‌شود، به نظرت جمله‌ای مضحک می‌رسد: او عاشق تو بود.

تصمیم بر این گرفته شد که مراسم ازدواج، بدون مدعوین، بدون گروه سرودخوان‌های مذهبی و بدون جشن برگزار شود. فقط چند تن از اقوام نزدیک و آن هم در نمازخانه کوچک کلیسا، تا برای دوستان و افراد کنجکاو به اندازه کافی جا وجود نداشته باشد. مادرت از این پیشنهاد راضی به نظر نمی‌رسید. و به لحنی اندکی طعنه‌آمیز گفته بود: «درست مثل یک ازدواج مصلحتی.» و تو از داماد پرسیده بودی: «این دفعه که خواهی آمد نه؟» و او در جوابت گفته بود: «اعتمادتان را نسبت به من از دست داده‌اید؟»

آن مرتبه هم نیامد. البته مثل دفعه اول نبود که وارد کلیسا شده بودی و آن‌طور بی‌مقدمه و ناگهانی نهایت گذاشته بود. سه روز قبل از رفتن به کلیسا، تلگرافی برایت فرستاد: «نمی‌توانم.» و هنگامی که به پدرت گفتی «این دفعه هم نمی‌آید.» او خیال کرد داری شوخی می‌کنی و حرفت را باور نکرد. مجبور شدی تلگراف را نشانش بدهی. ولی در واقع دلت می‌خواست خود را پنهان کنی. حرفی نزدی. مادرت پیش تو آمد تا همراه تو اشک بریزد. ویرجینیا، سکوت کرده بود. بی‌پنا برای همه جوشانده‌های

آرام‌بخش درست می‌کرد. پدرم گفت: «آبرویمان رفت. بله حیثیمان را از دست دادیم.»

آری، تو هم خجالت می‌کشیدی، احساس شرمندگی می‌کردی. با خود فکر می‌کردی که چه در خانه، و چه در بیرون، در دهکده، همه با دلسوزی و ترحم، کنجکاو شده بودند که بفهمند این دخترک چه عیب و نقصی دارد؟ پدر او آمد تا با پدر تو مذاکره کند ولی پدرت حاضر نشد او را به خانه راه بدهد. نامه‌هایی پشت سرهم رسیدند که بلافاصله تمام آن‌ها را یکی‌یکی پس فرستادید. بعد یکی از پسرعمه‌های پیر او پا پیش گذاشت. پیرمردی که دوست قدیمی خانواده بود. می‌خواست میانجیگری بکند. ولی او را در باغ پذیرفتند، یک لیوان شراب به او تعارف کردند و گذاشتند تا از گل‌های کوکب باغچه تعریف و تمجید کند. به او اجازه ندادند حتی یک کلمه در باره آن «قضیه» حرفی بزند. تو احساس کینه نمی‌کردی. او برایت همان‌طور مثل سابق بود. فقط از این حرص می‌خوردی که چرا بیخودی هر دو تصمیم گرفته بودید با هم ازدواج کنید. ازدواجی که آن پیش‌درآمد قشنگ را زایل کرده بود. و بعد، هنگامی که پدرت به دست و پا افتاد تا برای تو شوهر دیگری پیدا کند، تو همچنان مهر خود را نسبت به او در قلبت حفظ کردی.

همه تأسف زمان گذشته را می‌خوردند. خاله‌هایت می‌گفتند: «در عهد و زمانه ما چنین چیزهایی رخ نمی‌داد. تقصیر جنگ است که همه را عوض کرده و روال زندگی را تغییر داده است. همه خُل شده‌اند.» مادرت ناگهانی پیر شده بود. ویرجینیا وضع حمل کرد و پدرت پیوسته نگران آبروی خانواده بود. آری، خانواده‌ای محترم. بیینا یواشکی به تو اطلاع داد که بعد، باز هم برای تو نامه‌هایی رسیده بود ولی از تو پنهان کرده بودند. و بعد تو را به سفر بردند، یک سفر سه ماهه، تو را به دیدن اقوام بردند.

می خواستند تغییر آب و هوا بدهی، درست مثل کسی که پا از بستر بیماری بیرون گذاشته است. در ضمن بهانه‌ای بود تا بلکه بتوانند برایت شوهر حسابی پیدا کنند. و تو هم آن قدر عصیانگر نبودی تا از دستشان فرار کنی. دختری بودی حرف گوش‌کن و مطیع. زمانی کله شق شدی که دیگر خیلی دیر شده بود.

و بعد، بار دیگر به نظر می‌رسید که اوضاع دارد وخیم‌تر می‌شود. معلوم شد که زندگی زناشویی ویرجینیا برخلاف تصور همه، اصلاً بهتر نشده و با وجود دو تا بچه، خیلی هم بدتر شده است. کسی از آن بحران زناشویی اطلاعی نداشت. صحبت از «مرد دیگری» برای او و «زن دیگری» برای شوهر او نشده بود. شوهر خواهرت همچنان به خانه شما می‌آمد. البته کم‌تر از سابق. شب‌ها از اتاق خواب ویرجینیا صدای آن دو را به گوش می‌شنیدی. در همان اتاقی می‌خوابیدند که اتاق طفولیت خواهرت بود، با عجله با هم حرف می‌زدند و سعی داشتند صدایشان به گوش کسی نرسد. با این حال گاه به گاه صدایشان بلند می‌شد. در واقع بیش‌تر صدای خواهرت را می‌شنیدی که او را به خاطر فلان عمل و فلان رفتار دعوا می‌کرد و شوهر خواهرت فقط آه عمیقی می‌کشید. با آن گفتگوی پشت سرهم آن‌ها که گاه به گاه جملاتی از آن به گوش تو می‌رسید موفق نمی‌شدی بخوابی. هرگز تصور نمی‌کردی که ویرجینیا بتواند این‌طور با خشونت صحبت کند. آن‌طور دعوا و مرافعه کند. دلت به حال شوهر خواهرت می‌سوخت، ولی تو در آن زمان دلت به حال همه می‌سوخت. فقط در سنین پیری است که خشن شده‌ای، بی‌احساس شده‌ای و شروع کرده‌ای همه چیز را به خوبی سبک سنگین کنی و بسنجی. قرض‌ها و طلبکاری‌های خود را حساب کنی و در هر چیز و هر

کس جنبه منفی آن را ببینی. به همه بدگمان شده‌ای. خدا می‌داند که شوهرخواهر تو واقعاً چگونه مردی بود. از آن زمان می‌توان گفت که تقریباً دیگر او را ندیده‌ای. آیا او آن مرد مؤدب و خوش اخلاقی بود که به نظر تو می‌رسید و یا این که آن‌طور که بعداً خواهرت در باره‌اش صحبت می‌کرد، مردی بود خسیس و خیانتکار؟

در آن ایام، یک بار که متوجه شده بودی ویرجینیا سخت دارد با او جر و بحث می‌کند، از دهانت پریده و گفتی: «ویرجینیا، آن قدر با او بدرفتاری نکن.» و خواهرت نیز خشمگین، در جوابت گفت: «لزومی ندارد خودت را داخل زندگی خصوصی من بکنی، تو هنوز مثل دختر بچه‌ها می‌مانی و هیچ چیز از زندگی نفهمیده‌ای و سرت نمی‌شود. در این صورت دخالت بیجا نکن.» پدرت معتقد بود که خواهرت فاسق دارد و پیش تو آمد تا بلکه از آن طریق بتواند بفهمد که رفیق دخترش کیست. ولی تو کلمه «فاسق» را بلد نبودی و به سختی می‌توانستی معنی آن را حدس بزنی. محیط خانه دلگیر شده بود. همه بدخلق شده بودند. مکالماتی دو نفره در اتاق‌هایی در بسته. مکالماتی بین پدر و مادرت، بین پدرت و ویرجینیا، بین مامان و ویرجینیا، بین پاپا و شوهرخواهرت. پس از آن روز بازجویی پدرت از تو، دیگر از تو سؤالی نکردند. مستخدمان بین خود پچ‌پچ می‌کردند. «یک عروسی که به هم خورد و یک ازدواج دیگر هم که در عرض چند ماه اخیر، به هم می‌خورد.» این جملات را از آشپزخانه شنیده بودی. دعوا و مراجعه بین آن دو همچنان ادامه داشت. البته بدون جیغ و داد. چون باعث آبروریزی می‌شد. دعوایی بود خصمانه و با صدایی پایین. همه تا جایی که امکان داشت سعی کردند آن‌ها را با هم آشتی بدهند ولی عاقبت از هم متارکه کردند و جدا شدند. پدرم با لحنی حقارت آمیز گفت: «هرگز چنین چیزی در خانواده ما پیش نیامده بود.»

ویرجینیا همراه دو تا بچه‌اش بار دیگر به خانه شما بازگشت. با یک عالم چمدان و صندوق البسه و یک عالم جواهر که حاضر نشده بود به شوهرش پس بدهد. تو حس می‌کردی که در مقایسه با او، دختری وحشی و دهاتی هستی، با این حال از بازگشت او به خانه خوشحال شده بودی. مثل این بود که انگار به زمان طفولیت خود برگشته‌اید. زمانی که هیچ‌کدام معنی غم و غصه را نمی‌دانستید. تنها تفاوتی که پیش آمده بود این بود که ویرجینیا حرف هیچ کس را گوش نمی‌کرد. در عرض چهار سال زندگی زناشویی عادت کرده بود که در باره هر چیزی خودش شخصاً تصمیم بگیرد. در واقع نتوانسته بود زندگی زناشویی‌اش را نجات بخشد. شوهرخواهرت در مقابل او، در مقابل سماجتش، از خود مخالفتی نشان نداده و موافقت کرده بود. و تو چقدر حیرت کرده بودی که شوهرخواهرت، مردی آن چنان مطیع و سر به راه و وفادار، واقعاً حاضر به متارکه شده بود، آن هم به آن آسانی.

چندی نگذشت که فهمیدیم ویرجینیا با کسانی «رابطه» دارد. به سفر می‌رفت و برمی‌گشت، چند روزی می‌رفت و نمی‌گفت که به کجا می‌رود. در مراجعت، از سفرش مختصر تعریفاتی می‌کرد؛ جزئی و بی‌اهمیت. جوان‌هایی به دیدنش می‌آمدند که به موهای سرشان روغن زده بودند. سیبل باریکی داشتند و لباس‌هایی می‌پوشیدند که به نظرت بسیار مضحک می‌رسید. کت و شلواری که درست قالب تنش دوخته شده بود. پارچه‌های آن اندکی مبالغه‌آمیز بود و کفش‌های ورنی به پا داشتند. کفش‌های شهرنشینان. گاه سوار بر ماشین‌های روباز بودند و با کلاه‌هایی که روی گوش را هم می‌پوشاند و با عینکی به چشم وارد می‌شدند. از آن اتومبیل‌هایی که مردم دهکده را در جای خود متوقف می‌کرد و آن‌هایی هم که در خانه بودند، برای دیدنش به دم پنجره می‌دویدند. پدرمان که

هنوز سوار درشکه می شد سخت عصبانی می شد. دلش می خواست رفت و آمد ماشین ها را متوقف و ممنوع کند. ولی ویرجینیا گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و کار خودش را انجام می داد.

همه دوستانش تقریباً ایتالیایی بودند. حتی یکی از آن ها از رم آمد که گلی به یقه کتش زده بود. با تو هم چه مؤدبانه رفتار کرد. بعضی ها هم چندان جوان نبودند ولی می خواستند تظاهر کنند که جوانند. ادای جوان ها را درمی آوردند. ویرجینیا در مراجعت به خانه، با هدایایی برمی گشت. اغلب با یک تکه جواهر ولی گاهی هم با چیزهای دیگری که هدایایی خودمانی بودند مثل یک جفت دستکش، یک شال و یا یک کلاه کوچک. برایش دسته گل و سبد گل می فرستادند و اگر اتفاقاً خواهرت در خانه نبود، مادرت پس از آن که آن زورورق های پر سر و صدا و روبان ها را باز می کرد و به دور می انداخت، سبد گل را به کلیسا می برد. و بعد که با ویرجینیا روبرو می شد جملاتی از مد افتاده را به او می گفت که خواهرت را سخت عصبانی می کرد. مثلاً می گفت: «به فکر فرزندان خودت باش.» و یا این که «کارهای تو اصلاً شایسته خانواده ای محترم مثل خانواده ما نیست.» و در همان حال سرش را تکان تکان می داد. برای تو هم مدام در جستجوی خواستگار بودند، چند نفری هم آمدند و وانمود کردند که برحسب اتفاق به دیدت ان آمده اند. گاه یکی از خواستگارهای تو به یکی از عشاق ویرجینیا برخورد می کرد و از آن جایی که تو به هیچ کدام اهمیتی نمی دادی، آن ها می نشستند و با هم صحبت می کردند. خواستگاران تو با عشاق او خیلی فرق داشتند. مال تو دهاتی، کمرو و امل بودند.

یکی از آن ها که گرچه جوان بود ولی موهای سرش ریخته و طاس شده بود، بیش از دیگران به دیدنت می آمد. مادرت که می دید تو به او توجهی نمی کنی سعی داشت با پذیرایی و لطف و مهربانی دل او را

به دست آورد و او یا واقعاً یا از زور بیچارگی و نومیدی، عاقبت کم مانده بود تا به جای تو از مادرت «خواستگاری» کند. شما دو خواهر مثل زمان گذشته غش غش خنده را سر می‌دادید. یکی دیگر از خواستگاران تو هم، به جای تو، عاشق ویرجینیا شد. خواهرت نیز اصلاً به روی خود نیاورد و حتی ماجرایسی عاشقانه را با او آغاز کرد. به تو گفت: «همین طوری، صرفاً به خاطر این که آن قدر خجالتی نباشد. به خاطر این که این قدر فیس و افاده نکند. می‌خواستم فیس او را فرو بنشانم. برای تو که اهمیتی ندارد. نه؟»

نه، برای تو او اهمیتی نداشت ولی او دیوانه‌وار عاشق ویرجینیا شد و از او تقاضای ازدواج کرد. والدین او مخالفت کردند. تو که آن‌طور فروتن و پاکدامن بودی، تو که اصلاً زیبا نبودی، از نظر والدین او، همسر مناسب پسرشان بودی و نه خواهرت که آن قدر زیبا و دلربا و در عوض بسیار عاشق پیشه بود. پدرت تقصیر را به گردن خواهرت انداخته بود که آن قدر دلربایی و لوندی کرده بود. مدت‌ها برایش موعظه خواند و تهدید کرد که او را از خانه بیرون خواهد کرد. ولی با والدین آن خواستگار فلک‌زده نیز بسیار بد رفتاری کرد. به او قدغن کرد که دیگر پا به خانه ما نگذارد. از آن همه اتفاق غامض و هراس‌انگیز رنجیده خاطر شده بود. دوستی بین دو خانواده به هم خورد. پسرک سخت غمگین و رنجور شد، گرچه غم او چندان به طول نینجامید. عاقبت با دخترکی از خانواده‌ای حسابی ازدواج کرد. دخترکی چاقالو و موخرمایی که بسیار مذهبی بود و مدام به کلیسا می‌رفت. آن زن، هنوز زنده است. زنی که نمی‌توان کوچک‌ترین ایرادی از او گرفت و پشت سرش حرفی زد. درست مثل شصت سال پیش. شوهر او، سال‌هاست که مرده است.

خواستگاری دیگر هم برایت پیدا شد. این یکی خودبخود سر رسید و

پدر و مادرت ترتیب آن را نداده بودند. از بقیه خواستگاران بهتر بود ولی تو چندان از او خوشش نمی آمد. با وجود تمام یادآوری ها، گوشزدها، اصرارها و نطقها در باره این که به فکر آینده ات باش، و گرنه تا آخر عمر تنها می مانی، تو همچنان خشک و بی اعتنا بودی. پدرت به هر وسیله ای که به عقلش می رسید متوسل شد ولی موفق نشد تا تو را مجبور کند. مصمم و لجباز مانده بودی. پسرک هم متوجه قضیه شد و خوشبختانه بیش از آن اصراری نورزید و زحمت را کم کرد. گاهی نیز افسوس خورده ای، شاید ازدواج خوبی از آب درمی آمد. به خوبی به خاطر نمی آوری که عاقبت او چه شد فقط به نحوی مبهم به یاد می آوری که او نیز برای مدتی در فکر تو بود و دلش برایت تنگ می شد. شاید اگر پدرت آن قدر پافشاری نمی کرد، آن قدر سماجت نمی کرد که باید زن او بشوی، جریان عوض می شد، شاید اگر تو را به حال خودت رها می کردند و در تصمیم آزاد می گذاشتند، عاقبت با او ازدواج می کردی و زندگی ات روال زندگی دیگران را به خود می گرفت. یک زندگی برنامه ریزی شده. تشکیل خانواده می دادی.

از آن دیگری، از همان که دو بار وعده داده و دو بار غیبت کرده و زیر قولش زده بود، باز هم نامه ای رسید ولی آن نامه ها را به تو نشان ندادند و به تو هم اجازه ندادند که برای او نامه ای بنویسی. آن زمان، با زمان حال فرق داشت. البته ما تلفن داشتیم ولی تلفن در راهرو بود، درست جلوی در ورودی اتاق پذیرایی و در نتیجه تمام حرف های ما را همه می شنیدند. از جانبی همچون دهکده ای که او در آن مسکن داشت چندان نزدیک نبود، می بایستی اول مرکز را بگیری تا بتوانی با او رابطه تلفنی برقرار کنی. و آن وقت صدای زنگ تلفن مرکز در خانه ساکت شما، با صدایی کرکننده منفجر می شد. تلفن خانه ما، هفته ای دو سه بار بیش تر زنگ نمی زد. و

همیشه هم همه از جزئیات آن مطلع می‌شدند. بلافاصله تمام افراد خانواده می‌فهمیدند که چه کسی تلفن کرده است. می‌بایستی در گوشی تلفن فریاد بزنی تا صدایت به آن طرف برسد و کلمات تو تا آشپزخانه شنیده می‌شد. از تمام این حرف‌ها گذشته، تلفن کردن به مردی و از طریق سیم تلفن با او صحبت کردن اصلاً عمل شایسته‌ای نبود. درست مثل ملاقاتی مخفیانه و عاشقانه محسوب می‌شد. کاری بود که خیلی بیش‌تر از نامه‌نگاری محرمانه داشت و شایسته دختر خانمی از خانواده‌ای محترم نبود. و تو هنوز به او فکر می‌کردی، مثل داستانی که نیمه‌کاره مانده باشد و تو در انتظار مانده‌ای که دیر یا زود به سرانجام برسد. داستانی که آخرش خوب تمام شود. به نظرت می‌رسید که همه چیز صرفاً به تعویق افتاده بود و چند سال بعد، بار دیگر، داستان از نو شروع می‌شد و پیش می‌رفت. ولی سال‌ها گذشت و داستان هم از نو شروع نشد. آیا می‌بایستی به حرف مادرت گوش می‌دادی که می‌گفت: «دیگر فکرش را نکن.» در ظاهر هم واقعاً همان‌طور به نظر می‌رسید به مرحله‌ای که اقوام همه می‌گفتند: «به حال اولش برگشته است، بار دیگر خوشحال است، راضی است، سر عقل آمده.» ولی تو درست برخلاف عقیده آن‌ها، اصلاً «سر عقل نیامده‌ای.» و حتی اکنون، که پیر شده‌ای، هنوز به او فکر می‌کنی.

یکی دیگر از «عشاق» ویرجینیا هم آمد. این یکی تازه بود. آقایی بود از اهالی شهر ورونا. عاقله مرد بود (در آن زمان در چهل سالگی عاقله مرد بودند!) پدر و مادرت از او خیلی خوششان آمد. او را پسند کردند چون «لااقل یک شغلی دارد و بلد است چگونه جلوی ویرجینیا و هوس‌بازی‌ها و ولخرجی‌های او را بگیرد.» در واقع از او خوششان نمی‌آمد، چون او ایتالیایی بود و شغلی داشت که هنوز در دست فاشیست‌ها بود. اندکی هم به خود می‌بالید ولی به هر حال از خواستگاران سابق او که بهتر بود.

به وضوح پیدا بود که این مرتبه ویرجینیا عاشق شده است. او که همیشه آن قدر اعتماد به نفس داشت، او که بدون تعمق در باره این و آن قضاوت می کرد و همیشه جنبه مضحک مردم را در نظر می گرفت. ناگهان به نظر می رسید که او برایش بدون عیب و نقص شده بود. هیچ گونه ایراد درخور انتقادی نداشت. حاضر و آماده بود تا امر و فرمایش او را اجرا کند. فوراً متوجه می شد که چه وقت او ناراضی است و چه چیز او را بدخلق می کند. سابق بر آن تو دیده بودی که چگونه به مردان خود فرمان می داد، به خلقشان کوچک ترین اهمیتی نمی داد، فقط خودش بود که آه و ناله می کرد، ایراد می گرفت و متوقع بود. این بار، شروع کرد فقط ایتالیایی چیز بخواند و حرف بزند. فقط در موارد اضطراری چند کلمه را به آلمانی بر زبان می آورد. دیگر پا به کلیسا نگذاشت چون او اهل کلیسا نبود. مذهبی نبود. به هر حال در گذشته هم چندان تمایلی به رفتن به کلیسا از خود نشان نداده بود. (اگر نمی آمد، درست مثل این بود که سر میز شام و ناهار غیبت کرده باشد) به کلیسا می آمد ولی دعا نمی خواند و می دیدی که حوصله اش سر رفته و دارد این ور و آن ور را نگاه می کند و هنوز آخرین کلمات دعای کشیش تمام نشده بود از روی نیمکت بلند می شد تا راه بیفتد و از کلیسا خارج شود. حتی در مراسم دعای ماه مه نیز که در خانه انجام می شد حضور نمی یافت. در آن موقع سال تمام خانواده و مستخدمان دور هم در مقابل مجسمه گچی حضرت مریم که روی نمازخانه بود و دور و برش را دسته های گل موگه گذاشته بودند، زانو می زدند و تسبیح می انداختند. گاه هم برای ویرجینیا رفتن به کلیسا راهی بود تا بتواند نظر پسرها را جلب کند. اگر در روز یکشنبه ای یکی از آنها را در آن جا می دید که مورد نظرش بود، بلافاصله روسری توری مشکی اش را به روی سر می انداخت که به گیسوان طلایی اش خیلی می آمد و مرتب

و منظم، با سری که اندکی خم شده بود، روی نیمکت زانو می‌زد تا نشان دهد که تا چه حد مذهبی و خداپرست است. شاید هم واقعاً دعا می‌خواند تا بلکه پسرک عاشقش بشود و او را از آن دهکده یکنواخت نجات دهد. شاید هم دعاهایش به خاطر امیال و خواسته‌های دیگری بود. آن همه مذهبی بودن می‌بایستی او را از سایر زن‌ها مشخص‌تر می‌کرد. مورد احترام بیش‌تری قرار می‌گرفت. تبدیل به جواهری می‌شد نادر و بسیار گرانبها. او می‌بایستی نشان می‌داد که علاوه بر آن چهره زیبا، علاوه بر آن اندام قشنگ، روح و روان پاک و منزهی دارد و بسیار هم مؤمن است. اغلب هم این رفتارش مؤثر واقع می‌شد و به جای هدایای همیشگی مثل شیشه عطر و جعبه شکلات، برایش کتاب می‌فرستادند، برایش شعر می‌نوشتند و گل‌هایی عرفانی مثل گل شیپوری و گل نرگس می‌فرستادند. بله، به جای دسته گل سرخ همیشگی که چیزی عادی بود.

چیزهایی رخ داد که سابق بر آن غیرممکن بود. آن آقای اهل ورونا بنا بر دستور ویرجینیا که به هر حال در خانه مدام در حال دستور دادن بود، شب را در خانه ما گذراند، یعنی شب را آن‌جا خوابید. در گذشته فقط پسرعمه‌ها یا اقوام یا دوستان والدین ما گاهی شب را در خانه ما می‌ماندند. ویرجینیا، اتاقی را برای او در نظر گرفت که شوهرخواهرت، شب قبل از ازدواج در آن خوابیده بود. می‌گفت به خاطر این در آن‌جا می‌خوابد تا مجبور نشود پس از شام پا به آن سفر طولانی بگذارد و خود را به ورونا برساند. ولی آن آقا ماشین داشت و خودش می‌گفت که تا ورونا فقط دو ساعت راه است. به هر حال در آن اتاق نخواستید و تو صدای پیچ‌پچشان را از اتاق خواب ویرجینیا به گوش شنیدی. درست در همان اتاقی که با شوهرش داد و بیداد به راه می‌انداخت، فقط فرقتش این بود که این بار، صدای هر دویشان بسیار یواش بود.

آقای ورونایی که اسمش تولیو^۱ بود سعی کرد خود را با عادات خانواده شما وفق بدهد. نشان می‌داد که حرف‌های پدربزرگش جالب هستند. گاهی هم با مادربزرگ حرف می‌زد و همراه هر دوی آنها آه می‌کشید که روزگار چه عوض شده است. به غذاهای منطقه تیرول عادت کرد و هنگامی که سر میز غذا می‌نشست همان‌طور که پدربزرگ داشت دعا می‌خواند او نیز دستان خود را بالا برده و به هم می‌چسباند. با فرارسیدن کریسمس، در تزئین درخت کریسمس خیلی کمک کرد. آن کریسمس‌های وحشتناک که از روی کریسمس‌های گذشته کپی شده بود. ولی بچه‌ها به هر حال از آن عید کریسمس لذت می‌بردند و تفریح می‌کردند و به خاطر آنها بود که جشن گرفته می‌شد. با بسته‌های هدایا که در کاغذهای قشنگی بسته‌بندی شده بود. با آن مسائل غیرمنتظره که اصلاً غیرمنتظره نبودند. با آن ابراز علاقه‌هایی که سراپا تظاهر بود و بس. آوازه‌ها و سرودهایی که خوانده می‌شد، صرفاً چون می‌بایستی در کریسمس آنها را بخوانی. تو به چهره اطرافیان نگاه می‌کردی که دور درخت کریسمس حلقه زده بودند. پدربزرگ که تمام حواسش جای دیگری بود. غمگین از این که زندگی‌اش نحوه دیگری به خود گرفته بود که مطابق میلش نبود. خواهرت که سخت مواظب بود چگونه دهان خود را به نحو زیبایی باز کند و سرش را عمداً در مقابل نوری مناسب نگاه دارد تا این‌که به نظر تولیو چنان برسد که گویی فرشته‌ای است که از نور شمع‌ها، نورانی شده است. بی‌پنا که آواز نمی‌خواند، چون سرودهای آلمانی را بلد نبود و زیر چشمی مواظب تو بود تا بفهمد خوشحال و راضی هستی یا نه. بقیه مستخدمان که مطیعانه سرود را همراهی می‌کردند تا ارباب‌ها از آنها رضایت داشته باشند. تنها کسی که از ته دل آواز می‌خواند، مادربزرگ بود و

1. Tullio

چنان می‌نمود که با آن آهنگ‌ها می‌خواست آن عده بدبین و لامذهب و بی‌حال را اندکی به هیجان بیاورد.

بعد هدایا تقسیم می‌شد. اول از همه هدایای مستخدمان: دستکش، شال‌های دستباف و یا دمپایی‌هایی که پاهایشان را در راهروهای سرد، گرم نگاه دارد. بسته‌ها را بدون این‌که باز کنند می‌گرفتند، محجوبانه دستشان را پیش می‌آوردند تا برای تشکر با ارباب‌ها دست بدهند و بعد با عجله از اتاق فرار می‌کردند و می‌رفتند و مادرت از این‌که بسته‌های هدایا را جلوی او باز نکرده بودند، به خاطر این‌که اصلاً ذوق و شوقی از خود ابراز نکرده بودند، اندکی رنجیده خاطر می‌شد. مستخدمان نه اظهار تعجب و نه به اندازه کافی تشکر می‌کردند. قدردانی نمی‌کردند، چنان می‌نمود که دارند پا به پا می‌کنند تا هر چه زودتر از آن‌جا بروند، با هم بنشینند، یک لیوان شراب قرمز بنوشند و غذاهایی را بخورند که به مذاقشان جور می‌آمد، بدون این‌که مدام مراقب حرکات و طرز رفتارشان باشند. دلشان می‌خواست با لهجه دهاتی خود با هم و راجی کنند و گاهی حتی کلمه ناشایستی از دهانشان خارج شود. ولی شماها مجبور بودید خود را خوشحال نشان دهید و تظاهر کنید که همدیگر را دوست دارید. می‌بایستی از همه چیز تعریف و تمجید می‌کردید، زیبایی درخت کریسمس را تحسین کنید، منظره تولد مسیح را با آن آدمک‌های سفالی ستایش کنید. خلاصه می‌بایستی همگی خشنود و خوشحال و راضی باشید. مادرت به نحوی دیوانه‌وار سعی داشت هر سال، جشن کریسمس را دقیقاً عین کریسمس سال گذشته ترتیب بدهد. همان غذاها، همان سرودها و همان میز. هرگز چیزی را تغییر نمی‌داد. بدان نحو می‌خواست نشان دهد که در واقع هیچ چیز با گذشته تغییری نکرده است.

با لبخندی ثابت به روی لب، با شتاب و عجله این ور و آنور در

حرکت بود. سر هر مسئله جزئی بیش از حد دقت به خرج می داد تا بدان طریق بعداً نشان دهد که چطور دارد از زور خوشحالی و رضایت نفس نفس می زند، چگونه خسته و هلاک شده است. شیرینی می بخت، بیسکویت می بخت، مسیخ کوچولو را با شخصیت های سفالی دیگر روی خزه های مصنوعی می چید. فقط از نگاه بی قرارش که مدام شما را تحت نظر داشت، مدام مراقب بود، به خوبی درک می کردی که او اصلاً نه خوشحال است و نه راضی. پدرت که اهل میهمانی و معاشرت نبود از آن همه سر و صدا و رفت و آمد کلافه شده بود و غر و لند می کرد که آن همه ضیافت، آن همه ولخرجی مبالغه آمیز است و می بایستی نیمی از آن هدایا را به فقرا داد. در آن دوره زمانه، نباید آن قدر بیهوده خرج کرد، اسراف حرام است. و برجینیا رفتارش از همه بهتر بود. هر کاری دلش می خواست انجام می داد. دیگر تظاهر نمی کرد که باید به زور فقرا را دوست داشت و به همه هدایایی بسیار زیبا و گرانبها می داد. برای او عید کریسمس جنبه نمایشگاهی را داشت که پر بود از هدایای زیبا و سخاوتمندانه. و تیرینی که از پشت آن شاخه های درخت کاج و چشمان درخشانده بچه ها به چشم می خورد.

تو در فکر این بودی که آن عید کریسمس اولین عیدی است که داری بدون «او» می گذرانی (ولی شاید هم سومین یا حتی چهارمین کریسمس بود). بدون او، بدون آن هدایای او که بلااستثناء عوضی بودند. آن طور مخفیانه دست تو را در دست گرفتن. آن لبخندهای بسیار نادرش. سعی می کردی تا سرت را با تهیه و تدارک عید کریسمس گرم کنی، ولی به هر حال دلت برایش تنگ می شد، به خصوص در نماز نیمه شب در کلیسا. روزهای بعد، روزهای بیست و پنجم و بیست و ششم دسامبر حالت بهتر می شد. روزهایی که بار دیگر همه اجازه داشتند «طبیعی» باشند و فکر

همه متوجه غذا بود. غذاهایی فراوان که باید از همه آن‌ها می‌خوردی و طبعاً از تمامشان تعریف و تمجید می‌کردی. با این حال هنوز می‌بایستی آن حالت زمان کریسمس را در خود حفظ می‌کردی. باید بالاچار «خوب» می‌بودی. شب‌ها باید همگی دور درخت کریسمس گرد هم جمع می‌شدید، باید سرودهای تازه‌ای را می‌خواندید، شمع‌های کوجولوی جدیدی را روشن می‌کردید. آن سال، رسوایی به پا شد چون ویرجینیا انگار یک روز عادی باشد، با تولیو به سینما رفته بود. پدرت عمداً از روی لجاجت، حرفی در این مورد نزد، انگار می‌خواست بدان نحو بهتر حالی کند که تا چه حد از دختر خود فاصله گرفته و بدش آمده است. آری، دختری که اصلاً و ابداً در فکر آبروی خانواده نبود. مادرت از حرکت خواهرت بسیار رنجیده خاطر شد. سعی کرد جلوی او را بگیرد، مانع او بشود: «آیا به نظر تو حالا موقع رفتن به سینما است؟ هیچ فکر کرده‌ای که مستخدمان چه فکری خواهند کرد؟ در این خانه هرگز کسی از این‌گونه کارهای غیرعادی انجام نداده است.» خواهرت همان‌طور که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت تا برود و سوار ماشین تولیو بشود که جلوی خانه منتظرش ایستاده بود به سادگی جواب داد: «برای این که سابق بر این، سینما وجود نداشت.»

در سال‌های تنهایی و پیری تو، در عیدهای کریسمس تنهای تو، بینا خیلی سعی و کوشش کرده است تا آن رسم و رسوم سابق را رعایت کند ولی او نیز رفته‌رفته دارد آن رسوم را فراموش می‌کند، نه به خاطر این که دیگر به آن‌ها اهمیت نمی‌دهد بلکه صرفاً چون دیگر حافظه‌اش چندان خوب کار نمی‌کند. دارد دچار فراموشی می‌شود. تنها او نیست که این‌طور شده است. خود تو هم همان‌طور شده‌ای. علاوه بر آن سوی چشمش هم کم شده است و برای چیدن صحنه تولد مسیح روی خزه‌های مصنوعی،

الاغ و گاو میش را با گوسفندان عوضی می‌گیرد و آن‌ها را در جاهای نامناسب قرار می‌دهد و تو از آن صحنه عوضی و شخصیت‌های جابجا شده حرص می‌خوری. دلت برای او می‌سوزد، زن بی‌چاره حتی پختن شیرینی‌های خاص کریسمس را یاد گرفته است. همان‌هایی که آشپزهای مادرت و مادر بزرگت می‌پختند. ولی خودش هرگز به آن شیرینی‌ها لب نمی‌زد، می‌گویند شیرینی برایش بد است. او از چیزهای شور مرزه خوشش می‌آید. درخت کریسمس را در سالن می‌گذارد، رویش شمع می‌گذارد و روشن می‌کند. به خوبی می‌داند که تو از آن حباب‌های رنگارنگ بدت می‌آید، آن تزئینات مدرن، لامپ‌های کوچک الکتریکی را دوست نداری و به او قدغن کرده‌ای تا درخت را با آن چیزها تزئین کند. فقط شمع دوست داری و بس. چند تا هم سیب و چند عدد بیسکویت که با نواری نقره‌ای به درخت آویزان کنی. او از سلیقه بدون زرق و برق تو چیزی سردر نمی‌آورد. احتمالاً خیلی بیش‌تر از درخت کریسمس خانه خودش خوشش می‌آید که جوان‌های خانواده‌اش برای او درست و تزئین می‌کنند. با آن فانوس‌های کوچولوی برقی که روشن و خاموش می‌شوند و چشمک می‌زنند. با آن همه چیزهای سرخ رنگ و نقره‌ای. گرچه مدت‌هاست که دیگر به من ایرادی نمی‌گیرد، در این‌گونه موارد گوشزدی نمی‌کند. واضح است که ارباب‌ها همیشه سلیقه‌های عجیب و غریبی دارند.

اکنون، اوست که به تو هدیه می‌دهد. هدایایی بسیار زیاتر از هدایایی که تو به او می‌دادی. دستمال‌هایی حریر که خودش به زحمت رویشان گلدوزی کرده است یا مثلاً رومیزی نو. یک بار هم حتی یک پتوی برقی به تو هدیه کرد که تو از ترس حریق هرگز آن را روی خودت نینداختی. یا مثلاً بشقاب نقره یا سکه طلایی که مثل آویز به گردن بیندازی. و تو

همچنان هدایای سابق را به او می‌دهی، چیزی را عوض نکرده‌ای. همان شال گردن‌ها، همان دستکش‌ها، همان دمپایی‌هایی که همیشه به او می‌دادی تا در راهروهای خانه که همچنان سرد هستند، پاهایش را گرم نگاه دارد. یک بار که تصمیم گرفته بودی به غیر از آن هدایای یکنواخت، چیز جدیدی به او بدهی و از او سؤال کردی چه چیزی می‌خواهد، اخم‌هایش را درهم کرد، اندکی رنجیده خاطر شد و بعد از کمی سکوت گفت: «دختر خانم، من به چیزی احتیاج ندارم. من هیچ چیز کم ندارم.» تو در وصیت‌نامه‌ات قید کرده‌ای که چه چیزهایی را می‌خواهی به او بدهی. پول نیست چون او اکنون خیلی از تو پولدارتر است. بلکه چند تا شیء قدیمی (و عجیب و غریب) که او از آن‌ها بسیار خوشش می‌آید. یک فنجان یادگاری از زیارتگاهی که خدا می‌داند کدام یک از خاله‌ها یا مادر بزرگ، صدسال پیش که به زیارت رفته بود، به عنوان یادگاری خریده بوده و رویش نوشته شده است «یا حضرت مریم، خودت به من رحم کن.» یا سبد خیاطی مادرت که از چرم و چوب بید درست شده است، با قیچی خیاطی، انگشتانه، سوزن، سنجاق و یک تخم‌مرغ چوبی برای رفو کردن جوراب. و یک شاخ قوچ که رنگش زرد شده و جابجالب آن پریده و ترک خورده است، بین طرح‌های چاپ سنگی که قاب شده و در راه پله به دیوار زده‌ای، آن را هم آویزان کرده‌ای. یک بار با لحنی بسیار خودمانی گفت که چقدر برادرزاده‌اش دوست داشت چنان چیزی را بالای در خانه آویزان کند و بعد شرح داد که «او شکارچی بسیار ماهری است و روزهای یکشنبه همراه سگ شکاری خود به شکار خرگوش می‌رود.»

سال‌هاست که آن برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها به او می‌گویند که بهتر است در خانه خود بنشینند. چون او که دیگر احتیاج ندارد کار کند. می‌تواند مثل یک «خانم» بی‌کار و بی‌عبار در خانه بماند. تابستان‌ها به

تعطیلات برود. می‌تواند به آسایشگاهی برود و ورم مفاصل خود را معالجه کند. به عبارت دیگر پس از یک عمر کار کردن و زحمت کشیدن، حال موقع آن رسیده که استراحت کند. ولی او ابداً به حرفشان گوش نمی‌کند. تنها کاری را که به خود اجازه داده است انجام دهد این است که شب‌ها برود و در خانه خودش بخوابد و روزهای یکشنبه هم به خانه من بیاید. به اقوام خود گفته است که نمی‌تواند مرا تک و تنها رها کند. چون «دختر خانم» به کمک او نیازمند است. احتمالاً تو را به خاطر زمان گذشته دوست دارد، آن‌طور که بودی، نه مثل حالا. یک پیرزن غمگین، پیرزنی که یا سر مسائل جزئی داد و فریاد می‌کند و صبر و تحمل ندارد و یا چند روز پشت سر هم سکوت می‌کند و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. همراه تو در انتظار مانده است. آری در انتظار مرگ تو مانده است که طبعاً موقعی به سراغت خواهد آمد که شب خواهد بود و بینا پیش تو نیست، در خانه خودش خوابیده است. و بعد دیگر هرگز قادر نخواهد بود خود را عفو کند که چرا تو را بیکه و تنها گذاشته بوده است.

یک روز ویرجینیا خبر داد که خیال دارد به سفر برود. مامان از او پرسید: «می‌خواهی به سفر بروی؟ به کجا می‌روی؟ با چه کسی می‌روی؟» و خواهرت اعلام داشت: «با تولیو می‌روم و بچه‌ها نیز همراه ما خواهند آمد.» این را گفت و همان شب به سفر رفت. پدرت حاضر نشد با او خداحافظی کند. ویرجینیا به تو گفت که محیط خانه برایش بسیار غم‌انگیز شده بود و داشت دچار خفقان می‌شد و دیگر تاب تحمل آن زندگی را نداشت. می‌خواست آزاد باشد و به سلیقه خود زندگی کند. که تولیو دیگر به سن و سالی رسیده بود که حاضر نمی‌شد مخفیانه، شبانه به اتاق او پا بگذارد تا با او بخوابد. و تو؟ خود تو چند سال داشتی؟ به سن و سالی رسیده بودی که هنوز می‌بایستی نقش دختر کوچک خانواده را بازی کنی؟ به آن سنی که می‌بایستی تا ابد به تنهایی در بستر خود می‌خوابیدی؟ به سنی که هنوز در فکر کسی بودی که به وعده‌هایش وفا نکرده بود؟ ویرجینیا نصیحت‌کنان به تو گفت که تو هم باید هرچه زودتر آن خانه را

ترک کنی. «بیخودی عمرت را در این‌جا به هدر نده. تو این‌جا کپک می‌زنی. در این جهانی که پایان یافته است.» ولی با این‌حال بعدها، وقتی پاپا و مامان دیگر نبودند، جان‌تورا به لب رساند، تو را عاصی کرد تا بلکه بتواند آن «جهان پایان یافته»، آن خانه قدیمی، آن باغ و مزارع را از چنگ تو به درآورد.

برای این‌که فرزندان و نوه‌های او آن چیزها را به «چنگ» درآورند، باید هنوز اندک زمانی صبر و تحمل داشته باشند. چیزی نمانده است. علاوه بر این تو به خوبی می‌دانی که آن‌ها خیال دارند خانه را به فروش برسانند و با پول آن خانه‌ای در کنار دریا یا کوهستان یا در بیرون شهری که از این‌جا «شیک» تر باشد، بخرند. شاید هم اصلاً خیال نداشته باشند ملکی را بخرند و می‌خواهند پول فروش خانه را خرج تفریحاتشان بکنند. اثاثیه قدیمی را بردارند و در آپارتمان‌های شهری خود بگذارند (آپارتمان‌هایی که تو هرگز حاضر نشده‌ای پا به آن‌ها بگذاری. در نظرت آن‌ها را بی‌نهایت تمیز و مرتب و براق مجسم می‌کنی، درست مثل آگهی‌های تبلیغاتی) فقط خانه خالی را به فروش برسانند. به یک مدرسه، به شهرداری یا به یک شرکت ساختمانی تا بتوانند آن را خراب کرده و روی زمین آن چند تا آپارتمان بسازند ... ولی همسرانشان با این نقشه‌ها موافق نیستند. همگی آن‌ها تازگی علاقه به چیزهای عتیقه را کشف کرده‌اند، عاشق خانه‌های بزرگ و قدیمی ساز شده‌اند که آشپزخانه‌های بزرگی دارند. البته این را هم یا در آگهی‌های تبلیغاتی دیده‌اند یا در مجلات معماری. تو از نگاهشان همه چیز را درک کرده‌ای. متوجه شده‌ای که چگونه به اشیاء قدیمی و عتیقه تو نگاه و آن‌ها را لمس می‌کنند. البته فقط به اشیاء قابل توجه، نه به آن آت و آشغال‌هایی که بی‌بینا دوست دارد. دلشان می‌خواهد بیابند و این‌جا زندگی کنند تا بتوانند به دوستانشان

فخر فروشی کنند که آن‌ها نیز «گذشته» ای داشته‌اند. بله، تابلوهای رنگ و روغن آبا و اجدادشان در راه‌پله، به دیوار آویخته شده است.

و تو نمی‌دانی کدام یک از آن دو انتخاب را ترجیح می‌دهی. شاید از هر چیز گذشته فروش خانه بیش‌تر به صلاح باشد. شاید تبدیل به کتابخانه ملی بشود، شاید هم چیزی خشک و بی‌احساسات مثل شعبه اداره ثبت اسناد. شاید مثلاً مدرسه‌ای آن را خریداری کند. اما کنی که شب‌ها، خالی‌اند. کسی در آن‌جا وجود ندارد. به نحوی که در آن ساعات سکوت، دیوارها، اتاق‌ها و راهروها بتوانند اشباح گذشته را از خود بیرون بکشانند، زندگی را تجدید کنند، رایحه‌ها و سر و صداها را گذشته را بار دیگر زنده کنند.

تو باید به خاطر داشته باشی که قبل از مرگ خود همه چیز را نظم و ترتیب بدهی. نامه‌ها را بسوزانی، عکس‌ها را از قاب‌ها درآوری، کتاب‌ها را به دقت ورق بزنی تا یادداشت‌هایی را که در میان آن صفحات پنهان کرده‌ای، پیدا کنی و دور بریزی. باید پوشه‌ها را مرتب کنی، کتابچه‌های سیاهه و خرج خانه را ترتیب بدهی، در گنجینه‌ها باید ملافه‌ها و حتی لباس‌هایت را مرتب کنی، لااقل آن پیراهن‌هایی را که به ندرت می‌پوشی، تا این که پس از تو، این چیزها روی شانه ببینا، سنگینی نکنند. مسئولیت تمام آن چیزها به گردن او نیفتد. نه، تو دلت نمی‌خواهد که آن‌ها تکه‌هایی از زندگی‌ات را کشف کنند که هرگز برایشان تعریف نکرده‌ای، نمی‌خواهی نشانه‌هایی از خودت بر جای بگذاری که نشان‌دهنده زندگی تو بوده است. نه، چون به هیچ‌وجه مایل نیستی که بار دیگر آن اتفاقی پیش بیاید که بین تو و ویرجینیا رخ داد.

شصت سال پس از آن ماجرا، هنوز پس از سفر ویرجینیا، قیافه مادرت را به خاطر می‌آوری. سعی داشت روی آن چهره غمزده و رنگ‌پریده خود

را با لبخندی بیوشاند. او مطمئن بود کہ ویرجینیا دیگر بدانجا مراجعت نخواهد کرد. یا لاقلاً اگر ہم برمیگشت دیگر برای ادامه زندگی به آن خانہ نمی آمد و از خود دلیل و برہانہایی درمی آورد تا مثلاً خود را تسلی خاطر بدهد. «او باید بہ دنبال زندگی خود برود، باید تغییر آب و هوا بدهد، شاید ہم تولیو برای او مرد مناسبی باشد.» کسی بہ او جوابی نمی داد و او همچنان افکارش را با صدای بلند ادا می کرد و در اتاق ویرجینیا و اتاق بچہہا بہ ہیچ چیز دست نزد، چیزی را جابجا نکرد. تا این کہ وقتی برگشتند ہمہ چیز را دست نخورده سر جای خود ببینند.

پس از رفتن او، تو بہ سراغ اشیاء او رفتی، لباسہایی کہ جا گذاشته یا اصلاً فراموش کردہ بود ہمراہ ببرد، یادداشتہایش در کشوہا کہ نامنظم، این جا و آن جا روی ہم ریختہ بود (آیا میبایستی آنہا را می سوزاندی؟ دور می ریختی؟ یا اصلاً بہ آنہا دست نمی زدی، اهمیتی نمی دادی؟) چیزہایی کہ بہ نظر او بی اهمیت بودند یا ارزش این را نداشتند کہ در زندگی جدیدش نقشی را بازی کنند. یک گردن بند شیشہ ای، یک جفت کفش از مد افتادہ، یک قوطی پودر کہ فقط مختصری از آن مصرف شدہ بود و بعد ہم دفترچہہای خاطراتش. یادداشتہایی قدیمی کہ مربوط بہ زندگی قبل از سفر او می شد، بہ آن زندگی کہ آن را بہ خاتمہ نرساندہ بود و در نتیجہ در آن زندگی جدیدی کہ آغاز کردہ بود، بہ ہیچ دردی نمی خوردند. آری تو می رفتی و در اتاق او می نشستی و در را قفل می کردی. هوای اتاق او، عطر او را استشمام می کردی کہ در هوا باقی ماندہ بود. روی تخت او آرام، ساعتہا می نشستی و جرئت این را بہ دست نمی آوردی تا خواندن یادداشتہای او را آغاز کنی. و ای کاش کہ ہرگز خواندنشان را شروع نمی کردی. کاش ویرجینیا دفاتر خاطراتش را

همراه خود برده بود و یا بهتر از آن، آن‌ها را در اجاق آشپزخانه سوزانده و تبدیل به مثنی خاکستر کرده بود.

در آغاز چیزهای پیش پا افتاده‌ای را در آن یافتی: رفتن پیش خیاط، دیدار از دوستان، چرکنویس نامه، دستور پختن شیرینی‌هایی با وانیل. چه وقت او از آن شیرینی‌ها پخته بود؟ و بعد: «خریدن کاموای بافتنی»، «رفتن پیش دکتر»، «و نیز» «خریدن هدیه برای مامان و برای 'ل'»، «'ل' را دیدم»، «بار دیگر 'ل' را ملاقات کردم»، «گردش با 'ل'»، «باید به 'ل' نامه‌ای بنویسم». «ل» چه کسی بود؟ کدام یک از دوستان او آن قدر برایش مهم بود که هر روز در دفترچه خاطراتش اشاره‌ای به او بکند؟ هر روز، هفته‌ها. آیا آن جوانکی بود که اهل رم بود؟ ولی او که اسمش فابریتزیو^۱ بود. فابریتزیو بود یا مائوریتزیو^۲؟ تنها «ل» بی که به فکرش می‌رسید همان «ل» خود تو بود و بس. آری، همان نامزدی که سر مراسم عقد در کلیسا حاضر نشده بود. تاریخ آن یادداشت‌ها با تاریخ همان ایام وفق می‌داد. آری، لحظه‌های بودن تو با او، روزهای مخفیانه تو و او، ایام سعادت‌مندان را که قبل از آن مراسم ازدواج نکبت‌زده، گذرانده بودی.

دفترچه خاطرات خواهرت را ورق می‌زدی، به عقب برمی‌گشتی، به جلو می‌رفتی. انگار تب کرده بودی، می‌خواستی آن تاریخ‌ها را با هم وفق دهی، می‌خواستی سعی کنی تا بهتر به خاطر بیاوری. باورت نمی‌شد. حس می‌کردی که تو را وارونه آویزان کرده‌اند. گیج شده بودی. آه که کاش می‌توانستی وقایع را دقیقاً و روز به روز به خاطر آوری! آری درست از همان روزی که او به تو گفته بود: «نمی‌توانم بیایم باید در کنار پدرم باشم.» آن وقت می‌توانستی تاریخ آن را به یاد بیاوری و با یادداشت و برجینیا مطابقت دهی که نوشته بود «گردش با 'ل'» و اگر آن «ل» همان «ل» تو بود

در آن گردش‌ها چه چیزهایی به هم می‌گفتند، در آن ملاقات‌های پشت سرهم و مخفیانه، با هم چه حرف‌هایی زده بودند؟ نکند خواهرت را هم مثل خود تو بوسیده بود؟ طبعاً واضح بود که دیگر نمی‌خواست با تو ازدواج کند. خواهرت به مراتب از هر بابت از تو بهتر بود. تو دختری بودی ساده، خوددار و بدون تجربه. خواهرت، زیبا، بسیار خوشایند و طنناز و صدها بار لوندتر از تو بود. و تو حس می‌کردی، حس ششم تو به تو داشت حالی می‌کرد که «ل» همان خود او بوده است که «بعد از ظهر با ل» معنی دیگری بجز این نداشت که در یک غیبت کوتاه تو، آن‌ها با هم خلوت کرده بودند ... و بعد؟

چند صفحه بعد در دفترچه‌اش نوشته بود: «حامله شده‌ام» و پس از آن چند صفحه سفید و خالی (روزهایی که یا اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود یا آنقدر اتفاق افتاده بود که او مهلت نکرده بود چیزی در آن دفترچه بنویسد.) فقط یک جمله کوتاه و بس: «عروسی به هم خورد.» طبعاً منظورش عروسی تو بود که به هم خورده بود. آن فاصله سفید بین دو تا یادداشت کوتاه او بود که ذهن تو را روشن کرد. وقتی آن‌ها را می‌خواندی خیلی به هم نزدیک بودند، دو تا جمله تقریباً در کنار هم نوشته شده بودند. ولی نه، غیرممکن بود، تو حتماً حالت می‌شد. از نگاهی، از لبخندی، از کلمه‌ای که بین آن‌ها رد و بدل شده بود. نه، نه، غیرممکن بود. ولی با این حال همه چیز کاملاً با هم وفق می‌داد. غیبت شوهرخواهرت، جورجو با وجود آن فرزند تازه وارد، اصرار و سماجت و برجینیا که از این خانه خوشش نمی‌آمد، آن حالت غمزده «ل»، سکوت او، دو بار فرار او از حضور در کلیسا. واضح است که او نمی‌توانست با خاله فرزند خود ازدواج کند.

آه چرا وقتی دلت می‌خواست به او بگویی «آره» در عوض گفتی «نه».

چرا کاری نکردی که آن بچه متعلق به خود تو بشود؟ چرا مدام مطیع مقررات و اوامری بودی که گرچه نه نوشته شده و نه بر زبان آمده بودند و با این حال تو را آنطور مقید و پابند کرده بود؟ مقرراتی نامریی و با زبان بی‌زبانی، ولی چنان واضح که به هیچ‌وجه قادر نبودی علیه آن‌ها عصیان کنی و آن پرده اسارت را از هم بدری. چرا قادر نبودی تو هم مثل ویرجینیا باشی؟ آن دو نفر در چه موقعیتی و در کجا، به تو خیانت کرده بودند؟ چه وقتی تصمیم گرفته بودند، کی با هم توافق کرده بودند، در کجا همدیگر را ملاقات می‌کردند؟ آیا خواهر تو بود که با عشوه‌گری دل او را ربوده بود و یا این که او بود که به خواهرت التماس کرده بود، او را متقاعد کرده بود؟ نه. دو تایی با هم توافق کرده بودند. در خیانت به من با هم شریک جرم بودند. و آن هیجان خیانت آن‌ها را بیش‌تر به سر شوق آورده بود، طاقت هر دو تمام شده بود. آری، هیجان از خطر این که کسی مجشان را بگیرد، هیجان این که چه رسوایی به پا می‌شد.

امروز، آن‌ها برای تو مثل دو تا هنرپیشه یک فیلم سینمایی شده‌اند. با این حال آن صحنه‌ای را که صدها بار آن را دیده‌ای، باز هم می‌خواهی آن را ببینی. برایت هنوز اهمیت دارد. آیا آن‌ها پشت سرت تو را مسخره کرده بودند یا این که دلشان به حال تو سوخته بود؟ شاید هم اصلاً لحظه‌ای به تو فکر نکرده بودند. تو می‌دانستی که خواهرت از او خوشش می‌آمد و چقدر هم از این بابت اظهار خوشحالی کرده بودی. حتی می‌توان گفت که احساس افتخار می‌کردی. ولی او، او چه وقت به ویرجینیا اظهار علاقه کرده بود؟ در این مورد چیزی را به خاطر نمی‌آوری. جمله‌ای بر زبان نیاورده بود. کلمه‌ای ادا نکرده بود. کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرده بود، یک نگاه، یک آه که توانسته باشد راز او را فاش کند. ولی چرا، چیزی وجود داشت. آن داستان ویرجینیا در زمان جنگ در کنار دریاچه. آن تجسم

کردن او در میان سبزہ زار کہ چگونہ داشت آن پسرک سرباز را تحریک و بہ سمت خود جذب می‌کرد. بلہ، بدون شک همان تعریف باعث شدہ بود تا کنجکاوی او را برانگیزد. یا بہتر از «کنجکاوی» صحیح‌تر است بگویی: «ہوس». تا وقتی ہوا تاریک شد در اتاق خواہرت ماندی و بہ ہر قیمتی شدہ بود، زور می‌زدی تا تبدیل بہ خواہرت بشوی. پس او ابتدا سراپا نگاہش کردہ بود. بعد پاہای ظریف او را نگریستہ بود. بعد بہ یقہ پیراہن او کہ یک دگمہ آن انگار از روی حواس‌پرتی باز ماندہ بود خیرہ شدہ بود، بہ آن یقہ زیاد از حد باز. بہ آن پیراہن تنگ و چسبان، بہ آن پارچہ بسیار نازک. ویرجینیا بسیار بہ طنازی قدم برمی‌داشت، بہ گیسوان خود عطر می‌زد. بینا می‌گفت: «الکل برای گیسوان خوب نیست، آن‌ها را خراب می‌کند.» ولی خواہرت بہ گفتم او اعتنایی نمی‌کرد، سرش را تکان می‌داد و پشت سرش بوی عطری بر جا می‌گذاشت کہ همانند رشتہ‌ای، بس طولانی بود.

شاید مثلاً یک بار کہ برای سلام کردن با او دست دادہ بود، آن دست نرم و لطیف خواہرت کہ مدام بہ آن‌ها کرم می‌مالید ناگہان آن منظرہ لب دریاچہ را بہ یاد او انداختہ بود. همان منظرہ‌ای کہ خود تو برای او تعریف کردہ بودی. خواہرت زنی بود شوہردار ولی بدون شوہر، زنی بود باتجربہ، زنی بود «بی‌قرار» همان‌طور کہ رمان‌نویسان برای این کہ لغات دیگری را بہ کار نبرند آن لغت را می‌نوشتند. بہ ہر حال خوانندہ حالیش می‌شد. آیا در انتظار فرصت مناسبی بود تا با او حرفی بزندی؟ و خواہرت؟ چگونہ می‌توان از وسوسہ بہ چنگ آوردن نامزد خواہر خود گریز کرد؟ چطور می‌شد از آن بازی محرمانہ حذر کرد؟ مثل قایم‌موشک، جلوی چشم ہمہ، بدون این کہ کسی متوجہ چیزی بشود؟ از آن جایی کہ تو بہ خوبی ویرجینیا را می‌شناسی، بدون شک چندان از این‌جا دور نشدہ

بودند، شاید به باغ رفته و یا حتی درست در همین اتاق در را به روی خود قفل کرده بودند. آن هیجان سریع لخت شدن، هنگامی که صداهای خانه به گوششان می‌رسید. چه می‌دانی، شاید حتی صدای خود تو. ولی به هر حال آن‌ها که خیلی با هم حرف نزده بودند (او همیشه مردی بود کم‌حرف) شاید فقط در گوش هم کلماتی را زمزمه کرده بودند، آن هم پیچ‌پیچ تا مبادا کسی متوجه حضور آن‌ها بشود. و تو حتی سعی کردی که بتوانی آن پیچ‌پیچ را در نظرت مجسم کنی.

و بعد، او از بستر پا به بیرون گذاشته بود تا بتواند به صدای جریان خون خود در رگ‌هایش بهتر گوش دهد. لذت ببرد که مغزش از هرگونه فکری تهی شده است. موقعیت چندان هم غیرعادی به نظر نمی‌رسید، چون ویرجینیا اغلب طی روز به آن اتاق می‌رفت تا کمی استراحت کند. و او هم به دیدن تو آمده بود که رفته بودی لباس عروسی را پرو کنی یا همراه مادرت به دیدن یکی از اقوام رفته بودی یا به هر حال یکی از آن گرفتاری‌های روزهای قبل از عروسی. در مراجعت به خانه او را در مقابل خود یافتی. لبخندی بر لب داشت، ساکت بود و مثل همیشه مهربان. تو را می‌خواست و تو، یک باکره چشم و گوش بسته، احمقانه متوجه هیچ چیز نشدی. می‌خواست با تو هم باشد. البته این را به زبان نمی‌آورد. ولی تو در حماقت خود، لااقل آن را درست حدس زده بودی.

تمام افکار متوجه آن قضیه شده بود. به خود فشار می‌آوردی تا حرکتی، کلمه‌ای، غیبت یا حضوری را به یاد بیاوری تا بتواند ذهنت را روشن کند، چشمانت را باز کند. البته آن وجد و سرور ویرجینیا وجود داشت، آن حالت خشنودی و رضایت خاطرش، با وجود این‌که با شوهرش در حال متارکه بود. ولی اگر تو احمق بودی، پدر و مادرت نیز

احمق بودند. حتی بیبنا و آشپز که هیچ چیز از نظرشان پنهان نمی ماند، بله، آن‌ها نیز گول خورده بودند. گاهی او می آمد و دیدار کوتاهی می کرد و می رفت. در حال عجله بود، فکرش متوجه جای دیگری بود. ولی تو از زندگی مردها، از افکار مردها چه چیزی سرت می شد؟ مردها در فکر کارهای خود بودند، به فکر شغل و ثروت بودند، به فکر اعمالی که خاص مردها بود. تو تصور می کردی که او باید چیز بنویسد، اسنادی را تهیه کند، کسانی را ملاقات کند، مسائل غامضی را حل کند. ولی او در عوض از دست تو فرار کرده بود. آری، تو را ول کرده بود تا خواهرت را بچسبند.

دفترچه خاطرات خواهرت را کنار می گذاشتی. آن را در گنج‌های در اتاق زیر شیروانی می گذاشتی و در جعبه و اتاق را قفل می کردی، تا این که دم دست نباشد، تا این که آن را کاملاً از یاد ببری. دیگر آن جملاتی را نخوانی که با آن همه بی‌اعتنایی در آنجا نوشته شده بود. جملاتی که برای بقیه کوچکترین اهمیتی دربر نداشت و در عوض مثل پنجه‌های یک جادوگر چهره تو را چنگ می زد و خراش می داد. ولی طی سال‌ها، چندین بار به آن اتاق رفتی و دفترچه را از جعبه بیرون کشیدی. می خواستی کلمه به کلمه همه چیز را با هم وفق بدهی، می خواستی بار دیگر متقاعد بشوی که اشتباه نکرده‌ای. آری، نمی خواستی قبول کنی که ویرجینیا تبدیل به خانمی محترم شده و از تولیو نیز صاحب فرزندی شده بود، زنی زیبا و خوش‌پوش که آن‌طور جانماز آب‌کش شده و ماجراهای عامیانه برایش مفتوح‌آمیز به نظر می رسید، درست همان زنی باشد که زمانی، در گذشته‌ای دوردست نوشته بود: «حامله شده‌ام.» و «عروسی به هم خورد.» دو جمله‌ای که انگار کوچک‌ترین ربطی به او ندارد و مربوط به کسان دیگری است.

و «ل» چه شد؟ «ل» تو؟ او دیگر وجود ندارد. بیست سال پیش فوت کرد. بیوه زنی را بر جای گذاشته است که گیسوان خود را رنگ می‌کند و ناخن‌هایش را لاک می‌زند. در حدود شصت سال دارد، ولی جوان‌تر به نظر می‌رسد. او، سومین همسر او بوده است. خدا می‌داند چرا با او ازدواج کرده بود، با زنی که آن‌طور چشمان خود را سرمه می‌کشد و یک‌بند حرف می‌زند. آن هم مزخرف گویی. از همسر دومش جدا شده بود. یعنی زن، او را ترک کرده بود. چون دیگر تحمل بد اخلاقی‌های او را نداشت و با بچه‌شوهرهایش هم کنار نمی‌آمد. با هم نمی‌ساختند و او مدام تنها بود. اولین همسر او، همان که تو در فکرت به خاطرش بیش‌تر از بقیه غصه خورده بودی، شش هفت سال پس از ازدواج با او، از جهان رفت. زنی بود آرام و محجوب، نه خوشگل بود و نه زشت. خیلی‌ها می‌گفتند که به تو شباهت داشته است و گرچه از سایر همسران او بهتر بود ولی تو خیلی از او بدت می‌آمد. آری، او سه بار ازدواج کرده بود. سه تازن

گرفته بود که هیچ‌کدام از آن‌ها تو نبودی. پس در این صورت واقعیت نداشت که به «ازدواج» حساسیت داشت، به مراسم عروسی آلرژی نداشت. تو در عرض این سال‌ها مدام از زندگی او باخبر بوده‌ای چون همیشه یک نفر پیدا می‌شد که آن وقایع را به گوش تو برساند.

وقتی بیمار شده بود، پایش نفرس گرفته بود (در حدود چهل سال داشت) و علاوه بر آن از بس در تاکستان به درختان مو سرکشی می‌کرد، درد پایش شدیدتر شده بود. وقتی به سفر می‌رفت. وقتی کسانی را به شام یا ناهار دعوت می‌کرد به آشپز دستور می‌داد تا برنج با نوعی خورشفت هلندی بپزد و بعد هم توت‌فرنگی با خامه. تو همه این چیزها را می‌دانستی. فقط به یادت نمی‌آمد که غذای دوم چه بود؟ وقتی داد نمای خانه را رنگ کردند و سقف شیب‌دار سفالی خانه را تعمیر کنند، خودش هم به آن بالا رفته بود تا بالای سر عمله‌ها باشد و کم مانده بود از آن بالا سقوط کند ولی فقط لیز خورده و خوشبختانه ناودان مانع سقوط او شده بود. هنگامی که دختر او عاشق پسر نجار شد و با او ازدواج کرد. و کاری بود بسیار عاقلانه چون پسرک نشان داد که تا چه حد جوان لایقی است. اکنون آرشیکتک شده است و خانه‌های بیلاقی ثروتمندانی را تعمیر و مبله می‌کند که در شهر سکونت دارند. ولی او، یعنی پدر دختر با ازدواجشان سخت مخالف بود و در خانواده چه جار و جنجالی به پا شده بود. آری، تو همیشه به زندگی او واقف بوده‌ای. اگر بیمار می‌شد نگران سلامتی‌اش می‌شدی، اگر اتفاق خوبی برایش پیش می‌آمد، خوشحال می‌شدی. نام فرزندان او را می‌دانستی. روز تولدشان را به خاطر می‌آوردی. او، احتمالاً دیگر از تو خبری نداشت. از خود سؤال نکرده بود که داری چگونه زندگی می‌کنی. شاید هم همان‌طور که برای خود تو بودند، کسانی هم بودند که می‌رفتند و جسته‌گریخته زندگی تو را به گوش او می‌رساندند.

ولی در عرض آن همه سال او دیگر نه یادداشتی برایت فرستاد و نه حتی یک نامه، گرچه تو او را به خاطر خطاهایش بخشیده بودی. گاه به گاه در یک میهمانی به او برمی خوردی، دلت میخواست به او نشان دهی که اعتماد به نفس خود را از دست نداده‌ای. آرام هستی، بر زندگی ات مسلطی. ولی برعکس همیشه حس می کردی که تنها هستی. مثل کسانی که در میهمانی‌ها در گوشه‌ای تنها می مانند و کسی به آن‌ها اعتنایی نمی‌کند. او را می دیدی که زشت شده است، پیر شده است، چاق شده است و موهای سرش ریخته‌اند. لبخندش دیگر آن لبخند سابق نبود و با تمام این احوال حس می کردی که به او بستگی داری. برایت آشناست. دیگر با هم حرف نزدید، در آن ده - دوازده مرتبه‌ای که طی آن سال‌ها همدیگر را در جشن‌ها ملاقات کردید فقط سلامی خشک و خالی، از روی ادب. و چند مرتبه هم اصلاً به روی خود نیاوردید که همدیگر را می شناسید. در واقع هم، دیگر یکدیگر را نمی شناختید. انگار با هم توافق کرده بودید که فقط به هم نگاهی سطحی بیندازید و عمداً نگذارید تا نگاهتان با هم تلاقی کند. و آن توافق، آن همدستی در مخفی داشتن آن راز برای تو به مراتب از آن سلام و تعارف با عجله و سطحی، مهم تر و گرامی تر بود. علامت این بود که هنوز حرف همدیگر را درک می کنید.

خدا می داند که آیا او از زندگی تو باخبر شده بود یا نه؟ اول آن زندگی تنهای تو همراه پدر و مادرت و بعد هم آن زندگی تنها فقط با بیبا. و در آن میان هم آن سال‌هایی که خیال می کردی متعلق به زندگی شخص دیگری بجز خود تو بوده است. برای تعریف کردن آن چیزها به تشییع جنازه او رفتی تا این که برای آخرین بار، پس از پنجاه سال، در کنارش باشی. کسانی که بتوانند شما دو تا را به هم ربط بدهند، کسانی که چیزی از شما به خاطرشان مانده باشد، در آن جا وجود نداشتند. تو، صرفاً عاقله زنی از

آشنایان بودی که فقط به خاطر رعایت آداب و نزاکت، به تشییع جنازه او رفته بودی. زندگی شما موازی هم پیش رفته بود. با همان فاصله یکسان و با وجود فاصله، نزدیک به هم. دو زندگی در دو خانه‌ای که فقط پنجاه کیلومتر با هم فاصله داشتند. تو نگران تاکستان خود بودی که داشت آفت می‌زد، نگران یخبندان خارج از فصل بودی. او نیز درست به هم‌چنین. امید به بهار، وعده‌های نیک خوشه‌چینی، مشکلات زمستان، فصل‌های زندگی تو را تشکیل می‌داد. برای او نیز درست همان‌طور بود. و بعد هم برگشت به خانه، از اثاثیه، مواظبت از خاطرات.

در جوانی، زندگی شما با هم فرق داشت، چون او مجبور شده بود زن بگیرد و برای یافتن همسرانش می‌بایستی به سفر می‌رفت. بچه‌دار شده بود. خانه‌اش پر از سر و صدا شده بود. جیغ و داد، و ذوق و شوق (احتمالاً). ولی بعد، روزهای زندگی شما دو نفر بسیار به هم شباهت یافتند: خواندن یک کتاب، اثاثیه خانه را مرتب کردن و نظم و ترتیب بی‌پایان. نامه‌ها، شاید عکس‌ها، یادداشت‌های خرج خانه، شاید هم مثلاً کلکسیون یک چیز. از روی مبلی بلند شدن و روی مبل دیگری نشستن. دنبال کردن حرارت خورشید در انعکاس پنجره، گاه از جا بلند شدن تا تابلویی را که روی دیوار کج شده بود، راست کردن. گاه بلند شدن تا ببینی آیا برای بخاری دیواری به اندازه کافی هیزم داری یا نه. و گاه نیز صرفاً از جا بلند می‌شدی چون حوصله‌ات سر رفته بود. صبح‌ها، هر بار زود بیدار می‌شدی. چون پیرها بی‌خوابند و همین روزهای طولانی را برای آن‌ها طولانی‌تر هم می‌کند. شب‌ها، زود به بستر می‌رفتند و در رختخواب بیدار می‌ماندند تا زندگی خود را مرور کنند، به صداها، خانه گوش کنند، و عاقبت قبل از خواب، دعایی بخوانند. تو مطمئنی که او نیز در اواخر عمرش زندگی‌اش مثل زندگی تو بوده است. روزهایی مملو از چیزهای

ناچیز که در جوانی فقط دو ساعت برای انجام دادن آن کارها وقت لازم بود. حرکاتی که صبح تا بعد از ظهر را بسیار کِش می‌داد تا این که «وجود داشتن» آن‌طور خالی به نظر نرسد.

گاه به گاه نیز واقعه‌ای بسیار کم ارزش و جزئی، که افکارت را به هم می‌ریخت. یک ملاقات، یادآوری ناگهانی خاطره‌ای، خبر تولد یا مرگی (اغلب بیش‌تر مرگ بود تا تولد). ولی همه چیز بدون احساس، نه، چون تو دیگر به خودت اجازه نمی‌دهی که به رقت بیفتی. خشک و بی‌احساس شده‌ای. موسیقی دیگر تو را به هیجان نمی‌آورد چون اگر در خانه گوش کنی، حس می‌کنی که تنها تر شده‌ای و با خاتمه آن، سکوت پیرامونت دو برابر می‌شود. کتاب خواندن نیز همان‌طور، چون چشمانت دیگر خوب نمی‌بیند و خسته می‌شوی. کمی می‌خوانی و بعد آن را کنار می‌گذاری. مصاحب چندان خوبی نیست. به ندرت از دنیای تو صحبتی می‌کند. گاه، رادیو را روشن می‌کنی تا اخبار را بشنوی، ولی آن هم فقط صبح‌ها. چون در شب، شنیدن آن صداها بیگانه در آن اتاق‌های مرده خانه، تو را به وحشت می‌اندازند. یک تلویزیون هم داری که اقوامت به تو هدیه کرده‌اند. تلویزیون خیلی بزرگی است. سیاه و سفید است. ولی تو فقط سالی سه چهار بار آن را روشن می‌کنی. خود را با افکارت سرگرم می‌کنی. گذشته را مرور می‌کنی، جلو و عقب می‌بری، بعضی قسمت‌های آن را حذف می‌کنی، آن قسمت‌هایی که مزه‌اش زیر دندانت نمانده است، قسمت‌هایی که خیلی طولانی‌تر از بقیه بوده‌اند. سالیان سال در خانه‌ای با پدر و مادرت زندگی کرده‌ای. یک زندگی عادی. دختر بچه‌ای سالخورده، مطیع، منطقی، بدون هیچ‌گونه نگرانی. دختری صغیر که هرگز به سن قانونی نرسیده است.

در سن سی سالگی، سی و پنج سالگی باید هنوز اجازه می‌گرفتی:

«می‌توانم بروم ... اجازه دارم این کار را انجام دهم؟ شما ناراحت نمی‌شوید اگر من ...؟» سفر، همراه آن‌ها، گذراندن تعطیلات با آن‌ها، به دیدن اقوام رفتن همراهشان، رفتن به کنسرت با آن‌ها، و بعد، کریسمس‌ها، عید پاک، تولدها، جشن‌های سال نو، همیشه با آن‌ها. آن‌ها پس از مدتی دیگر امید خود را از دست داده بودند که تو بتوانی شوهر کنی. تسلیم شده بودند. و از این مسئله خوشحال و راضی هم به نظر می‌رسیدند. رضایت‌خاطرشان، پس از آن همه دست و پا کردن برای پیدا کردن شوهری برای تو، چقدر به نظرت نامطوبع می‌رسید. تو بدون شوهر بیشتر به دردشان می‌خوردی. علاوه بر این که همصحبتشان بودی، رانندگی بلد بودی و دیگر لزومی نداشت راننده‌ای بگیرند و حقوق او را در جیب خود می‌ریختند. سرکشی و مراقبت و حسابداری مزارع و تاکستان که (همان‌طور که پدرت می‌گفت) در آن مورد استعداد خارق‌العاده‌ای داشتی. همان‌طور که بریج هم خوب بازی می‌کردی و همراه سردفتر اسناد رسمی دهکده، نفر چهارم را تشکیل می‌دادی. او، تنها کسی بود که در آن دهکده بلد بود بریج بازی کند و به همین دلیل نیز او را دعوت می‌کردند. آن طرز زندگی دیگر بر روی تو سنگینی نمی‌کرد، در آن فرو رفته بودی. در هر خانواده‌ای، یک نفر مثل تو وجود داشت. فقط بعد، وقتی روزگار تو را عوض کرد آن وقت متوجه شدی که زندگی ات تا چه حد خالی است. تا چه حد پوچ است.

برای اثبات هر تکه از زندگی ات نیز مدرکی در دست داری. شهودی داری. یک مشت نامه و یک مشت عکس: عمه‌ات که به دیدت‌تان آمده است. میز شام مجلل برای تولد شصت سالگی پدرت. ورود پر سر و صدای خواهرت با اتومبیل جدید. درخت تزئین شده کریسمس، آدم‌برفی توی حیاط. بینا در آشپزخانه که دارد پره‌های خروسی را می‌کند.

بیک‌نیک در کوهستان. جشن‌های محلی دهکده. دو تا از اقوام پیر شما که زیر بغل همدیگر را گرفته‌اند. از همه چیز نشانه‌ای وجود دارد. از همه چیز عکسی انداخته شده است، همه چیز توصیف شده است، همه چیز به خاطر نگاه داشته شده است. عکس‌ها همه در آن آلبومند که ورق‌های مقوایی آن سیاه رنگ است و زیر هر عکس به دقت تاریخ و محل و موقعیت آن نوشته شده است.

آن آلبوم، کتابی است که تو باید مثل کتاب درسی مرور و از حفظ کنی. وصله پینه‌های روزهای گذشته زندگی تو است. با تمام این احوال آن دختر بچه خوب و سی‌ساله می‌دانست که زندگی‌اش می‌بایستی روال دیگری به خود بگیرد، فقط حیرت‌زده مانده بود که چرا زندگی‌اش عوض نشده است. ببینا افکار تو را در سرت می‌خواند؛ آن تشویش درونی که تو را متشنج می‌کرد. پاپا و مامان خدا را شکر می‌کردند که دختری به خوبی تو به آن‌ها داده است. دختری خانه‌دار و مطیع، مثل نازبالشی گرم و نرم که بتواند در خودخواهی خود، در آن بی‌خبری از حال تو، به آن تکیه کنند. ترجیح می‌دهی آن ایام را تند تند ورق بزنی، با عجله از رویشان بگذری، دلت می‌خواهد در ایستگاه‌هایی توقف کنی که گرچه در آن‌ها بدبخت‌تر و غمگین‌تر بوده‌ای، ولی لااقل «زنده» بوده‌ای. مثل دوران جنگ، دومین جنگی که در عمرت پیش آمده بود و به نحوی پیش‌بینی نشده زندگی‌ات را تغییر داد. گرچه به هر حال آن تغییر هم در واقع چندان مهم نبود. یک نامزدی دیگر بود که به ازدواج منتهی نشد. توقف در این ایستگاه‌ها، بسیار غم‌انگیز است ولی تو بی‌اختیار به سراغ آن‌ها می‌روی. مثلاً او، تنها کسی که به خاطرت مانده است (فقط دو نفر وجود داشتند و بس) حتی حاضر نشد تو را به عنوان همسر دوم یا همسر سوم بگیرد. پس از مرگ همسر اول و فرار همسر دوم، تو هنوز در انتظار بودی و دو بار پشت سر

هم نو مید شدی (بینا از حال تو با خبر بود) وقتی او برای بار سوم ازدواج کرد، آن وقت به تمام رؤیاهایت لگد زدی، به حالشان دلسوزی کردی. پس از مرگ پدرت دلواپس شده بودی که حال همه چیز نابود خواهد شد. نه تنها مزارع و تاکستان، بلکه خانواده، رسم و رسوم، عادات شما که همچنان مثل سابق به زندگی ادامه می دادید، همه چیز از هم پاشیده شود. ویرجینیا از همان موقع داشت سعی می کرد تا عقاید جدیدی را به شما تحمیل کند. وقتی به دیدن شما می آمد می گفت که تو و مامان باید خیاط خود را عوض کنید. باید خیاط دیگری پیدا کرد تا لباس هایتان آن قدر یکنواخت نباشد یا این که اصلاً لباس های حاضر و آماده بخرید. شما دو نفر را به رستوران دعوت می کرد. مامان فقط یک بار دعوت او را قبول کرد و پس از آن دیگر پا به رستوران نگذاشت چون «حس می کرد که همه نگاه ها به روی او دوخته شده است و میز را هم عادی و عامیانه چیده بودند.» ولی تو باز هم با خواهرت به رستوران رفتی چون نمی خواستی ویرجینیا با تو قهر کند ولی در آن جا معذب بودی و در خانه، همه چیز به نظرت بهتر می رسید. خواهرت میل داشت با عجله زندگی کند. چیزی را نگاه نمی داشت، اگر چیزی می شکست آن را دور می انداخت، نمی داد آن را تعمیر کنند. به اشیاء دلبستگی پیدا نمی کرد. همه چیز را بدون احساس هیچ گونه دلتنگی دور می ریخت.

به تابلوها و عکس های قاب شده در اتاق پذیرایی نگاه می کرد و می گفت: «چرا این چیزها را دور نمی اندازید؟ در پیرامون خود یک قبرستان به وجود آورده اید، همه این افراد مرده اند، خیلی از آن ها را هم که هرگز به عمرتان ندیده اید!» و بعد عکس فرزندانش را که در قاب هایی نقره گذاشته بود به شما هدیه می کرد و آن ها را این جا و آن جا در خانه می چید. «این پرده ها را باید عوض کنید. خودم برایتان پارچه پرده ای

خواهم فرستاد. چرا این صندلی‌های ناراحت را دور نمی‌اندازید تا به جایش مبل‌های قشنگی بخرید؟» و به هر حال، با تمام مخالفت‌های مامان، موفق شد تا تغییراتی هم بدهد. او از هرچه کهنه و قدیمی بود نفرت داشت، برعکس از چیزهای مدرن خوشش می‌آمد. دوست داشت هر چیزی را تغییر بدهد، نونوار کند. پس از فوت پدرتان، آن‌قدر سماجت ورزید تا شما را عاجز و وادار کرد تا یک مزرعه و یک خانه رعیتی را به فروش برسانید تا بتوانید بهتر زندگی کنید، بتوانید راحت‌تر زندگی کنید. در خانه، حمام و توالت مخصوص مستخدمان داشته باشید. آری، خواهرت می‌گفت بینای بی‌چاره خسته شده است، او که نمی‌تواند همه‌کاره باشد، هم پرستار، هم مستخدمه، هم به حسابداری برسد و هم آشپز باشد.

از آن جایی که ذوق و شوقی را در شما نمی‌دید و می‌دید که هر دوی شما از چیزهای جدید وحشت می‌کنید، سعی کرد با هدایایی که به شما می‌داد شما را سر شوق بیاورد. هدایایی که باعث شدند شما به زندگی مدرن عادت کنید. مثل میکروب‌هایی که مرضی عفونی را شیوع می‌دهد. آن وقت با چیزهای عجیب و غریبی وارد می‌شد، چیزهایی که شما تابحال ندیده بودید. مثلاً یک جای ابر در کنار دوش حمام که شما هرگز در خانه خود چنان چیزی را نداشتید، رادیو و گرامافون، غذا گرم کن برقی، فنک سینگار برگ. و ما هم اجباراً تمام این اشیاء را می‌بایستی جلوی چشم می‌گذاشتیم تا ویرجینیا رنجیده خاطر نشود. اشیایی سرد و بی‌جان، چون هرگز کسی از آن‌ها استفاده نمی‌کرد. فقط باید مدام آن‌ها را گردگیری می‌کردید و بس. و لباس‌هایی را که به شما هدیه می‌کرد، لااقل آن‌هایی را که به مادرت می‌داد، ابتدا در گنجه آویزان می‌شد و بعد به نیازمندان کلیسا بخشیده می‌شد. بیینا گفته بود: «ولی آن زن‌های فقیر که به

لباس‌های مفخر میهمانی احتیاجی ندارند.» خود او از آن پارچه‌های اعلیٰ دهنش آب افتاده بود. و مادرت به خواهرت گفته بود: «خجالت هم خوب چیزی است. این پیراهن‌ها، مناسب دختری از خانواده‌ای محترم نیست. مگر ندیده‌ای که یقه‌شان چقدر باز است؟ آن دختران بی‌چاره فقط از پارچه‌های آن استفاده خواهند کرد تا چیزی مناسب حال خود بدوزند.» نتیجه این شد که دوشیزه جزیرا که به خانه‌های مردم می‌رفت تا مریض‌ها را آمپول بزند، یک روز یکشنبه با پیراهن مادرت که یقه‌باز بود در کلیسا حضور یافت. البته روی آن پالتو پوشیده بود ولی یقه پالتو را کنار زده بود تا اندکی آن یقه پیراهن باز را نمایان سازد.

لباس‌هایی را که به تو داده بود، برای خود نگاه داشتی. چون وقتی آن‌ها را به تن می‌کردی خوشت می‌آمد. گرچه با نگاه کردن خود در آینه، تصویر کس دیگری بجز خود را در آن می‌دید. تصویر زنی که دیگر لاغر مردنی نبود، خوش‌اندام بود، چشمان مشکمی داشت. و اگر گیسوانت را باز می‌کردی و روی شانه می‌ریختی، دیگر اصلاً او را نمی‌شناختی. چون آن تصویر توی آینه، تصویر زن زیبایی بود. با وجود سن و سالی که از او گذشته بود چندان هم پیر نشده بود. هنوز پوستش صاف بود. مثل بعضی از راهبه‌ها که در سنین پنجاه یا شصت سالگی پوستشان مثل پوست دخترهای جوان باقی مانده است. تو در زندگی تا آن موقع فقط یک بلا بر سرت آمده بود. به تو اجازه نداده بودند تا بیش از آن خودت را نمایان‌سازی. در نتیجه، گذشت زمان، روی تو چندان نشانه‌ای از خود بر جا نگذاشته بود.

جنگ شد. جنگ دوم جهانی و همان باعث خلاصی تو شد. این مرتبه هم به شما آسیبی نرسید. درست مثل جنگ اول. هنگامی که پاپا پس از چهار سال نبرد مختصر، صحیح و سالم از لهستان مراجعت کرده بود و همگی با خانم‌هایی بدون شوهر، جای و عصرا نه می‌خوردید. بار دوم دیگر در خانواده مردی باقی نمانده بود که بمیرد. نه برادری وجود داشت و نه فرزندی. پسر ارشد و برجینیا هنوز برای رفتن به جبهه خیلی جوان بود. تولیو، شوهرش هم برای رفتن به جنگ پیر بود. مردی را به جبهه فرستادند که تو هرگز مایل نیستی اسم کامل او را بر زبان بیاوری و تو نگران حال او بودی. گرچه او در آن زمان داشت با همسر دومش زندگی می‌کرد. یک سال پس از آن که به جبهه رفت در یوگسلاوی زخمی شد و او را مرخص کردند و پس فرستادند. مدت‌ها در بیمارستان بستری بود و تو قادر نبودی تصمیم‌گیری که آیا به دیدنش بروی یا نه. وقتی از بیمارستان خارج شد و تو همچنان مردد مانده بودی، حس می‌کردی که در آن شک

و تردید آخرین فرصت عمرت را هم داری از دست می‌دهی تا بار دیگر او را ببینی.

جنگ به شما آسیبی وارد نیاورد ولی پینا از چهار برادر خود، دو تایشان را از دست داد. دو برادر که از دو تای باقی‌مانده به مراتب بهتر بودند. مردهایی که بسیار فعال بودند و به ارباب‌هایشان احترام می‌گذاشتند. چشم‌داشتی به اموال آن‌ها نداشتند. در روسیه از سرما منجمد شدند و مردند. وقتی یکی از آن‌ها دیگر قادر نبود قدمی بردارد، دیگری برای گرم کردن او خودش را به روی او انداخته بود و آن وقت هر دو با هم از سرما یخ زده بودند. چند نفر از همولایتی‌ها که از جنگ جان سالم به در برده و به دهکده برگشته بودند آن را تعریف می‌کردند ولی به خاطر ترحم به خانواده آن‌ها، داستان‌ها را با عشقی برادرانه، با همدردی، تعریف و از جزئیات وحشتناک آن حذر می‌کردند. تو به یاد داری که پینا چگونه آن کارت‌پستال‌هایی را که از جبهه برایش می‌فرستادند به تو نشان می‌داد. چند جمله با دستخطی خرچنگ‌قورباغه پشت آن‌ها نوشته شده بود. گرچه به ایتالیایی نوشته شده بودند. چون نوشتن لهجه محلی دهکده چندان آسان نبود، شاید هم چون کارت‌پستال را در پاکتی در بسته نمی‌فرستادند از لهجه کوهستانی خود خجالت می‌کشیدند. «در این جا هوا بسیار سرد است و ما فقط نان می‌خوریم، نان خشک و سیاه با یک سوپ بسیار آبکی. بقیه اوضاع بر وفق مراد پیش می‌رود، ملالی نیست بجز دوری از وطن و خانواده: سیلوربو^۱ و اُلیندو^۲». این را در آخرین کارت‌پستال نوشته بودند و پینا آن را در جیب پیشبند خود گذاشته بود تا آن را به تو نشان دهد و آن را بخوانی. ولی آن کارت‌پستال، ماه‌ها پس از مرگ آن‌ها به دست او رسیده بود و شما از مرگ

1. Silverio

2. Olindo

آن‌ها بی اطلاع بودید. در نتیجه وقتی خبر مرگ آن‌ها به گوش شما رسید، مادر بی چاره بینا داشت دیوانه می شد. فریاد می کشید: «غیرممکن است. آن‌ها نمرده‌اند. خودشان این کارت‌پستال را برای من فرستاده‌اند. آره، همین کارت‌پستال را می گویم. من دستخطشان را به خوبی می شناسم.»

در طی آن چهار سال جنگ، بسیاری از خانواده‌های دهکده مردانشان را از دست دادند و شیون می کردند. خود تو هم گاهی که خوابت نمی برد، تا صبح بیدار می ماندی و آن مرده‌های از سرما منجمد شده را در نظر مجسم می کردی. کسانی که مجروح شده و آن قدر در گوشه‌ای مانده بودند تا مرده بودند. کسانی را که تیرباران کرده بودند و یا طور دیگری کشته شده بودند، تنها و دور از خانواده و وطن. ولی همه دیگر به مرگ عادت کرده بودند. امری بود بسیار طبیعی. در نتیجه گریه و زاری هم اندازه‌ای داشت. تو هم که نصف سن فعلی‌ات را داشتی، هر روز خیال می کردی که روز آخر عمرت است و به نظرت هم چندان عجیب نمی رسید. درست برعکس حالا که تصور می کنی به آخر عمرت هنوز خیلی مانده است. آری، تو به مرگ فکر می کنی، در فکر این هستی که قبل از مرگ همه چیز را مرتب کنی. اسناد و مدارک در پوشه‌ها، چندین وصیت‌نامه می نویسی و چیزهای خود را به نام این و آن می کنی، نامه‌های قدیمی را دسته‌دسته روی هم جمع می کنی و روبان می بندی ولی درواقع، قادر نیستی مرگ خود را درنظر مجسم کنی. هر روز با نوعی لوندی در باره «رفتن» خود حرف می زنی. در کنار بینا می نشینی و به او می گویی «وقتی من دیگر 'رفتم' یادت باشد که فلان کار و فلان کار را انجام بدهی. به کسی اجازه نده تا بوته‌های گل مراریشه کن کند. آن سنجاق سینه مرا که سه عدد مروارید دارد، برای خودت بردار.»

شب‌ها که او از خانه‌ات به خانه خودش می رود به او می گویی «در را

فقط فقل می‌کنم ولی کلون را نمی‌اندازم چون اگر من امشب مردم تو بتوانی داخل خانه شوی.» هر شب همان جمله را برای او تکرار می‌کنی و بینا هم دیگر مثل اوایل از دست حرص نمی‌خورد. دیگر حوصله ندارد که مثل سابق به تو بگوید «تو را به خدا از این حرف‌ها نزنید. من خیلی ناراحت می‌شوم و تازه مطمئن هستم که خودم قبل از شما می‌روم.» و تو می‌ترسی که واقعاً گفته او درست از آب درآید و بینا قبل از تو بمیرد، منتظر این نشود که اول تو جهان را ترک کنی. او همیشه می‌گوید: «مردم فقیر همیشه زودتر از ثروتمندان می‌میرند.» ولی اکنون دیگر نمی‌توان او را «فقیر» محسوب داشت. جزو آن طبقه نیست. مدت‌هاست که از خود تو پولدارتر شده است. بله، درست از زمان جنگ دوم جهانی. او اقوامی داشت که دامداری می‌کردند، چندین اصطبل داشتند. آن‌ها گاوها و گوساله‌ها را مخفیانه ذبح می‌کردند و گاه سهمی هم به خود شما می‌رسید، یک سرگوسفند، یک دم‌گاو، یک ران‌گوساله یا چند سوسیون خوک. وقتی که شما را به کوهستان کوچ داده بودند (به خاطر جنگ) برای شما از صیفی‌کاری خودش سبزیجات و میوه و تخم‌مرغ می‌آورد چون صیفی‌کاری شما در دهکده، متروک مانده بود و سربازان آن را اشغال کرده بودند. برای بافتنی‌های شما، کاموای اعلا پیدا می‌کرد و می‌آورد. گاهی نیز شکر می‌آورد به علاوه رب گوجه‌فرنگی نمک‌زده البته بدون روغن زیتون، چون در دوران جنگ نایاب شده بود. برای شما آلو می‌آورد تا مربا درست کنید. مربایی سیاه‌رنگ و تلخ. گاهی هم شیر و مقداری پنیر خوشمزه برایتان می‌آورد. پنیرهای امروزه بسیار بی‌مزه‌اند. وقتی به جای بینا خودت به مغازه خواربار فروشی می‌روی به تو می‌گویند «پنیرهای خوبی است. زود هضم است. برای سن و سال شما خیلی مناسب است.» آری، پنیرهایی که مناسب حال پیرزن‌هاست و تو به آن‌ها لب نمی‌زنی.

نانی را که بیینا به کوهستان می آورد، خودش می پخت. نانی بود نه سفید و نه سیاه، بلکه رنگ آن به خاکستری می زد و خیلی هم خوشمزه بود. وقتی او به این طرف و آن طرف به راه می افتاد تا آذوقه ای تهیه کند و بعد به خانه شما می آمد و بقچه هایش را روی میز آشپزخانه باز می کرد، تو و مامان او را دست می انداختید، سر به سرش می گذاشتید. «لزومی نداشت این چیزها را برای ما بیاوری. ما به چیزی احتیاج نداریم. تو بهتر است به خانواده خودت کمک کنی، در فکر آن ها باشی. خدا می داند این همه نعمت خدا چه قیمتی دارد؟» ولی او هرگز تقاضای پولی از ما نمی کرد. آن چیزها را مجانی به ما می داد. اگر پدرت زنده بود هرگز اجازه نمی داد که از بیینا چنان هدایایی را قبول کنید. ولی پدرت مرده بود. در نتیجه شما با دستانی مردّد آنچه برایتان آورده بود، برمی داشتید (یک بار هم در داخل زنبیل، یک خرگوش زنده آورده بود) و مامان، شرمنده در گوشه ای ایستاده و پشت سرهم تکرار می کرد: «بیینا، چقدر از تو ممنونم. نمی دانم چه بگویم. نمی دانم که باید این هدایا را از جانب تو قبول کنم یا نه؟»

مامان نگران حال ویرجینیا و فرزندانش بود. چون شنیده بود که جنگ در شهرها خیلی شدیدتر است. اوضاع وخیم است و آن وقت مقداری از آن آذوقه را کنار می گذاشت تا برای دختر و نوه هایش به شهر بفرستد. «خدا می داند آن طفلک ها چه می خورند!» مدام نگرانشان بود. بعد ویرجینیا به دیدن ما آمد، مثل همیشه زیبا و تندرست و خوش پوش و توضیح داد که تویو به هر نحوی شده مایحتاجشان را فراهم می کرد. جواهرات خود را به رخ ما می کشید و از شغل شوهرش تعریف می کرد که چگونه پس از هشتم^۱ ماه سپتامبر در شهر ورونا کارش بس رونق گرفته

۱. روز فرمان آتش بس.

بود. شهر ورونا که از شهر سالو چندان فاصله‌ای نداشت. خود ویرجینیا هم شخصاً با موسولینی آشنا شده و بسیار از او خوشش آمده بود. چقدر از شما دو نفر ایراد گرفت و تنقید کرد که درست مثل دو تا زن دهاتی شده‌اید. می‌گفت که مامان باید تغییر آب و هوا بدهد. محیط زندگی اش را عوض کند و او خودش ترتیبی خواهد داد تا مامان را به خانه خودش در شهر ورونا ببرد. هر بار که به دیدن ما می‌آمد، همین را می‌گفت ولی هرگز قدمی برای انجام آن پیش نگذاشت. یک روز اعلام داشت: «از هر چه گذشته صلاح در این است که مامان همین‌جا در کنار تو بماند. تولیو سخت نیاز به آرامش خیال دارد.»

البته قشنگ نیست آدم این حرف را بزند ولی زمان جنگ، دوره خوبی بود. انگار همه به ییلاق رفته و داشتید دوران تعطیلات را می‌گذرانید. فقط نگران خانه خود بودید که در پایین آن درّه رها کرده بودید. می‌ترسیدید آن را بمباران کنند، آن را غارت کنند یا این که باران و توفان آن را ویران کند. در نتیجه تو مدام سوار دوچرخه‌ات می‌شدی و می‌رفتی به آن‌جا سر بزنی تا ببینی اوضاع از چه قرار است. هرچند در آن زمان به مال و منال دنیا چندان اهمیتی نمی‌دادی، اگر هم می‌دید که مبلی را شکسته‌اند تا از آن به جای هیزم استفاده کنند چندان دلت نمی‌سوخت. به مادیات دلبستگی نداشتی. درست برعکس حالا!

در آخرین هفته‌های جنگ، یک روز حسابی وحشت کردی. به دهکده رفته بودی. روی در خانه جای ضربات قلوه سنگ دیده می‌شد. مثل این‌که کسی بخواهد در را بشکند و داخل خانه شود. ولی چوب در خیلی محکم بود و خُرد نشده بود. در نتیجه با خیال راحت در را باز کردی و داخل شدی. ولی تا پا به آن راهروهای خنک گذاشتی بوی تند رخت چرک، بوی مردهای کثیف، بوی شراب به مشامت خورد. در حدود ده دوازده تا سرباز آلمانی روی راه پله ولو شده بودند. همگی نیمه مست بودند. به اندازه‌ای مست بودند که خنک شده و عقلشان کار نمی‌کرد، از طرفی هم به اندازه کافی مست لایعقل نبودند که بی‌آزار باشند. با دیدن یک زن که به آنجا وارد شده بود، مستی از سرشان پرید و یکی دو تا از آنها تو را محاصره کردند. پول می‌خواستند. «خوشگل خانم، گنج کجا پنهان؟» بازوان تو را می‌کشیدند، پیراهنت را می‌کشیدند و آن‌قدر به تو نزدیک شده بودند که بوی الکل از دهانشان مستقیماً روی چهره‌ات پخش

می‌شد. در آن‌جا پولی نبود. فقط چند تا تابلو و چند تا مبل و گنجه که به هیچ درد چند تا سرباز فراری نمی‌خورد. و تو هم این را با آلمانی سلیس، با صراحت لهجه‌ای کامل گفتی. به مرحله‌ای که همگیشان یکه خوردند ولی بعد یکی از آن‌ها گفت: «تو جاسوس. جاسوس.» و تو را به دیوار چسباند و تفنگ‌هایشان را به طرفت نشانه گرفتند.

به خاطر وسواس احمقانه‌ای که داشتی که مدام بروی و به خانه سر بزنی تا ببینی همه چیز سر جایش است، کم مانده بود جان خود را به خطر بیندازی. دلت برای مادرت می‌سوخت که در انتظار بازگشت تو مانده بود و می‌دید که بر نمی‌گردد. ولی به هر حال نمی‌خواستی به همان سادگی تسلیم شوی. دسته کلید انبار طبقه پایین را جلوی آن‌ها پرت کردی، انباری که پر بود از بشکه‌های شراب که تازه انداخته بودید و غرابه‌هایی پراز عرق کشمش «بیایید، این کلید مخفی‌گاه گنج است، بروید آن را بردارید، از پله‌ها که پایین رفتید، یک در کوچک را می‌بینید. گنج در آن‌جاست.» همگی بدانجا روانه شده‌اند و فقط سه نفر از آن‌ها با تفنگ‌های حاضر و آماده به شلیک، مراقب تو ماندند. ولی بعد وقتی از آن پایین صدایی به گوش رسید که می‌گفت: «بیایید، بیایید.» آن وقت آن سه نفر هم تو را به حال خود رها کردند و به انبار رفتند.

به محضی که تنها ماندی از خانه بیرون زدی و لحظه‌ای بعد روی دوچرخه‌ات خم شده بودی و به سرعت پا می‌زدی. روز بعد همراه بیبا بار دیگر به آن‌جا برگشتی. سربازها دیگر در آن‌جا نبودند. فقط بوی عرق کشمش خانه را برداشته بود. غرابه‌ها شکسته و خرده شیشه‌های آن به این طرف و آن طرف پاشیده شده بود. در انبار و روی پله‌ها، جابجا استفراغ کرده بودند. از میان مزارع فرار کرده بودند. چند ساعتی طول کشید تا با جارو و سطل آب و قاب دستمال آن‌جا را تمیز کنید. پنجره‌ها را

باز کنید تا بوی مشروب خارج شود، راه پله را بشوید و کلون پشت در باغچه را که شکسته بودند، بار دیگر سز جایش بگذارید. و آن وقت درست از همان طرف موجودی پدیدار شد. کسی که لباسی ژنده به تن داشت، اندکی تلوتلو می خورد و سعی داشت خود را پشت پرچین ها از نظر شما پنهان کند. عاقبت به جلوی شما رسید. پسر جوانی بود. یکی از همان سربازهای دیروزی بود. لباس سربازی او پاره پاره شده بود و قیافه و حالی نزار داشت.

«من در انبار هیزم به خواب رفته بودم و آن ها هم بدون این که مرا صدا کنند، همگی از این جا رفتند و مرا تک و تنها گذاشتند. به من دو چرخه ای بدهید. به محضی که به خانه ام برسیم پول آن را برایتان می فرستم. به من کمک کنید وگرنه مرا به قتل خواهند رساند.»

بیش از هیجده سال نداشت و بیپنا هم رفته بود تا دو چرخه ای برایش بیاورد ولی تو متوجه شده بودی که او یکی از همان سه سربازی بود که تفنگش را به طرف تو گرفته بود.

«نه، بیپنا، دو چرخه را به او نده.»

پسرک در مقابل تو به زانو افتاد. ولی تو دلت به حالش نمی سوخت
«گفتم 'نه' یعنی 'نه'»

آن وقت او رو به بیپنا کرد. حس کرده بود که او رقیق القلب تر از تو است و از او تقاضای لباس کرد.

«با این لباس سربازی به تن، برای پارتیزان ها هدف بسیار مشخصی ام. شنلی به من بدهید، یک کت. تو را به خدا به من رحم کنید، یک دست لباس کهنه به من بدهید.»

- بیپنا، من به تو اجازه نمی دهم. نباید به او کمکی بکنی.

- طفلک بی چاره. بروم برایش یک پالتوی بلند بیاورم.

- او را به حال خود رها کن.

و سپس به طرف او گفتی: «فوراً از این جا برو. دیگر هم این طرف‌ها پیدایت نشود.» بی‌پنا بار دیگر دخالت کرد و گفت:

- لااقل می‌توانم یک خوردنی به او بدهم تا از گرسنگی نمیرد؟ بروم بینم در صیفی‌کاری چیزی پیدا می‌کنم.

- هر چه در آن‌جا خوردنی بوده است، دزدیده و خورده‌اند.

ولی بی‌پنا به هر حال دوان دوان رفت و با یک کاهو برگشت و آن را در روزنامه‌ای پیچید. ولی آن کاهو برای تسلی خاطر جوانک سرباز کافی نبود. بدون آن‌که تشکری کند، سر خود را به زیر انداخت و با قدم‌هایی کند و خسته به طرف مزارع به راه افتاد. مثل پیرمردی راه می‌رفت که دست و پایش دیگر جان ندارد. همان‌طور که آهسته پیش می‌رفت هم به آلمانی و هم به ایتالیایی جز و لابه می‌کرد تا بلکه به دادش برسید.

در مراجعت به کوهستان شما دو نفر هر دو سکوت کرده بودید. شاید هم چون جاده سربالا بود و به سختی دوچرخه را پا می‌زدید و دیگر نفسی برایتان باقی نمانده بود تا حرف هم بزنید. تو، انتقام خودت را گرفته بودی. روز قبل آن پسرک دگمه‌های پیراهن تو را باز کرده و زیرپیراهنی تو را چر داده و به دوستانش نشان داده بود و دوستانش غش غش خنده را سر داده بودند. و بعد درست در لحظه‌ای که می‌خواست به تو حمله‌ور شود دوستانش از آن پایین صدا کرده بودند: «بیایید، بیایید این‌جا.» دو نفری که تو را در یک جا می‌خکوب نگاه داشته بودند، تو را ول کرده و به انبار دویده بودند و او صورت تو را در دست گرفته و می‌خواست با آن دهان بوگندی خود تو را به زور بیوسد. بعد، خود او هم پایین رفته بود.

روز بعد، مردی از اهالی دشکده به سراغ شما آمد. مردی بود بسیار مورد اعتماد شما که کلید در باغچه را به دست او سپرده بودید «بیایید

برویم به آن جا، حادثه ناگواری رخ داده است.» و بعد تو را تا باغ همراهی کرد. به جایی که جسد آن سرباز جوان از شاخه پایین درختی آویزان بود و پاهایش به زمین می رسید.

- او را کشته اند؟

مرد سرش را تکان داد.

گفتن آن به بینا چقدر سخت بود، گوش دادن به سکوت او چه مشکل بود. فقط یک جمله بر زبان آورد: «شاید بهتر بود به من اجازه می دادید که لااقل یک پالتو به او می دادم.» دیگر در باره آن قضیه صحبتی نشد. مامان هرگز از آن ماجرا مطلع نشد. چهره آن جوانک طی این سال ها و حتی اکنون جلوی چشم های توست. آری، حتی امروز که همه چیز برایت کمرنگ شده است که حتی چهره شخصیت های زندگی ات را به سختی به خاطر می آوری و حتی چهره افراد مرده خانواده ات نیز برایت مبهم شده است و برای یادآوری شان باید به عکس های شان رجوع کنی. ولی آن چهره، همچنان در مقابل چشمانت است. مدام به دیدن تو می آید، تو را غافلگیر می کند. با آن ته ریش، با آن چشمان اشک آلود و آن موهای کثیف سرش که به ته مانده گندم های مزرعه ای درو شده شباهت داشت.

کاش دوستانش او را از آن انبار پایین صدا نکرده بودند، کاش به او مهلت این را می دادند تا بتواند به تو تجاوز کند. یا همان جا بالای پلکان یا بیرون روی سبزه زار. شاید در آن صورت تو هم ارضاء می شدی، حرصت فرو می نشست که یک پسرک هیجده ساله، پیر دختری مثل تو را لخت و برهنه کرده است. در آن صورت شاید آن طور مست نمی کرد که در انبار هیزم بیهوش شود، می توانست همراه بقیه آن جا را ترک کند و برود. آن مرده، بین تو و بینا واقع شده است و روزهای بی شماری (صحبت های عادی، کلماتی پر از معنی، حرکات، عاداتی از زندگی روزانه) سپری

شده‌اند تا آن ماجرا اندکی فروکش کند. ماجرای که به هر حال هر دوی شما را معذب کرده است. مثل موقعی که رومیزی را روی میز می‌اندازی و می‌بینی چیزی در زیر آن باقی مانده و قلمبه شده است. مثل عذاب ریگی در کفش. خدا می‌داند که او هنوز، امروزه آن را به خاطر دارد یا این که طی این همه سال، با آن همه کارهای یکنواخت آن را از یاد برده است. هر دوی شما سکوت کرده‌اید و در نتیجه از افکار او بی‌اطلاعی. ولی در مورد خودت که می‌دانی. می‌دانی که با چه مشقتی داری سعی می‌کنی آن اشباح را در درون خود محبوس نگاه داری.

اندک زمانی می‌شد که آن مرد هم به کوهستان، جایی که شما کوچ کرده بودید، آمده بود. ایتالیایی بود. اهل شهر میلان و خیلی به سیاست علاقه‌مند بود. به آن‌جا آمده بود تا بتواند با پارتیزان‌ها تماسی بگیرد و شاید موفق شود با کمک آن‌ها یک سازمانی را به نام «کمیتة آزادی» تشکیل دهد. مادرت درست مثل این که مردی لخت و برهنه و یا قاتلی مشهور را دیده باشد، سخت هراسیده شد و گفت: «یک کمونیست.» با این حال نوعی کنجکاوای در لحن صدایش مشهود بود. مثل پدیده‌ای که تا به حال به آن برخورد نکرده‌ای، مثل چیزی که باید آن را کشف کنی. البته بسیار محتاطانه. اضافه کرد: «از طبقه دیگر اجتماع است. همشان ما نیست.» البته واضح بود که کمونیست‌ها با ما فرق داشتند. «همشان» خانواده ما نبودند. چندین مرتبه این را به رخ او کشید. شاید چون متوجه شده بود که آن مرد از تو خوشش آمده است و بعد تصدیق‌کنان می‌گفت: «مردی است بسیار خوش‌برخورد و مؤدب، حتی از خود ما هم

ثروتمندتر است ولی به هر حال عامی است. توده‌ای است.» او، طیب بود. مادرت در باره بیبنا، در باره صنعتگر یا یک روستایی هرگز چنان جمله‌ای را بر زبان نمی‌آورد چون تفاوت آن‌ها با ما بسیار عیان بود. ولی در مورد دکتری که بی‌اختیار نظر زن‌ها را به خود جلب می‌کرد، حس می‌کرد که باید آن «تفاوت» را چندین بار تکرار کند. وقتی او به دیدن شما می‌آمد مادرت معذب می‌شد. همیشه نیز چیزی هدیه می‌آورد، یک قطعه پنیر، شیر یا چند کتاب، روزنامه، کالباس و شراب. اگر برای مادرت داروی فشار خون یا شربت سینه می‌آورد، او با بی‌میلی از آن مرد تشکر می‌کرد. رغبتی نشان نمی‌داد و بعد تو را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «خیلی زیاد از حد با او مؤدبانه رفتار می‌کنی، زیاد از حد تبسم می‌کنی، با مردها باید رفتاری پرافاده داشت. آیا او بجز ما دوست و آشنایی ندارد که فقط به دیدن ما می‌آید؟ چرا مدام این‌جا می‌آید؟ می‌آید تا ببیند که به چه روزی افتاده‌ایم؟ خفت و خواری ما را ببیند؟»

آن میهمان متوجه دلخور شدن مادرت شد و شب‌ها به دیدنتان می‌آمد. موقعی که مادرت دیگر رفته بود بخوابد. در آشپزخانه می‌نشست و با تو ورق‌بازی می‌کرد، گاهی اوقات بیبنا هم کنار شما می‌نشست و ورق‌هایش را در دست می‌گرفت و برای نفر چهارم بازی هم پسرعمویش را خبر می‌کرد. پسرعموی او که صاحب خانه‌ای بود که ما را به آن‌جا پناه داده بودند. یک بار که مادرت دیروقت تو را سر میز آشپزخانه غافلگیر کرد که داشتی در نور چراغ نفتی ورق‌بازی می‌کردی، درست مثل این که یک دختر بچه خردسال باشی، تو را دعوا کرد. او دیگر مثل سابق زود خوابش نمی‌برد و صدای پیچ کردن شما را در آشپزخانه شنیده بود. (برای تو، هر شب، دیدنش عادت شده بود.) اسمش ماتشو بود. در باره زندگی اش حرفی نمی‌زد فقط تو را به سر حرف می‌آورد و به حرف‌های

تو گوش می‌کرد. از او عکسی نداری. لاقفل عکسی از آن زمان چون دیگر پدرت با دوربین عکاسی‌اش نبود و مادرت هم هرگز یاد نگرفته بود که عکس‌ها را خودش ظاهر کند. از بس از دست آن عملیات پدرت کلافه شده بود که عکس‌ها را در حمام روی بند آویزان می‌کرد تا خشک شوند. درست مثل یک مژگه رخت شسته. در آن زمان هم به اندازه کافی پول نداشتید تا برای ظاهر کردن عکس‌ها، آن‌ها را به عکاسخانه بفرستید. و علاوه بر همه این‌ها دیگر محیط عوض شده بود. چه کسی دلش می‌خواست از آن دوره زمانه، از جنگ، از مردگان، از فقر و آوارگی عکسی را یادگاری داشته باشد؟

با آن مرد دیگر فرق داشت. سنش از او بیشتر بود، اعتماد به نفس بیشتر بود، آن‌طور مثل او غم‌زده و «ایتالیایی» نبود. موه‌های سرش مشکمی و انبوه بود، چشمان مشکمی و خوش‌حالی داشت. دستانش نیز قشنگ بود. همیشه لب‌خندی بر لب داشت. خودش می‌گفت به خاطر علاقه شدیدش به سیاست است. به خاطر خواندن آثار نویسندگانی که هرگز کسی اسمشان را نشنیده بود. به خاطر گردش‌های صبحگاهی و به خاطر پاهایش. آیا تو در آن دوره احساس سعادت می‌کردی؟ هم آره و هم نه. نه، به خاطر این‌که این داستان به آن داستان عاشقانه‌ات در سن هیجده و بیست سالگی‌ات شباهتی نداشت. بیش از آن تو چیزی نمی‌دانی، چیز دیگری به خاطر نمی‌آید. خوشحالی دیگری را به یاد نمی‌آوردی. البته چرا وقتی تو و ویرجینیا دختران نوجوانی بودید، همراه پینا بیخودی سر هر چیز می‌زدید زیر خنده ولی بعد خواهرت عوض شده بود. مردانی به زندگی‌اش داخل شده بودند و دیگر مثل سابق نمی‌خندید. لاقفل با تو.

با این حال، طی آن ماه‌ها در کوهستان، در خانه پسر عموی پینا، با آن دکتری که به بهانه ویزیت کردن از مادرت به دیدن تو می‌آمد، خیلی

خوشحال تر از سال‌های گذشته بودی. سال‌هایی که فقط به یاد دیگری سپری کرده و بیهوده در انتظار هیچ مانده بودی و از پدر و مادرت مراقبت می‌کردی. مواظب اموال خانه بودی، مراقب باغ و مزارع. بینا بدون شک متوجه شده بود که چیز جدیدی دارد در زندگی تو رخ می‌دهد و خود را به آب و آتش می‌زد تا همه چیز درست و کامل باشد. درست مثل زمانی که در خانه خودتان بودید. آن پایین در درّه. در خانه‌ای که مبل و اثاثیه آن مثل قبل از جنگ تمیز و براق بودند. در نتیجه در مراسم پذیرایی مبالغه می‌کرد. خود را بیش از حد کوچک می‌کرد، انگار می‌خواست نشان دهد که شما به خدمه عادت داشتید، سطح زندگی شما خیلی بالاتر از آن بود و صرفاً قناعت کردن در زمان جنگ شما را عجلتاً وادار کرده بود که فقط همان یک بینا را داشته باشید تا همه‌کاره باشد. کار بقیه نوکرها و کلفت‌های سابق را هم به عهده او واگذار کرده بودید.

اگر به خاطر بدخلقی مادرت نبود که سعی داشت از دکتر دوری کند و کلمه‌ای با او حرف نزند، اگر به خاطر نگرانی خانه خودتان نبود که آن را ترک کرده و به حال خود رها کرده بودید، اگر به خاطر مزارع نبود که آن‌طور به امان خدا رها شده بودند، آن هفته‌ها، با نزدیک شدن فصل تابستان می‌توانست هفته‌هایی خوب و بی‌خیال باشد. فصل‌ها، جنگ سرشان نمی‌شود. پست سر هم و خودبخود فرا می‌رسند. چراگاه‌ها و ظلمت جنگل‌ها را روشن رنگ می‌کنند، خانه‌های غم‌انگیز سنگی و چوبی را رنگ و روی تازه‌ای می‌بخشند. خانه‌هایی که هنوز از فصل زمستان خاکستری‌رنگ و مرطوب باقی مانده‌اند. بوی عطر یونجه همراه زمزمه آب فواره چشمه از پنجره اتاق داخل می‌شد. چهره تو و بینا از آفتاب سوخته و تیره‌رنگ شده بود و مادرت به خاطر همین مسئله نیز تو را دعوا و سرزنش می‌کرد. «درست مثل زن‌های دهاتی صورتت از آفتاب

سوخته است. هم به نظر بسیار عامیانه می‌رسد و هم پوست را خراب می‌کند.» از وقتی سر و کله دکتر پیدا شده بود از تمام کارهای تو ایراد می‌گرفت. هیچ چیز را به تو نمی‌بخشید. او، اویی که همیشه رفتاری ملایم داشت، همیشه وحشتزده بود و همیشه با تو موافق بود.

به هر حال، داشت کار صحیحی را انجام می‌داد. چون یک شب پس از ورق‌بازی که بیش از معمول طولانی شده بود، پس از آن‌که مادرت مدت‌ها بود رفته بود بخوابد، پس از آن‌که بینا بیخودی نشان می‌داد که خیلی کار دارد و به هر بهانه‌ای شده بود هی بالا و پایین می‌رفت تا این‌که تو را با آن میهمانی که چندان او را نمی‌شناختید تنها نگذارد، عاقبت او هم رفته بود بخوابد و تو عاقبت به دکتر اجازه دادی تا تو را به اتاق خوابت در طبقه بالا همراهی کند. از آن‌جایی که مدتی بود یکدیگر را «تو» خطاب می‌کردید، او گفت «تو را تا دم در اتاقت همراهی می‌کنم.» بینا که در درک مسائل بسیار باهوش بود، به هر وسیله‌ای متوسل شده بود تا مانع او بشود. تو آن شب را به خوبی به خاطر می‌آوری. خیلی هم خوب به خاطر می‌آوری. بینا یک فنجان را جابجا می‌کرد. لیوانی را که شسته بود بار دیگر می‌شست. از آشپزخانه خارج می‌شد و بعد بلافاصله برمی‌گشت و عقب عینکش را که در آن‌جا جا گذاشته بود می‌گشت و تو و او هر بار امیدوار بودید که آن رفت و آمد بینا برای بار آخر باشد. آن شب بخیر گفتن او، واقعاً آخرین شب بخیر باشد تا این‌که بتوانید با هم تنها بمانید، به هم نزدیک‌تر شوید. صندلی‌هایتان را به هم نزدیک کنید. بینا متوجه آن خطر شده بود و به هیچ‌وجه مایل نبود تو را با او تنها بگذارد و ترک کند و تو آرزو داشتی که او عاقبت نسبت به تو ترحمی کند و از آن‌جا برود. چقدر از آن تأمل کردن او، از او متنفر شده بودی، دقایق آن نیم ساعت و شاید یک ساعت، چه طولانی و ابدی شده بودند و شما همچنان به

ورق‌بازی ادامه داده بودید ولی در واقع دیگر چشمهای شما ورق‌ها را نمی‌دیدند. دیگر رنگ شاه و بی‌بی معلوم نبود. دیگر نقطه‌های شش و هفت و بقیه ورق‌ها را درک نمی‌کردید.

او در مقابل در اتاق تو توقف نکرد. آن‌طور که بی‌سر و صدا، بدون کلمه‌ای بر زبان آوردن از پله‌ها بالا آمده بودید (پلکان آن خانه سنگی بود) معلوم بود که هیچ یک از شما دلش نمی‌خواست که او در مقابل در اتاق تو توقف نکند. تو می‌ترسیدی، دلت می‌خواست به پایین برگردی، با هم صحبت کنید تا از رؤیا بیرون بیایید، بیدار شوید. سر عقل بیاید. ولی تو طی آن سال‌ها، طی آن هفته‌های گذشته زیاد از حد به رؤیا فرو رفته بودی. وقتی داخل اتاق شدید تو نمی‌دانستی باید چه کنی. در آن دوره زمانه فیلم‌های سینمایی وجود نداشت که از آن‌ها چیزی یاد بگیری و کتاب‌هایی را هم که خوانده بودی، چندان مفید واقع نشده بودند. آن همه لطف و مهربانی‌هایی را هم که از طرف دیگری دیده بودی و مدت‌ها از زمان آن سپری شده بود دیگر نمی‌توانستند به تو کمکی بکنند. چون اکنون، این مسئله، چیز دیگری بود. و تو در آن سال‌های مابین آن دیگری و حال، فقط به نوازش‌های خانوادگی عادت داشتی. فقط فرزندان و برجینیا را نوازش کرده، در بغل فشرده و بوسیده بودی. همان و بس.

حتی به خاطر نمی‌آوری که چگونه موفق شدی (برای اولین بار در عمرت) یادت نمی‌آید که آیا به تو کمک کرد یا نه؟ چشمان خود را برهم گذاشته بودی تا خودت را نبینی. آری نمی‌خواستی در آن اتاق نیمه تاریک «پیردختری» را ببینی (در آن زمان هر دختری که از سی سال بیش‌تر داشت «پیردختر» بود) که دارد کمر بند خود را باز می‌کند و خجلت‌زده جوراب‌های خود را با عجله از پا در می‌آورد. درست مثل فصل زمستان که با عجله هرچه تمام‌تر لباس‌هایت را از تن در می‌آوری تا

هرچه زودتر به زیر پتو بروی و خودت را گرم کنی. آخر سر هم موفق نشدی کارت را کامل انجام دهی. ولی برای او همان اندازه هم کافی بود.

بعد، از این که چطور همه چیز برای او آسان و طبیعی به نظر رسیده بود، سخت متحیر مانده بودی. انگار آن ورق بازی های توی آشپزخانه می بایستی بدان طریق خاتمه می یافت و بس. ولی همان طور که روز بعد، هر بار که به مامان و بیبنا نگاهی می انداختی حس می کردی که چهره ات گلگون می شود، می ترسیدی آن ها چیزی فهمیده باشند و مواظب هر کلمه شان بودی تا مبادا کنایه ای را در خود نهان داشته باشد، او به خانه آمد، بسیار آرام و خونسرد و با همه چنان خوش و بش کرد که انگار نه انگار. مثل هر شب لیوانی شراب را پذیرفت. با مادرت در باره هوا و سلامتی مزاج او صحبت کرد و کوچکترین اهمیتی به حالت نزار مادرت نداد. با خود تو هم حرف های همیشگی را زد. نه لبخندی به نحوه ای تازه و نه نگاهی خاص. ولی بعد، تو را تا اتاق خوابت همراهی کرد. انگار کاری بود که هر شب انجام می داد و برایش بسیار عادی بود. البته قبل از آن بار دیگر آن صحنه بیبنا تکرار شد که پا به پا می کرد که برود بخوابد یا نه. اگر او به اتاق خوابت نمی آمد، مایوس می شدی. ولی آن بی خیالی و عادی بودن جریان نیز اندکی تو را رنجیده خاطر ساخت.

ولی جریان برای تو هم عادی شد، هر شب یا تقریباً هر شب به اتاق تو می رفتی، به مرحله ای که دیگر به وقایع خارج از اتاق خود اهمیتی نمی دادی، حالیت نمی شد و هنگامی که جنگ خاتمه یافت متأسف هم شدی چون به زودی می بایستی به خانه خودتان برمی گشتید. آن وقت تو می بایستی هم کوهستان را ترک کنی و هم دکتر را. بیبنا طبعاً از رابطه شما

مطلع شده بود ولی به روی خود نیاورد. در آن مورد نه با مادرت حرفی زد و نه خوشبختانه با خود تو. ولی تو پس از آن چند مرتبه اول، وقتی می‌دید یکم‌رتبه از روی صندلی خود بلند می‌شد و با عجله آشپزخانه را ترک می‌کرد تا برود بخوابد، فهمیده بودی که او فهمیده است. در ضمن از طرز رفتارش نسبت به او درک کرده بودی، چون بیش از معمول به او احترام می‌گذاشت. اندکی فاصله گرفتن از تو، پس از آن‌که مثل کله مدام به تو چسبیده بود، آن نیز خودش مدرکی بود که بینا همه چیز را فهمیده است. آیا تو عاشق آن مرد شده بودی؟ آشوبی که در درون تو به وجود آمده بود افکارت را مغشوش کرده بود، آن انتظاری که هرگونه مقاومتی را از تو سلب می‌کرد، انتظار این‌که از پشت سر تو از روی پله‌ها بالا بیاید. مغزت کار نمی‌کرد. قادر نبودی در باره احساسات خود قضاوتی بکنی. پس از مدت‌ها، برای اولین بار یک نفر را فقط و فقط برای خودت داشتی. کسی که به تو فکر می‌کرد. در آن صورت چگونه می‌توانستی عاشق او نشوی؟

بعداً، خودش به تو گفت که مردی است متأهل. بیپنا و مادرت از همان ابتدا این را می‌دانستند. اولی، عمداً برای این که کارها را خراب نکند حرفی نزده بود و دومی هم فکر کرده بود که چه لزومی دارد آن را به تو بگوید. چیز مهمی نبود. ورق‌بازی‌ها خاتمه یافت و هنگامی که او چندین بار اصرار ورزید تا به دیدن تو بیاید، بیپنا را به سراغش فرستادی تا دیگر پیش تو نیاید. برایت نامه بسیار قشنگ و پر مهر و محبتی نوشت. ولی کلمات آن برایت باور نکردنی بود، در نتیجه جوابی به آن نامه ندادی. از جانبی هم خوشبختانه فکرت به چیزهای دیگری مشغول شده بود. باید آن زندگی را که دو سال قبل در خانه خودتان قطع شده بود، بار دیگر از سر می‌گرفتی. به هم می‌چسباندی. در خانه‌ای که سربازها به آن هجوم آورده بودند و حتی رعیت‌ها که قالی‌ها، صندلی‌ها، صندوق‌ها و گنجه‌های شما را به غارت برده و در خانه خود گذاشته بودند. ابتدا این مسئله را از مامان مخفی نگاه داشتید. نمی‌خواستید که خیانت آن

رعیت‌های خوب، قلبش را جریحه‌دار کند. ببینا که آن ائاثیه را در خانه رعیت‌های دهکده دیده بود داشت از غضب دیوانه می‌شد. چنان دعوا و مرافعه‌ای کرد و جار و جنجالی به راه انداخت که کینه آن تا سالیان سال به طول انجامید.

بعضی از آن‌ها عذر می‌آوردند و می‌گفتند: «به ما گفته بودند که می‌خواستید آن چیزها را دور بریزید.» و یا این که «می‌خواستیم آن چیزها را از دست سربازها نجات بخشیم. خانه خالی مانده بود. درش باز بود و هر کسی می‌توانست داخل شود. در این صورت فکر کردیم که ائاثیه در خانه‌های ما بیش‌تر در امان است تا در آن خانه بی‌حفاظ. خیال داشتیم بلافاصله پس از مراجعت شما، آن چیزها را به شما پس بدهیم.» ولی هفته‌ها از مراجعت ما گذشته بود و ببینا آن ائاثیه را همچنان در خانه آن‌ها می‌دید. شش ماه بعد هم، برحسب تصادف یکی از میزهای ما را در خانه‌ای یافت. باغ به هم ریخته بود، علف هرز از هر طرف رشد کرده بود، مزارع به حال خود رها شده و شاخه‌های درختان مو بیش از حد بلند شده بود. از بس برگ زیادی داده بودند به صورت آلاچیق درآمدی بودند و به کلبه‌های کوچکی شباهت داشتند. ردیف درختان هرس نشده چنان انبوه شده بودند که حتی در روز روشن وقتی از زیرشان رد می‌شدی، انگار داری در ظلمت قدم برمی‌داری. خاک زمین در همه‌جا خشک و سفت شده بود. علف هرز از هر سوراخی، در هر جایی بیرون زده بود. در باغ، چمن‌ها و علف‌ها تا زانوی تو می‌رسیدند و درصیفی‌کاری، کاهوها، یعنی همان مقدار کمی که از غارت جان سالم به در برده بودند، آن قدر برگ داده بودند که انگار کاهویی است چند طبقه و ساقه آن مثل ساقه بوته‌های وحشی، مثل چوب خشک شده بود. تمام بوته‌های توت‌فرنگی خشک شده و پوسیده بودند. کدوها چنان درشت شده بودند که داخلشان پوک

شده بود. پیچک‌های لوییا سبز و بوته‌های گوجه فرنگی هم خشک شده بودند. پرچین‌ها، قدشان از قد تو هم بلندتر شده بود. درختان به حال خود رها شده بودند و از زیر تنه‌شان شاخه‌هایی خودرو و وحشی بیرون زده بود. بوته‌های گل سرخ دیگر تقریباً گل نمی‌دادند، بوته گل یاس بیش از اندازه رشد کرده بود. یاس بنفش و پیچک‌های وحشی که بی‌بند و بار پیش رفته بودند، طرح باغ را به هم زده و تغییر داده بودند.

ولی عطرها مطبوعی از آنجا به مشام می‌رسید. بوی علف، بوی لیموترش، عطر خفیف همان چند گل سرخ باقی‌مانده و آفتاب هم با حرارت خود، رنگ هر چیز را پررنگ‌تر کرده بود. صدای وز وز حشرات به گوش می‌رسید، درختان مملو از زنبور شده بودند و به‌طور معجزه‌آسایی کلاغ زاغی، گنجشک و پرستوهای هنوز بودند که طی آن سال‌های گرسنگی از دست شکارچیان جان سالم به در برده بودند. از دست شکارچیان که دوست دارند پرندگان را زنده به دام بکشند. تو قدم برمی‌داشتی و آن عطرها را استشمام می‌کردی و آن همه رنگ سبز پیرامونت، اندکی تسکینت می‌داد. دلت می‌خواست که باغچه را به همان حال وحشیانه خود رها کنی، تا دیگر با داس، کلنگ، شنکش و بیل به جان آن نیفتند و شکنجه‌اش بدهند. آن را آزاد بگذارند. بدون هیچ‌گونه قید و بند و قاعده. ولی به هر حال بار دیگر مادرت آستین‌های خود را بالا زد تا باغ را با کمک بیبنا به صورت اول برگرداند. آن را از آن حالت وحشی بیرون بکشد و اهلی کند. چند روزی نگذشت که این‌ور و آن‌ور انبوهی از شاخه‌های چیده شده به چشم می‌خورد. انبوهی از علف‌های هرز که ریشه‌کن شده بودند و در حرارت آفتاب، پلاسیده و کدر به نظر می‌رسیدند. ولی آن باغچه، دیگر آن باغچه‌ای نبود که تو دوست داشتی در آن گردش کنی.

پس از آن‌که تعمیرات داخل و خارج از خانه تمام شد، پس از آن‌که جای خالی آن اثاثیه ربوده شده را با جابجا کردن گنجه‌ها و میله‌ها پر کردید، پرده‌های نو آویزان کردید و پاراوانی هم گذاشتید که اتاق پذیرایی زیاد از حد خالی به نظر نرسد، آن وقت ویرجینیا وارد شد. با زمانی که آن‌جا را ترک کرده بود فرق کرده بود، گرچه ذاتاً تغییری در او حاصل نشده بود. تولیو مرده بود، ولی نه در جنگ، بلکه از بیماری. برای خواهرت ارثیه قابل ملاحظه‌ای بر جای نگذاشته بود، در نتیجه او دیگر مثل سابق درخشنده نبود، دیگر آن‌طور مثل ملکه‌ها نبود. انگار نگرانی (خیلی بیشتر از سوگواری شوهر) او را ترک داده بود. مثل شیشه‌ای که ترک می‌خورد. البته ظاهرش چندان فرقی نکرده بود، چهره‌اش چروکی نداشت، فقط مثلاً پیراهنش خوب اتو نشده بود. چهره خود را مثل همیشه بادقت و وسواس آرایش نکرده بود. گیسوانش را با عجله شانه زده بود. انگار رو به باد قدم برداشته بود. به هر حال آن حالت ایرادگیری و همه کس را تنقید کردن و هیچ کس را داخل آدم حساب نکردن همچنان در او وجود داشت. نه، هیچ کس برای او ارزشی نداشت، فقط خودش را می‌دید و بس. مادرت به خاطر او سخت نگران شده بود. می‌خواست در خانه جای او راحت باشد. «بله، این خانه چیزی کم و کسر ندارد ولی ویرجینیا به زندگی مجلل عادت دارد. باید فضا داشته باشد و این‌جا هم بعد از این جنگ لعنتی به این روز افتاده است! باید بدهیم پرده‌های اتاق خوابش را عوض کنند، کاشی‌های کف اتاق را صیقل بدهند و تازه اگر فرزندان هم بیایند باید کجا به آن‌ها جا بدهم که مناسبشان باشد؟»

نفس نفس می‌زد و ویرجینیا را در خانه و باغ دنبال می‌کرد. می‌ترسید مبادا دختری را که از دیگری بیشتر دوست داشت از دستش در برود و آن‌جا را ترک کند. تکرار می‌کرد: «او خیلی به ما احتیاج دارد. بین شما دو تا او آسیب‌پذیرتر است. از تو ضعیف‌تر است.» آری ویرجینیا از تو مظلوم‌تر

بود. ضعیف‌تر بود. حتی موقعی که (پاپا لاغر و مردنی شده بود، چند ماه قبل از مرگش) او می‌خواست نیمکتی را که در راهرو بود تصاحب کند. نیمکتی که پدرت طرف‌های غروب دوست داشت روی آن بنشیند. بدون این که چراغی را در راهرو روشن کند چون نمی‌خواست برق مصرف کند. در آن جا می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و هرکس که به راهرو می‌رفت از دیدن او که در نیمه تاریکی نشسته بود یکه می‌خورد و متعجب می‌شد که چرا افکارش را بر زبان نمی‌آورد. و خواهر تو به هر قیمتی شده بود سماجت می‌کرد و می‌خواست آن نیمکت را، که روکش پارچه‌ای آن زردرنگ بود، ببرد و در خانه‌اش در ورونا در یکی از اتاق‌هایش بگذارد.

«تولیو از این نیمکت خیلی خوشش می‌آید و در این جا به هیچ درد شما نمی‌خورد. وسط راهرو افتاده است و کسی هم از آن استفاده نمی‌کند. می‌توان نیمکت دیگری به جای آن گذاشت، نیمکتی که راحت‌تر هم باشد.» پدرت مردّد بر جای می‌ماند. گوشش نمی‌شنید و شاید هم تظاهر می‌کرد که نمی‌شنود. ویرجینیا برای این که او صدایش را بهتر بشنود، داد زده بود: «من نمی‌فهمم این همه میل به چه درد شما می‌خورد؟ در این جا فقط کلارا از آن‌ها لذت می‌برد در حالی که من از شما فقط یک گنجه لباس، یک میز تحریر و چند تا صندلی گرفته‌ام و بس!» پاپا برای دفاع از خود گفته بود: «نمی‌خواهم در مورد شما دو تا بی‌انصافی کرده باشم ولی اگر فراموش نکرده باشم به نظرم تو خیلی بیش‌تر از این چند تکه‌ای که نام بردی از این جا چیز برده‌ای.»

ویرجینیا که سخت خشمگین شده بود شروع کرد به داد و بیداد کردن که چه پدر خسیسی دارد. «خساست برای پیرمردی که یک پایش لب‌گور است صفت بسیار زشتی است.» پدرت از اتاق بیرون رفته بود. متأسفانه نمی‌توانست با عجله خارج شود چون قدش خموده شده بود، آهسته آهسته قدم برمی‌داشت. تو چقدر دلت به حالش سوخته بود. به حال او که

داشت از دست خواهرت فرار می‌کرد. وقتی او را به خاک سپردند ویرجینیا نه تنها آن نیمکت را همراه برد بلکه هرچه را هم که می‌توانست در خانه ورونا جا بدهد، از آن‌جا برد.

وقتی تو گفته بودی که خانه باید به همان حال بماند و چیزی در آن کم و کسر نشود، در جوابت گفته بود: «من باید به فکر آتیه فرزندانم باشم.» بار دیگر جای آن اثاثیه‌ای را که او برداشته و از آن‌جا همراه برده بود پر کردید، با مبلی‌هایی که در اتاق زیرشیروانی گذاشته بودید و رفته‌رفته بار دیگر خانه و اثاثیه به صورتی درآمد که تو حتی فراموش کردی که زمانی، به شکل دیگری بوده است. فقط جای آن نیمکت زردرنگ خالی مانده بود. و تو سال‌های سال به آن فکر می‌کردی و دلت برایش تنگ شده بود. فکر می‌کردی که اگر پدرت زنده بود و در خانه به راه می‌افتاد طرف‌های غروب در راهرو جایی را پیدا نمی‌کرد تا به دل راحت رویش بنشیند.

اثاثیه‌ای که به شهر ورونا منتقل شده بودند، همه به فروش رفتند. بعضی از اقوام شما، چند تکه از آن‌ها را در ویرجینیا بعضی از مغازه‌های عتیقه فروشی دیده بودند. این مسئله پس از مرگ تولید پیش آمد، موقعی که ویرجینیا به پول احتیاج داشت. پدرت، خانه را برای هر دوی شما به ارث گذاشته بود. خواهرت سهم خودش را به تو فروخت. «با توافق دخترانم، کلارا و ویرجینیا، هر طور که خودشان صلاح بدانند.» برای پرداخت آن مبلغ به او مجبور شدی قطعه‌ای از مزرعه را به فروش برسانی و برای خودت دیگر یک شاهی پول باقی نماند. در واقع از همان زمان به بعد اوضاع مالی‌ات خراب شد و مدام در فکر قناعت و صرفه‌جویی بوده‌ای. خواهرت با عجله هرچه تمام‌تر تمام آن پول را خرج کرد و مادرت مخفیانه، به او کمک مالی می‌کرد. از پول شخصی خودش به او چیزی می‌داد. یک جواهر، یا یک شیء و تابلوهای کوچک که او بتواند به فروش برساند و تو هم ملتفت کمبود آن‌ها نشوی.

آن پول را خرج خودش می‌کرد. مدام لباس‌های نو، لباس‌های مد روز می‌خرید و می‌پوشید. چهار پنج گنجه لباس را با آن پیراهن‌ها و لباس‌ها پر کرده بود. و هفته‌ای نمی‌گذشت که لباس جدیدی نخرد و یا پیش خیاط نرود. چنان می‌نمود که خرید لباس، عقده او را فرو می‌نشانند. عقده این که زنی سعادتمند نیست.

خواهرت آن قدر ولخرجی کرد تا این که شروع کرد به تو فشار آوردن که خانه و مزارع را به فروش برسانی. انگار نه انگار که تو قبلاً سهم او را خریداری کرده بودی. و از آن جایی که لااقل در این مورد مادرت حق را به جانب او نمی‌داد، سالیان سال از تو تقاضای پول می‌کرد چون می‌گفت زمانی که تو سهمیه او را خریداری کرده بودی، خیلی کم به او پول دادی. قیمت واقعی را پرداخت نکرده‌ای. تو هر بار که او از تو تقاضای پول می‌کرد، تقریباً هر بار خواهش او را برآورده کرده بودی تا این که دیگر چیزی باقی نماند. ولی روی آن چیزهایی که باقی مانده بود و بلافاصله پس از مرگ پدرت از آن جا نبرده بودند، مثل چند تا مبل، چند تا تابلو و قالی، دیگر سماجت ورزیدی و راسخ سر جای خود ماندی. یک‌کنده و لجوج. او، در مجلس ختم و تشییع جنازه، در آن روزهای سوگواری و غم یک عالم چیز از خانه برداشته و برده بود. از فرصت استفاده کرده بود. در میان آن همه کسانی که برای گفتن تسلیت می‌آمدند، وقت را غنیمت شمرده بود. در هفته‌های اول پس از مرگ پدرتان که همچنان داشتید گنجه‌های مرده را خالی می‌کردید، کفش‌ها و لباس‌های او را به این و آن هدیه می‌دادید. از روی اشیاء او، کتاب‌هایش، نامه‌ها و چیزهایی که در طول عمر خود جمع کرده بود، فهرست بر می‌داشتید. خواهرت به بهانه این که در شهر تابلوها را بهتر تعمیر می‌کنند، چند تابلو را برداشته و همراه برده بود. جای خالی آن‌ها روی دیوار، سفید باقی مانده بود. حتی مادرت هم در مورد تابلوها جويا شد و او هر بار جواب می‌داد: «هنوز حاضر

نیستند. تعمیر تابلو، کاری است بس طولانی.» ولی به هر حال تابلوها دیگر به سرجایشان برنگشتند.

تو، دو دستی به آنچه مانده بود چسبیده بودی. سخت مراقب بودی کہ چیزی جابجا نشود، ناگہانی ناپدید نشود. البتہ اشیاء بیهودہ و غیر قابل استفادہ و بی ریخت ہم تعدادشان در خانہ زیاد بود ولی تو دیگر حاضر نبودی حتی یکی از همان اشیاء ہم بہ او تعلق یابد.

چنان از اثاثیہ خود دفاع می کردی کہ گویی شیء نیستند و انسانند. انگار صاحب فرزند بودی و دلت می خواست آن چیزها بہ فرزندان خودت بہ ارث برسد. سال های سال بعد، احساس تأسف کردی. حتی اکنون ہم متأسفی کہ چرا مثل پیرزن های خسیس رفتار کرده بودی. آری، در زمانی کہ هنوز چندان ہم پیر نبودی. وقتی ویرجینیا آمد و بار دیگر در خانہ شما مسکن گرفت مادرت خیلی خوشحال شد. خود تو ہم از آن بابت خوشحال شدہ بودی چون خواہر تو ہمیشہ ہمراہ خود نسیمی پر از سرور و شادی بہ ہمراہ می آورد. البتہ موقعی کہ سر حال و خوش اخلاق بود و بہ پول فکر نمی کرد. هنوز زن زیبایی بود، فقط حالت ملکہ واری او شدیدتر شدہ بود. از وقتی برگشتہ بود بار دیگر بہ خود می رسید. خود را بہ نحو احسن آرایش می کرد. بہ لباس پوشیدنش خیلی اهمیت می داد. سراپا تکمیل بود. از کلہ سحر آرایش کردہ حاضر و آمادہ بود. ہرگز کفش پاشنہ کوتاہ بہ پا نمی کرد. بہ سراپایش ہم عطر می زد طوری کہ از ہر کجا رد می شد تا مدت ها بوی عطرش بہ مشام می خورد. چنان خود را آرایش می کرد و حاضر و آمادہ در انتظار می ماند کہ انگار مردی در خانہ بود یا قرار است از راہ برسد.

و آن قدر در آرایش و پیرایش و انتظارش سماجت ورزید تا این که واقعاً مردی از راه رسید. آری آن دکتری که به تو تعلق داشت پا به خانه گذاشت. تو را دید که دامنی کهنه به تن و یک جفت کفش کهنه به پا داشتی و با شنکش برگ‌های خشک را در باغچه جمع می‌کردی. آری، بالاخره آن جمله از دهانت پرید. آن را بر زبان آوردی. جمله‌ای که مثل هزاران جمله دیگر معنی خاصی نداشت: «دکتر به خانه آمد.» ولی در واقع ورود او به خانه، تمام آن خاطرات گذشته‌ای را که داشت به خواب فرو می‌رفت تکان داد و بیدار کرد. تمام آن افکاری را که به زور و زحمت و مشقت در مغزت محبوس نگاه داشته بودی. هفت ماه، هشت ماه، نه ماه از او خبری نشده بود، سکوت محض. دیگر ماه‌ها را نمی‌شمردی. ورود او، تو را گیج کرده بود. مثل موقعی که وسط‌های شب از خواب می‌پری و گیج بر جا می‌مانی. نمی‌دانی کجا هستی و چه وقت است. پس از سلام و تعارفات عادی، اولین چیزی (یا دومی بود؟) را که به تو گفت این بود که با

همسرش متارکه کرده است «البته به خاطر تو نبود، به خاطر جنگ بود که زندگی ما را به هم ریخته بود. من و او، خیلی قبل از آن که من با تو آشنا شوم، با هم مخالفت و کدورت داشتیم.»

بار دیگر صحبت را با او آغاز کردن چقدر مشکل شده بود. یافتن کلمات مناسب چه سخت شده بود. مکالمه‌ای که بین دو نفر به سختی پیش می‌رفت چون هر یک مواظب کلمات خود بود. تو تصور کرده بودی که آن ماجرا خاتمه یافته است. خاطره او را در ذهنت دفن کرده بودی و در نتیجه شروع آن ماجرا برایت امری غیرممکن به نظر می‌رسید. فهمیدن یکدیگر مثل سال قبل از آن. حتی چندان هم مطمئن نبودی که آیا دلت می‌خواهد آن ماجرا بار دیگر از نو آغاز شود یا نه؟ ولی در عوض پس از اولین نوازش او، همه چیز آسان‌تر شد و تو بلافاصله باز با دستان نرم او، با بوی او، با مزه دهان او، آشنایی گذشته را بازیافتی.

تقریباً بلافاصله به او گفته بودی: «بیاید تا خانه را به شما نشان دهم.» جمله‌ای بس ساده و بس آشکار که مثل اوایل آشنایی با او در کوهستان، به او «شما» می‌گفتی. در خانه همان حرکات همیشگی او را بازیافتی. دیگر مهلت این را به دست نیاوردی که از او خجالت بکشی و کینه‌ای را که از او به خاطر آن چند ماه سکوت در دل گرفته بودی، از دلت بیرون رفت. این‌گونه خوابیدن در تختخواب یکنفره زمان دختری‌ات (تختی باریک، چون در خانه تختخواب دونفره وجود نداشت) سراپایت را لرزاند. انگار به این شکل از تمام سال‌های تنهایی‌ات انتقام گرفته بودی. از تمام آن سال‌هایی که فقط دختر خانواده بودی، خانه را گردگیری می‌کردی، مراقب خانه بودی، زمین باغ را شنکش می‌کشیدی و بوته‌های گل سرخ را هرس می‌کردی. دختری مدام محترم و وظیفه‌شناس، مدام نماز و کلیسا و تسبیح، خوش‌رفتاری با کشیش و راهبه‌های صومعه، با تمام زن‌های نیک‌سرشت دهکده.

آن عمل تو بیش از آنچه به خاطر عشق و شهوت نسبت به آن دکتر باشد، به خاطر این بود که حرمت خانه را ملوث کنی، حرمت اتاقت را. به مادرت، به پینا، به ورجینیا حالی کنی که تو دیگر آن کلارای محتاط‌کار سابق نیستی، آن کلارای عاقل، آن کلارا که همیشه فرزندی نمونه بود. کسی که دیگر سال‌های خطرناک جوانی را پشت سر گذاشته بود. دیگر جنون جوانی به او صدمه‌ای وارد نمی‌آورد. درست به همین دلیل در اتاقت را قفل نکرده بودی. از طرفی وحش‌زده و از طرفی هم امیدوار به این که یک نفر سرزده داخل اتاقت بشود. به او سفارش می‌کردی که یواش و زیرلبی حرف بزند ولی خودت با صدای بلند حرف می‌زدی. تختخواب سر و صدا می‌کرد. تختخوابی که ساخته شده بود تا یک نفر آرام، تا صبح زیر پتو در آن بخوابد. به نظر می‌رسید که حتی کف زمین که از چوب ساخته شده و عادت داشت قدم‌های آرام و سبکی را به روی خود تحمل کند، اکنون، به لرزش درآمده است.

وقتی بار دیگر به هنگام غروب پایین رفتید، هر دو لباس‌های مرتبی به تن داشتید، موهای خود را خوب شانه زده بودید. آن همه آرایش برای یک روز عصر زیاد از حد بود و روی چهره تو، رنگی غیرعادی مانده بود. مثل زمانی که در اواسط تابستان از گردشی برمی‌گشتی و گونه‌هایت تا بناگوش برافروخته شده بود. اگرچه مادرت و پینا اهمیتی به قضیه ندادند و مادرت فقط پرسید: «آقای دکتر از خانه ما خوشتان آمد؟ آیا کلارا گل‌های اطلسی سفید را که غنچه کرده‌اند به شما نشان داد؟» ورجینیا، برعکس خیلی هم متوجه شده بود. نگاهی بسیار پرمعنی به تو انداخت و از آن به بعد انگار ارزش تو برای او بالا رفت. به تو احترام گذاشت. حتی به نظرت رسید که دارد تو را تمجید می‌کند و دکتر (در ابتدای ورودش

اندکی با حقارت او را در نظر گرفته بود) ناگهانی مورد توجه او قرار گرفت. خواهرت با تو مهربان و با او خودمانی شده بود و سر به سرش می‌گذاشت.

پای آقای دکتر به خانه شما باز شد. فقط هفته‌ای یک بار به دیدن شما می‌آمد. چون این مرتبه مثل زمان خانه کوهستان نبود که خانه‌اش در چند قدمی خانه شما باشد، این بار باید با قطار از شهر میلان می‌آمد. هر بار، بعد از ظهرها آن مراسم به اتاق خواب تو رفتن اجرا می‌شد. بعدها، وقتی شب‌ها هم در خانه شما می‌ماند و می‌خواهید، آن وقت اتاقی هم برای او در نظر گرفته شد. اتاق میهمان. جایی که تو در تاریکی شب، با پیراهن خوابی به تن مخفیانه به آن‌جا پای می‌گذاشتی. به تو پیشنهاد کرد که بروی و با او در میلان زندگی کنی. گفت که هر دو به سن و سالی رسیده‌اید که دیگر «نامزدبازی» چندان مناسب حالتان نیست. تو موضوع صحبت را عوض کردی. دلت می‌خواست به همان نحو با او ادامه بدهی. دلت نمی‌خواست تصمیمی قاطع در آن مورد بگیری. علاوه بر آن حوصله نداشتی برای مادرت و بینا جریان را توضیح دهی و توجیه کنی. قادر نبودی خودت را در شهر مجسم کنی. یک زندگی شهری، با آن عادات دهاتی‌وار تو، با آن لباس‌های دهاتی و بی‌قواره، با آن ناخن‌های کوتاه. پس از یک عمر زندگی کردن در خانه خودتان که بیست یا بیست و پنج اتاق داشت، چگونه می‌توانستی بروی و در شهر، در آپارتمانی مسکن بگیری که دو سه اتاق یا حداکثر چهار اتاق داشته باشد؟ وقت خود را چگونه می‌گذراندی؟ با گردگیری کردن مدام، با آشپزی کردن برای او، با خواندن کتابی برای وقت‌گذرانی در انتظار این که او از بیمارستان به خانه بیاید؟ و تازه از این گذشته چطور می‌توانستی تحمل کنی که در خیابان‌ها آن همه اتومبیل ببینی؟ آیا می‌توانستی پیاده به گردش

بروی؟ البته در شهر چندین موزه وجود داشت که بسیار دیدنی بود. ولی آن هم برای یک ماه، دو ماه، نه برای تمام عمر. می توانستی برای جبران یک عمر تنها خوابیدن، مدام بغل او بخوابی. این فکر تو را وسوسه می کرد. وقتی او در کنارت بود به خود می گفתי که همراهش به شهر خواهی رفت. جز آن چیز دیگری را نمی خواستی. تنها آرزویت همان بود و بس.

ولی بعد، وقتی صبح می شد و دکتر از آن جا می رفت، اشباح خانه زنده می شدند و به سراغت می آمدند، جملات مادرت، حضور پینا، نطق ها و موعظه خوانی های پدرت که انگار در دیوارها و اتاقها فرو رفته و رسوخ کرده بود، همه این چیزها، این اشباح تو را در آن جا به بند و زنجیر می کشید. به نظرت غیرممکن می رسید که بتوانی از دستشان خلاص شوی، فرار کنی و بروی برای خودت زندگی جدیدی را آغاز کنی. آن وقت بار دیگر خود را در شهر مجسم می کردی، تو به تنهایی با یک مرد. نه، به نظرت بسیار نامناسب می رسید. بیست سال قبل از آن، می توانستی. می توانستی خود را با هر چیزی وفق بدهی، عادات جدیدی به خود بگیری، ولی دیگر دیر شده بود، خیلی دیر شده بود. آیا آن نسیان و هوس های شبانه می توانست جای ناملایمتی و غربت روزانه را بگیرد؟ بالاچار باید با رفقاییش آشنا می شدی، افراد خانواده او را می شناختی، به عادات جدیدی خو می گرفتی. آیا مجبور می شدی مدام ایتالیایی حرف بزنی؟ دکتر عادات خودش را داشت. همیشه چنان غذا می خورد که گویی از قحطی بیرون آمده است و دارد از گرسنگی هلاک می شود. چندان به لباس پوشیدن و ریخت و قیافه خود اهمیتی نمی داد. البته تو این چیزها را ندیده می گرفتی. ولی او در خانه خودش واقعاً چگونه بود؟

شاید مثل مواقعی می شد که به دیدن رعیت ها می رفتی و در آشپزخانه

کنار آن‌ها می‌نشستی و بوی سوپ به مشام تو می‌خورد و آن‌ها از بیماری‌هایشان حرف می‌زدند، از درد مفاصل، از سایر دردها و یا این‌که در باره بچه‌هایشان صحبت می‌کردند و تو که بچه نداشتی جواب‌هایی سرسری می‌دادی. برای این‌که نشان دهی خود را با آن‌ها یکسان می‌دانی. خودت نیز به گرفتاری‌های خود و مادرت اشاره‌ای می‌کردی. از خودت نوعی «گرفتاری» درمی‌آوردی تا این‌که آن‌ها حس نکنند که فقط و فقط تو وجود داری که وضعت خوب است و در رفاه و آسایش زندگی می‌کنی. دلشان می‌خواست که در خانه‌شان روی راحت‌ترین صندلی بنشینند دلشان می‌خواست که به آن‌ها دستور بدهی برای یک لیوان شراب بریزند یا سفارش قهوه یا یک فنجان شیر قهوه بدهی و از آن‌جایی که می‌دیدند تمام تعارف‌شان را رد می‌کنی (چون از قهوه و شیر قهوه خیلی بدت می‌آمد، جرئت این را هم نداشتی که تقاضای یک فنجان چای بکنی چون می‌ترسیدی مبادا چای نداشته باشند) عاقبت یک استکان عرق کشمش به دستت می‌دادند. و تو که اصلاً لب به مشروب نمی‌زدی، گاه به گاه استکان را به دهان نزدیک کرده و وانمود می‌کردی که داری جرعه‌ای از آن می‌نوشی تا این‌که عاقبت، وقتی باید آن‌جا را ترک کنی برای این‌که به آن‌ها برنخورد، استکان را لاجرعه بالا می‌انداختی و می‌دیدى که گلویت آتش گرفته و دارد می‌سوزد.

آیا در خانه آقای دکتر هم باید آن چنان رفتار می‌کردی؟ باید مدام تظاهر می‌کردی، نشان می‌دادی که نحوه زندگی تو هم مثل نحوه زندگی اوست. نوع دیگری تربیت نشده‌ای. آیا می‌بایستی کوشش می‌کردی تا به او شباهت پیدا کنی؟ با مادر او، خواهر او، در باره بیماری صحبت کنی؟ تو حتی نمی‌دانستی که آیا او خواهر و مادر دارد یا نه. وقتی با هم بودید فقط تو بودی که حرف می‌زدی. از خودت حرف می‌زدی، از خانه‌ات، از

خانواده‌ها. او مهلتی به دست نمی‌آورد تا در باره خودش حرفی بزند، تعریفی بکند.

تو بدون شک در آن دوره غیرقابل تحمل بوده‌ای، فقط در فکر خودت بودی و بس. مثل کسانی که سال‌های سال غم خورده‌اند، یک مرتبه می‌خواستی آن خلأ قلب را با سعادت پر کنی. آری، تو هم مثل افراد گوشه‌گیر، خودخواه شده بودی. امروز به خوبی می‌دانی که زن‌های بدبخت، وقتی اندکی سعادت به دست می‌آورند، حس می‌کنند که حق آن‌ها بوده است. مستحق‌تر از سایر زن‌ها بوده‌اند و اگر کسی بخواهد همان اندک سعادت را از دستشان بقايد، مثل حیوانی درنده از خود و حق خود دفاع می‌کنند، به آن هجوم‌گران پنجه می‌کشند. به هیچ کس رحم نمی‌کنند. درحالی که در دوران بدبختی همیشه مهربان بوده‌اند، همیشه مطیع و محتاط بوده‌اند. همیشه حاضر و آماده بوده‌اند تا به درد دل این و آن گوش و به حالشان دلسوزی کنند.

تو به دکتر می‌گفتی: «نمی‌توانم مادرم را تنها بگذارم.»

و او جواب می‌داد: «ویرجینیا که هست.»

- ولی او مدام در رفت و آمد است. یک جا بند نمی‌شود، نمی‌توان

روی او حساب کرد.

- بینا هم هست.

- بینا با دختر خود آدم فرق دارد.

به خاطر مادرت و بینا بود که نمی‌خواستی آن‌جا را ترک کنی ولی افکار دیگری نیز مانع می‌شد. به همین دلیل هم وقتی موقع آن رسید، کوچک‌ترین اعتنایی به آن دو نفر نکردی. آری، خانه‌ات بود؛ بوی موم که روی کف زمین چوبی می‌کشیدند، بوی قدمت خانه که با نفس عمیقی فرو می‌دادی. بوی باغ، بوی چوب، بوی اندک رطوبت پلکان، بوی خفیف

نفتالین قالی های اتاق پذیرایی. مدام در انتظار صدای درق و دروق کردن گنجه های چوبی بودی. ااثیه چوبی همیشه سر و صدایی می کنند. در انتظار صدای گنجشک ها و پرستوها بودی که از روی ناودان، در حال پرواز کردن بودند، جست و خیز می کردند، صدای شیر آبی که به خوبی بسته نمی شد و از آن قطره قطره آب چکه می کرد. صدای خوردن کارد و چنگال ها به هم، صدای بشقاب ها در آشپزخانه دوردست. و بعد در بیرون، صدای فواره حوضچه باغ که شب و روز یکسان بود، صدای به هم خوردن برگ درختان، صدای پارس کردن همیشگی یک سگ که شاید هم دو سه تا سگ بودند که به نوبت پارس می کردند و بعد هم خود هوا. هوایی که صدایی ثابت داشت، مثل زمزمه ای مدام. صدایی که گاه با کلمه ای، با صدایی که از خیابان به گوش می رسید، با صدای خنده پیرزنی، صدای جیغ و داد مادری که بچه اش را از کوچه صدا می کرد، قطع می شد.

اثایه را همچنان نگاه می کردی که گویی قطعاتی از زندگی تو هستند که تکه تکه این جا و آن جا افتاده اند. اثایه ای که سال های سال در کنارشان زیسته بودی و متوجه حضورشان نشده بودی، به طرحشان عادت کرده بودی و برایت علی السویه بود که کجا قرار گرفته بودند. در دقتی که پدرت از مواظبت کردن از آن ها به خرج می داد، سهم بودی. او، اگر می دید قطره ای آب از یک لیوان یا گلدان روی آن ها چکیده است بلافاصله با قاب دستمالی وارد می شد. موم به دست وارد می شد تا چوب را برق بیندازد و غروند می کرد که مستخدمان هیچ کاری بلد نیستند. چنان آن اثایه را در آغوش می گرفت که انگار انسانند و جان دارند. با دستش آهسته نوازششان می کرد. اگر قطعه ای از آن ها کنده می شد، او بلافاصله با چسب و رنگ حاضر و آماده در مقابلش ایستاده بود تا آن را تعمیر و «معالجه» کند. نگران حالشان بود. درست مثل فرزندانش.

تو هم رفته رفته مثل پدرت شده بودی. قبلاً که ویرجینیا هجوم آورده بود و خیال داشت آن‌ها را به فروش برساند تو آن‌ها را حفظ کردی و بعد هم از آن‌ها مواظبت می‌کردی، مثل حیوان خانگی. به محضی که می‌دید یک جایشان دارد ترک می‌خورد روی آن موم می‌کشیدی، درست با همان حالت نگرانی که شب‌ها، روی پوست خشک چهره‌ات کِرم می‌مالیدی. و ببینا هم که می‌دید تو شخصاً چگونه از جان و دل از آن‌ها مواظبت می‌کنی، رفته رفته خودش را عقب کشید و دیگر به آن‌ها رسیدگی نمی‌کرد. این در باره تابلوهای رنگ و روغن، طرح‌های چاپ سنگی و نقاشی‌های آبرنگ هم صدق می‌کرد که همه روی دیوارها را پوشانده بودند. مثل پنجره‌هایی که به روی شخصیت‌ها و جهانی از گذشته گشوده شده بودند. کسانی که تو هرگز آن‌ها را در عمرت ندیده بودی و با این حال آن‌ها را گردگیری می‌کردی تا بلکه به آن نحو بتوانی تمیزتر آن‌ها را ببینی، بهتر با آن‌ها آشنا شوی. تصاویر پیرمردها و پیرزن‌ها، تصاویر دسته‌جمعی خانوادگی، تصاویر بچه‌ها، همگی دوستان و مصاحبان تو شده بودند. به آن‌ها انس گرفته‌ای، فردردشان را می‌شناسی و گاه تعجب می‌کنی که چگونه همچنان ثابت بر جای مانده‌اند و از جا تکان نمی‌خورند. آن دختر نوجوانی که پیراهن صورتی رنگ به تن دارد، آن مرد چاق و شکم‌گنده که کت مشکی پوشیده است، آن موسیقی‌دان بسیار خوش‌پوش که چشمانش اندکی چپ است، آن خانم بزرگی که سرپا پر از حریر و تور است و دور و برش یک مشت بچه ایستاده‌اند که همگی موهای فر فری دارند. و در نتیجه نمی‌فهمی کدام پسر است و کدام دختر. همگی هم کت‌های یکسان و تنگ به تن دارند. در صندوق‌ها چند تا از آن کت‌ها را پیدا کرده‌ای، چنان کوچکند که انگار مال عروسک بوده‌اند. چند جفت دستکش و جوراب هم پیدا کرده‌ای. بسیار ظریف که حروف اول

اسم صاحبان آن رویش دست‌دوزی شده است و روی جوراب‌ها، گاه نچنان وصله‌ای ظریف و با دقت صورت گرفته است که خیال می‌کنی وصله نبوده و برعکس گلدوزی است که از روی زینت رویش دوخته‌اند. امروزه دیگر از این نوع جوراب‌های نازک و ظریف یافت نمی‌شوند. یک بار سعی کردی یک جفت از آن‌ها را به پا کنی و با مقایسه با جوراب‌های ضخیم و زشت و قهوه‌ای رنگ خود، متوجه شدی که خانواده‌ات تا چه حد تنزل کرده است. به هر حال به محضی که پایشان کردی، پاره شدند. همان شب اول، کونه پای یکی از آن‌ها سوراخ شد. جوراب‌ها را یواشکی دور از چشم مادرت دور انداختی تا این که او متوجه نشود.

ولی امروز، دیگری چیزی را دور نمی‌اندازی. همه چیز را مثل پیرزنی خسیس، حفظ می‌کنی. مثل راهبه‌ای در صومعه زندگی می‌کنی و تو و بینا هر دو با هم خساستان را جشن می‌گیرید. تو، به خاطر این که دیگر عادت کرده‌ای چیزی را دور نیندازی، با تمام آن اشیاء قدیمی که در پیرامونت چیده‌ای و جمع کرده‌ای، کم‌تر احساس تنهایی می‌کنی. و بینا هم «چون دختر خانم این‌طوری دوست دارند.» آری، درست همین جمله را می‌گوید. یک روز که یکی از خواهرزاده‌هایش داشت از او ایراد می‌گرفت که چرا بیخودی آن قابلمه ماقبل تاریخی را آن‌طور به دقت تمیز می‌کند، بهتر بود قابلمه‌ای نو به جای آن بخرند و او داشت به دخترک علامت می‌داد که صدایش را پایین آورد و آن وقت شنیدی که آن جمله را بر زبان آورد. آری، او نباید خود را بیخودی آن‌طور خسته و هلاک کند. درست همان‌طور که دخترک به او گوشزد کرده بود.

عاقبت تسلیم دکتر شدی و به دیدنش رفتی. اولین بار فقط برای یک روز. خود سفر از چند ساعتی که پیش او ماندی بیش تر طول کشید. نمی توانستی برای این که شب را بیرون از خانه بگذرانی برای مادرت عذر موجه ای از خود بتراشی.

گفته بودی: «می روم به شهر، باید چند تا کتاب و مقداری پارچه بخرم. دیر وقت برمی گردم.» مادرت که از همان جمله دلواپس شده بود، بالحنی تصدیق کنان گفت: «برای شام به خانه برمی گردی.» می خواست خیالش آسوده شود که تو در خانه ات شام خواهی خورد. رسمی که به هیچ قیمتی نمی شد از آن سرپیچی کرد. مسئله ای که شایسته خانواده ای محترم بود.

«منتظر من نمانید. شام تان را بخورید.»

ولی او در انتظار تو مانده بود. بدون این که خودش لب به غذا بزند. تا مدتی پس از ساعت یازده شب، بیدار مانده بود. روی میز روی بشقاب گودهای پر از سوپ، بشقاب دیگری گذاشته بود تا سوپ گرم بماند.

مادرت مثل همیشه بود. انگار واقعاً باور کرده بود که تو داری برای خرید کتاب و پارچه به شهر می‌روی. با خوشحالی با تو صحبت کرد و در همان حین هم تو را سرزنش کرد و به رخ تو کشید که سوپ یخ کرده است.

تو، باز هم پیش دکتر رفتی. دو روز، و بعد سه روز، اقامت تو هرگز بیش از سه روز طول نمی‌کشید. چون تحمل تو بیش از دو سه روز طاق می‌شد. قادر نبودی آن خانه شهری را بیش از آن تحمل کنی. دلت می‌خواست به خانه‌ات برگردی. بین اناثیه خودت جای بگیری مثل یک مبل بشوی، مثل یک شیشی زینتی بشوی، مثل تابلویی که از جای خود برداشته و آن را در اتاقی دیگر، در جایی دیگر، کج به دیوار آویزان کرده باشند. پس از بارهای اول که به مادرت و بیپنا جواب سربالا دادی، دیگر از تو سؤالی نکردند. پیش او می‌رفتی، اندکی می‌ماندی و برمی‌گشتی و چندی نمی‌گذشت که باز دلت می‌خواست پیشش بروی. با شوق و ذوق نمی‌رفتی چون می‌دانستی که آن نحوه زندگی، زندگی تو نیست. که تو تصور نکرده بودی که زندگی‌ات به آن صورت درآید. غمگین بودی. به خاطر چیزهایی که پشت سر می‌گذاشتی. خانه‌ای که با رفتنت اشباحش بیش‌تر می‌شد، با سایه پدرت که حتماً از آن سفرهای تو ایراد می‌گرفت و از دست تو ناراضی بود، مادرت که مثل دختر بچه‌ها بار دیگر سخت محجوب شده بود. از هر تغییر و تحولی سخت منقلب می‌شد و چنان به تو نگاه می‌کرد که گویی تو مادر او هستی و نه او مادر تو. حسی بود که برای تو غیر قابل تحمل بود. برای تو که هرگز بزرگ نشده بودی. تو که تمام عمر مثل دخترهای نوجوان در انتظار مانده بودی که زندگی‌ات شروع شود.

بابی میلی به آن سفرها می‌رفتی ولی از طرفی هم قادر نبودی از آنها صرف‌نظر کنی. همیشه قطاری را می‌گرفتی که صبح حرکت می‌کرد، چون

دلت نمی‌خواست که خانه خودت را از پنجره کوچک قطار در تاریکی ببینی. نمی‌خواستی تصور کنی که آن خانه به زودی زود خالی خواهد ماند و فقط تو، یکه و تنها در آن زندگی خواهی کرد و بعد هم دیگر هیچ. صبح زود حرکت می‌کردی، موقعی که بیینا مشغول مرتب کردن خانه بود و مادرت، با ذوق و شوق سر میز صبحانه نشسته بود (او صبحانه را به ناهار و شام ترجیح می‌داد. به خاطر نان تازه‌ای که با عطرش اتاق را پر می‌کرد) و برجینیا هنوز چند ساعتی مانده بود تا از بستر بیرون بیاید. در نتیجه مورد حمله سؤالات او قرار نمی‌گرفتی. از تو تقاضا نمی‌کرد که فلان چیز را برایش بخری یا فلان کار را انجام دهی. «فلان چیز را برایم بخر.» و یا تهدیدش «یکی از این روزها خودم هم همراه تو خواهم آمد.»

اولین باری که پا به شهر گذاشتی متوجه شدی که با لباس‌هایی که به تن داری، با آن چمدان پارچه‌ای به دست که سال‌های سال بود با خیال راحت با آن این طرف و آن طرف می‌رفتی، انگار از جهان دیگری پا به آن جا گذاشته‌ای. شاید هم خود تو متوجه این مطلب نشدی و دکتر آن را به تو یادآور شد، البته بلافاصله متذکر شد که درست به خاطر همین چیزهاست که تو را دوست دارد. و تو چمدان را عوض کردی و هر بار هم رفته‌رفته لباس پوشیدنت را تغییر دادی تا این که تا آنجا که برایت امکان‌پذیر باشد به زن‌هایی شباهت پیدا کنی که در آنجا می‌دید. او از تغییر و تحول تو خوشش نیامد و تو را سرزنش کرد چون موقعی که با تو آشنا شده بود با دیگران فرق داشتی، مثل زن‌های دیگر نبود. دلش می‌خواست که تو همچنان مثل سابق باشی ولی تو دلت نمی‌خواست که موجود خاصی باشی. قطعه‌ای از کلکسیون نادر باشی. چیزی نادر که روز به روز هم نادرتر و کمیاب‌تر می‌شد. تا این که عاقبت بتوان او را مثل عتیقه‌ای نشان کسانی داد که خیره بودند. سعی داشتی همه چیز را با

عجله هرچه تمام‌تر عوض کنی. کفش‌هایت، پالتویت، آرایش گیسوانت و در همان حال حس می‌کردی که تا چه حد داری کارهایی عوضی انجام می‌دهی و قادر نیستی که خودت را تغییر بدهی. وقتی خودت را در آینه تماشا می‌کردی، انگار داری خواهرت و برچینیا را به جای خودت می‌بینی. خواهری که تمام عمر سعی کرده بودی از او تقلید کنی و از آن‌جایی که موفق نشده بودی حال داشتی تصویر قلبی او را به خود می‌گرفتی. عوضی ادای او را درمی‌آوردی.

در مورد این‌گونه مسائل با دکتر حرفی نمی‌زدی. نه وقت داشت به حرف‌هایت گوش بدهد و نه حوصله. برای او فقط همین کافی بود که تو پیشش بروی، در کنارش باشی، در اتاق‌هایش رفت و آمد کنی، در خانه‌اش زندگی کنی و شب‌ها هم به بسترش بروی. و تو هم برای همان به آن‌جا می‌رفتی. بله، درست به خاطر همان می‌رفتی. پس از گذراندن یک هفته پیش خانواده‌ات بهانه‌ای اختراع می‌کردی تا به سفر بروی. تا وقتی خاطره‌ای برایت هنوز تازه بود (خاطره‌ای از شب‌هایی که با او می‌گذراندی) در خانه‌ات طاقت می‌آوردی. خاطره‌ای که با بی‌میلی در دهان مزه مزه می‌کردی، حرکتی، نوازشی، حتی یک جمله خوشایند و بعد، هنگامی که آن خاطرات کم‌رنگ و محو می‌شد بار دیگر به راه می‌افتادی و می‌رفتی تا با ضرورت هرچه تمام‌تر آن بوسه‌ها، نوازش‌ها و حرکات عاشقانه را تجدید کنی.

او قادر نبود درک کند که تو چگونه پس از فقط سه روز طاقت از دست می‌دادی و دلت می‌خواست از آن‌جا بگریزی. عصبانی می‌شد، به تو التماس می‌کرد ولی تو به هر حال او را ترک می‌کردی و به خانه‌ات برمی‌گشتی. قطار هنوز به دهکده نرسیده، تو از دور خانه‌ات را می‌دیدي که با درخت‌هایش احاطه شده است. خنکی آن را در تابستان و حرارت

اتاق‌های گرم آن را در زمستان در دهان مزه مزه می‌کردی. بار دیگر تبدیل به «خود» می‌شدی. دیگر آن زن ناشناسی نبود که لباس‌های شهری به تن داشت و وحش‌زده در برابر نگاه کنجکاو سرایدار از پلکان خانه دکتر بالا می‌رفت. بار دیگر می‌توانستی چشم بسته اشیاء خود را به دست آوری، می‌توانستی بدون این که زل بازی کنی این طرف و آن طرف بروی و عادات را از سر بگیری. از همان لحظه، آن «تو»ی دیگر فراموش شده بود. همان کسی که گنج در آپارتمان شهر از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و سعی می‌کرد محتاطانه قدم بردارد. به گنجه‌های لباس، به قفسه‌ها، به کمد‌ها و میز تحریرها دستی نزنند تا مبادا با نشانه‌ای از زندگی گذشته صاحب خانه روبرو شود: یک عکس عروسی، نامه‌ای از همسرش، یک کتاب او، یک یادداشت او. تو مثل هنرپیشه‌ای که صحنه نمایش تئاتر را عوضی گرفته و پا به صحنه دیگری گذاشته باشی، مردّد در جایی می‌نشستی و بعد بلافاصله از جایت بلند شده و می‌رفتی در جای دیگری بنشین. کتابی را در دست می‌گرفتی تا بخوانی ولی تمرکز نداشتی، غذایی را آماده می‌کردی ولی با شک و تردید کسی که در آشپزخانه بیگانه‌ای آشپزی می‌کند و دست و پایش را گم می‌کند.

البته باید اذعان کنم که آن ساعات دیگر را فراموش نمی‌کردم. هنگامی که او به خانه برمی‌گشت و تمام آن روزی را که به تنهایی به سر برده بودی از یاد تو می‌برد. تو خشنود بودی که هنوز اندام دخترت را حفظ کرده بودی. البته دیگر مثل هیجده سالگی‌ات نبود، اندکی چاق شده بودی. ولی همین طوری هم خوب بود. از نگاه او می‌فهمیدی. در آن زمان، «تو» دیگر آن «تو»ی سابق نبود. کلارای همیشگی نبود، کسی که مدام به فکر خانه و خانواده بود. تبدیل به کلارایی شده بودی که دیگر مادرش، بیبنا و ویرجینیا برایش وجود نداشتند. آن‌ها را محو کرده بود. سایه پدرت

محو شده بود. جملاتش دیگر در پیرامون تو طنین نمی‌افکند. آن حالت غربت خود را نیز از دست داده بودی، از بودن با کسی معذب نمی‌شدی. از آن لحظات سوءاستفاده می‌کردی تا تبدیل به «هیچ» بشوی. کسی که نه نام داشت و نه خاطره. ولی آن لحظات زودگذر، مثل آن بود که کسی مدت‌ها در انتظار آزادی بوده است و به محضی که آن را به دست می‌آورد آن را از دستش می‌گرفتند. بار دیگر مجبوس خود می‌شدی و بار دیگر می‌دیدى که آن‌جا، جای تو نیست و در جستجوی کلماتی بودی تا به او حالی کنی که دلت می‌خواهد آن‌جا را ترک کنی و او دلخور می‌شد و می‌گفت: «تو مرا دوست نداری.»

«چرا دوستت دارم. به همین دلیل هم اکنون این‌جا، پیش تو، هستم.»

«پس بمان. نه فقط سه روز، یک ماه بمان. دو ماه بمان.»

«نمی‌توانم آن زن‌ها را تنها بگذارم.»

«مدام می‌خواهی از چنگ من فرار کنی. آیا تعطیلات را با من خواهی

گذرانند؟»

«نمی‌دانم. شاید.»

ولی از همان لحظه می‌دانستی که تعطیلات را با او نخواهی گذرانند. چون از وقتی به دنیا آمده بودی بجز دفعاتی بسیار نادر، همیشه تعطیلات را پیش چند تن از اقوام، به اتریش می‌رفتی و در آن‌جا می‌گذرانندی. ابتدا همراه تمام خانواده و حالا نیز فقط همراه مادرت. چون ویرجینیا، گرچه به خانه شما برگشته بود ولی اصلاً و ابداً از آن تعطیلات خوشش نمی‌آمد. حوصله‌اش آن‌جا سر می‌رفت. ترجیح می‌داد به کنار دریا برود. برای این‌که آن سال تقاضای دکتر را رد نکرده باشی از خواهرت خواهش کردی تا او به جای تو مادرت را به نزد اقوامتان در اتریش ببرد و جواب او این بود: «متأسفانه نمی‌توانم.»

حتی فکر کرده بودی که بینا را همراه مادرت بفرستی. او اکنون دیگر مثل دختر سوم مادرم شده بود. از هر دوی شما، صبورتر بود. تحملش بیشتر بود. گاه به این فکر می‌افتادی که هرچه بادا باد. تعطیلات را با دکتر بگذرانی و به جای شب‌ها، روزها را هم با هم باشید. سه چهار هفته، بی‌خیال، بدون این که مدام به فکر این و آن باشی، بدون این که نه به ماجراهای او فکر کنی و نه به ماجرای خودت. آن بی‌اعتنایی و بی‌خیالی را طول بدهی، چیزی که می‌توانست تو را مثل زن‌های دیگر بکند. مثل ویرجینیا بکند. دیگر آن‌طور سر هیج و پوچ خجالت نکشی. بگذاری تا در روز روشن تو را با او ببینند. بگذاری تا همه، همه چیز را بفهمند و به شما دو تا نگاه کنند. چقدر وسوسه شده بودی که به او بگویی: «با تو به سفر می‌آیم.» و چه شب‌ها که واقعاً آن سفر را در نظر مجسم کردی، آن روزها را یکی‌یکی در دهانت مزه‌مزه کردی.

از هرچه گذشته، بینا حتماً با کمال میل همراه مادرت می‌رفت. در آن‌جا می‌توانست استراحت کند. به جای این که مثل تعطیلات قبل، به نزد اقوامش به کوهستان برود و برای آن‌ها یونجه جمع و انبار کند. او، همیشه از آن تعطیلات با چهره و بازوانی آفتاب سوخته باز می‌گشت. خسته‌تر از بقیه سال. ولی تو آن فرصت را از دست دادی و تأسفی هم نخوردی. به او جواب رد دادی. «نمی‌توانم مادرم را همراه بینا به سفر بفرستم. مادر من، دو تا دختر دارد. منصفانه نیست که او را همراه خدمتکار به تعطیلات بفرستیم.»

«ویرجینیا در این مورد چه عقیده‌ای دارد؟»

«او سال‌هاست که به اتریش نمی‌رود. امسال هم می‌گوید که نخواهد

رفت.»

در عوض، او برای چند روزی به «م» آمد. و تو هم درست همان را

می خواستی. دلت می خواست همگی با هم در خانه خود تو دور هم جمع شوید. در خانه‌ات، بین ائاثیه آشنایت و اماکنی که به گوشه و کنارش آشنایی داشتی و مزه و بوی آن را می شناختی. دلت می خواست دکتر جاننت را با اطمینان خاطر در جایی نگاه داری که متعلق به خودت باشد. جایی که نباید نقش زن دیگری را بازی کنی. می توانستی خودت باشی. آرام، قوی و شاید هم اندکی عشوه‌گر. نه، دلت نمی خواست تبدیل به آن زن محجوب و بداخلاق و بدون اعتماد به نفس بشوی. زنی که وقتی به شهر و به آپارتمان او می رفتی، به آن صورت درمی آمدی. در خانه خودت بیشتر می خندیدی. خوشحال بودی. انگار داشتی قایم باشک بازی می کردی. چون مدام در فکر این بودی که آیا بقیه می دانند؟ یا نمی دانند؟

«بقیه» هم از بودن او در آن جا راضی و خوشحال بودند. دور و بر آن میهمان می چرخیدند تا از او به بهترین نحو پذیرایی کنند، با او صحبت کنند. نشانش دهند که از حضورش خوشحالند. پینا می گفت: «عاقبت سر و کله یک مرد دیگر در این خانه پیدا شد. او باید در این جا ماندگار شود.» و خود او بیش تر از همه از او پذیرایی می کرد. او را لوس می کرد. کارهایی را که هرگز برای هیچ یک از خود شما انجام نداده بود. مثلاً بردن فنجان قهوه صبح به اتاق خواب او، یا گرم کردن حوله بزرگ موقعی که او حمام می کرد و یا شب‌ها گذاشتن یک فنجان جوشانده روی میز کنار تخت او. کاری که فقط برای پدرتان انجام داده بود. مادرت آن حالت گرفته همیشگی خود را در مقابل او از دست داده بود. درست در موقعی که می بایستی بیش تر جلوی خود را بگیرد و جدی تر رفتار کند. ولی او، برعکس شب‌ها، بلافاصله پس از شام، می رفت بخوابد. شاید هم به خاطر این بود که دلش نمی خواست در آن جنب و جوش غافلگیرتان

کرده باشد. ویرجینیا هم خوش اخلاق و خوشرو شده بود (حتی با خود تو). زنی جذاب و پرحرف، تا جایی که اندکی نسبت به او حسادت می‌ورزیدی گرچه حسادتت از روی شوخی، چون تو خیالت از هر بابت آسوده بود. تا تو می‌آمدی کاری را برای دکتر انجام دهی، او پا پیش می‌گذاشت و قبل از تو آن را انجام می‌داد. روزنامه صبح حاضر و آماده روی میز اتاق پذیرایی، و گاه به گاه طی روز، یک لیوان شراب سفید.

شبی نمی‌گذشت که بگذاری او به دل راحت بخوابد. (یا این که او بود که دست از سر تو برنمی‌داشت و نمی‌گذاشت بخوابی؟) اگر وقت موعود می‌گذشت و صدای پای او را نمی‌شنیدی که دارد به طرف اتاق می‌آید، خودت بلند می‌شدی و به اتاقش می‌رفتی. آن همه بوسه باید جبران آن‌همه وقت از دست رفته را می‌کرد. آن روزهای ابدی، هفته‌ها و ماه‌های خالی. دو سه ساعت بعد آرام می‌شدی و آن وقت هر دو به خود اجازه می‌دادید که به خواب بروید.

پس از گذشت آن روزهای زیبا، دکتر که شما زن‌ها حسابی لوسش کرده بودید، از آن جا رفت. ویرجینیا هم با چند تا از دوستانش به کنار دریا رفت. و بعد تو و مادرت هم به سفر رفتید و روی هم رفته سفر بدی هم نبود. جاهایی را که چهل سال بود پشت سرهم دیده بودی، اکنون با نظر دیگری به آن‌ها نگاه می‌کردی. همه جا به نظرت زیباتر می‌رسید، همه چیز جالب‌تر می‌نمود. با خود فکر می‌کردی: «باید این چیزها را نشان دکتر بدهم. او از این‌گونه دهات‌ها خیلی خوشش می‌آید، از کلیساهای قرن هفدهم لذت می‌برد، از سکوت جنگل و حتی از غذاهای این جا خیلی خوشش خواهد آمد.» او را در نظر مجسم می‌کردی که در کنار تو است و سعی می‌کردی هر چیز را از دید او تماشا کنی. اقوامت هم به تو

می گفتند کہ «ماشاء اللہ چقدر زندہ دل شدہ ای، سر حال و خونگرم. حتی از سابق ہم جوان تر بہ نظر می رسی، خیلی ہم خوشپوش تر شدہ ای.»
 آن ہمہ تعریف و تمجید روحیات را خوب می کرد. فقط در درون مضطرب شدہ بودی. دلت می خواست ہرچہ زودتر او را بینی و آنچه را در سر داشتی بہ او بگویی. آنچه تصمیم گرفتہ بودی: یعنی این کہ بروی و با او زندگی کنی.

دلت می خواست ہرچہ زودتر با او صحبت کنی. برایت ضرورت داشت. در نوشتن نامہ تردید داشتی چون در آن صورت عکس العمل او را بہ چشم نمی دیدی. او را در نظر مجسم می کردی کہ چہرہ اش از ہم گشودہ شدہ است. چیزی کہ فقط لبخندی سادہ نبود. آن وقت می گفت: «بہ بہ، چہ خبر خوبی، چہ خوشحالم کردی.» یا این کہ اصلاً کلمہ ای بر زبان نمی آورد، فقط از نگاہش می شد رضایت خاطرش را حدس زد و بس.

از آن جا ہم تلفن کردن عملی نبود. فقط یک تلفن در پستخانہ وجود داشت و بس. و تازہ از آن گذشتہ چگونہ و در کجا می توانستی او را پیدا کنی؟ چطور می شد آن افکار را در گوشی تلفن بر زبان آورد؟ روزشماری می کردی. از جانبی ہم احساس رضایت می کردی کہ دارند آن طور بہ کندی پیش می روند، در آن صورت وقت بیش تری داشتی تا آن صحنہ را باردیگر در نظر مجسم کنی، آن را تغییر شکل بدهی و از خودت سؤال کنی کہ چرا تا آن موقع صبر کردہ بودی؟ چرا زودتر تصمیم نہایی ات را نگرفته بودی؟ بجز آن تصمیم کہ تصمیم دیگری وجود نداشت. آن تابستان، زیباترین تابستانی بود کہ در آن اواخر گذرانندہ بودی، البتہ بجز آن تابستانی کہ در زمان جنگ در کوهستان با او آشنا شدہ بودی. در نتیجہ آن ہمہ رضایت از زندگی، مادرت را بہتر تحمل می کردی. او یک نفس

حرف می‌زد و چیزهایی را برایت تعریف می‌کرد که قبلاً سه بار، چهار بار، شش بار دیگر هم تعریف کرده بود. دلگیر می‌شدی چون زمانی را به خاطر می‌آوری که او این چنین نبود. زمانی که به خود تو شباهت داشت. زنی آرام، مراقب و محجوب.

نقشه‌ات این بود که پس از چند سالی زندگی با دکتر، او را به خانه‌ات بکشانی و در آنجا با او زندگی کنی. او می‌توانست به خوبی در «م» هم شغل طبابتش را ادامه دهد، یا این که خود را بازنشته کند و یا کار دیگری انجام دهد. تو به خوبی می‌دانستی که آنچه در یک شهر بزرگ امکان‌پذیر است (جایی که کسی تو را نمی‌شناسد) در دهکده شما عملی نبود. در جایی که همه تو را از زمان بچگی‌ات دیده بودند و می‌شناختند. آن وقت همه شروع می‌کردند پشت سرت حرف زدن. آن وقت باید همه را آرام کنی، برای خانواده‌ات توضیحاتی بدهی، شاید آن وقت حتی کشیش دهکده نیز پا پیش می‌گذاشت و به نحوه زندگی‌ات ایراد می‌گرفت و یادآور می‌شد که خانواده محترم شما همیشه چه آداب و رسوم محترمانه‌ای داشته و آن را همیشه به نحو شایسته‌ای حفظ کرده بودند.

آداب و رسوم. به عبارت دیگر یعنی هنر این که چگونه مسائل خانوادگی را از بقیه پنهان کنی، یعنی این که حرفی از دهانت خارج نشود، یعنی تظاهر کردن به این که همه چیز دارد بر وفق مراد پیش می‌رود. خانواده شما، نسل اندر نسل آن چنان رفتار کرده بود تا باعث رضایت خاطر و خشنودی کشیش‌ها بشوند. ولی در آن تابستان، همه چیز برایت آسان می‌نمود. حاضر جواب شده بودی تا سؤالات همه را با پررویی جواب دهی. در آن مورد با مادرت صحبت کردی، تا عجالتاً بر مشکل‌ترین سد پیروز شوی و او به تو جوابی داد که اصلاً انتظارش را نداشتی. تو منتظر بودی که با لحنی وحشتزده، انگار آبرویش در خطر

باشد، تو را سرزنش و دعوا کند. ولی او در عوض گفت: «می‌دانم. من به خوبی می‌دانم که تو بیش از این طاقت نداری در این خانه زندگی کنی. می‌دانم که مدام با من و پدرت در این‌جا مانده‌ای و زندگی کرده‌ای. حال نیز چون می‌خواهی تغییر زندگی بدهی خیال می‌کنی که این مرد را می‌خواهی، تصور می‌کنی که او علاج درد توست.»

«ولی مسئله مربوط به حالا نیست.»

«می‌دانم. من شما را با هم دیده‌ام. حرف‌هایتان را شنیده‌ام، بقیه‌اش را هم دیگران برایم تعریف کرده‌اند.»

«اگر عاشق او شده باشم، آن وقت چه؟»

مادرت درست با لحنی که گویی پدرت باشد، با نوعی دلسوزی گفت: «عشق. آن هم در سن و سال تو! و بعد هم او از طبقه ما نیست، هم‌شان ما نیست و درست به همین دلیل است که تو از او خوشش می‌آید. کلماتی را بر زبان می‌آورد که ما هرگز ادا نمی‌کنیم. او کار می‌کند. احتمالاً کلمات عاشقانه‌ای را هم در گوش تو زمزمه می‌کند. بی‌پنا هم از او خوشش آمده است. بله، او، مردی است لایق بی‌پنا. ولی تو پس از گذشت چند وقت که همه چیز به نظرت تازه و نو و متفاوت می‌رسد، آن وقت با او در باره چه چیز صحبت خواهی کرد؟ در باره علم پزشکی؟ یا در باره سیاست؟»

جوابی نداشتی بدهی. موضوع صحبت را عوض کردی تا هرچه زودتر از دست آن گفتگو خلاص شوی. مادرت نیز همان کار را کرد. دلش می‌خواست هرچه زودتر آن محرمیت را که بین شما پیش آمده بود، از بین ببرد. آن همه صمیمیت و درد دل برای او زیاد از حد بود، اغراق‌آمیز بود. شروع کردید در باره گل سرخ صحبت کنید. در باره گل سرخ‌هایی که آن‌جا در اتریش دیده بودید، گل سرخ‌هایی که در باغ خانه شما خوب از آب در نمی‌آمدند شاید به خاطر آب و هوای متفاوت، شاید چون خاک

زمین فرق داشت. در آن جا، خاک مناسب بود، محیط مناسب بود و به همان دلیل هم آن گل سرخ‌ها آن‌طور استثنایی بودند. دیگر به موضوع قبلی کوچک‌ترین اشاره‌ای نکردید. انگار تمام آن روز صبح، فقط در باره بوته‌های گل سرخ صحبت کرده بودید و بس. و بعد هم در باره مسائل دیگری صحبت کردید. آن هم با شوق و ذوق! در باره کیک بادام صحبت کردید که اگر وسط آن مربای آلو نمی‌گذاشتند، خیلی خشک می‌شد، مثل شیرینی‌های خشک معمولی. یا این که چند روز بعد برای پیک‌نیک به آن پایین بروید. به لب رودخانه و قبل از پیک‌نیک، در رودخانه آبتنی بکنید. ولی سایه آن مکالمه و یاد آن بین شما باقی مانده بود. درددلی پس از سال‌های سال. شاید هم اولین باری بود که در عمر خود داشتید با هم صادقانه صحبت می‌کردید.

جملات مادرت نتوانست رأی تو را بزند. او بیش از آن چه می‌توانست بگوید؟ حتی در چهل سالگی (جوان‌تر نشان می‌دادی، خیلی جوان‌تر از سن واقعی‌ات) که یک عمر تنهایی و انزوا در پیش داشتی. آری، حتی آن موقع هم مادرت حاضر نمی‌شد تا «ازدواجی نامناسب را بپذیرد». تنها ماندن خیلی بهتر از این بود تا «غریبه»‌ای را به خانه بیاوری. مردی که همشأن شما نبود، عقاید متفاوتی داشت. کسی که فقط می‌توانست نام مادربزرگش را ببرد و مثل شما شجره‌نامه نداشت. نسل او در همان مادربزرگ خانمه می‌یافت. آری، او مثل شما، در پشت سرش، در گذشته خود، سال‌هایی پر سر و صدا را نگذرانده بود. سال‌های گذشته شما، با نامه و عکس و اسناد و مدارک، با آن تابلوهای آبا و اجداد روی دیوارها، اثبات شده بود. نه، همبستگی با کسی که همشأن شما نبود، یک نفر بیگانه بود، شاید چه می‌دانی بلکه بیماری عفونی هم داشت و زندگیتان را به

مخاطره می‌انداخت، به هیچ‌وجه عمل شایسته‌ای نبود. نه، تک و تنها زندگی کردن و پیر شدن به مراتب از آن بهتر بود.

آیا مادرت می‌خواست آن را بر تو ممنوع کند؟ نه، او چیزی را ممنوع نمی‌کرد. ولی فقط همان «به من مربوط نیست، هر کار دلت می‌خواهد بکن.» از هر «اکیداً ممنوع»ی بدتر بود. در مورد ویرجینیا این‌قدر استبداد به خرج نداده بودند، شاید چون تولیو مرد ثروتمندی بود. بلد بود چگونه دل آن‌ها را به دست آورد. و از آن گذشته از خانمی که از شوهرش جدا شده و صاحب دو تا فرزند هم است چه انتظاری می‌توان داشت؟ و علاوه بر تمام این چیزها، ویرجینیا همیشه خودسر بود و به هیچ کس اجازه نمی‌داد تا در کارهایش دخالت کنند.

ولی تو چیزهایی را که نباید به خاطر بیاوری، مرور نکن. بیهوده گذشته‌ات را حلّاجی نکن چون به هر حال لحظه تصمیم‌گیری هرگز فرانسید. تو را مجبور نکردند تا بین زندگی با دکتر و عادات همیشگی و روال زندگی‌ات، یک کدام را انتخاب کنی. کسی تو را وادار نکرد تا بین دکتر و مادرت، یکی را انتخاب کنی. به تو صلح و صفا کردند، وفادار نسبت به خودت و مرتب و منظم و حرف‌گوش کن، مثل همیشه.

ولی می‌ترسی ادامه بدهی، تردید داری، حاشیه می‌روی تا به آخر آن تعطیلات نرسی. هنوز به اندازه کافی بی‌احساس و خشک نشده‌ای تا هر چیز را با خیال راحت به یاد بیاوری. در آن تابستان مملو از امید و انتظار تأمل کرده‌ای، دوست داری خاطره‌اش را کیش بدهی. دلت می‌خواهد بیش‌تر طولش بدهی چون بعد از آن چندان چیز قابل تعریفی وجود ندارد. بعد، فقط به زندگی‌ای ادامه دادی که سرنوست برایت در نظر گرفته بود. زندگی تنها، چسبیده به خانه و مزارع. پیرزنی لجباز و اندکی هم وسواسی. تبدیل به «تو»یی دیگر شده‌ای، آن «تو»یی نبودی که گرچه همیشه کمی

اندوهگین بود ولی به هر حال همیشه لبخندی بر گوشه لب داشت. زنی که به زندگی علاقه‌مند بود. شور زندگی داشت، ذوق و شوق داشتی و به همین دلیل هم دکتر از تو خوشش آمده بود و حتی آن دیگری که قبل از دکتر پای به زندگی تو گذاشته بود. اکنون روی هر مسئله‌ای تأمل می‌کنی و درست قدم بر می‌داری ولی در آن زمان صبر و تحملت را از دست داده بودی، آرزو داشتی تا تعطیلات هرچه زودتر به پایان برسد تا تو به خانه‌ات برگردی و به او بگویی: «می‌آیم».

به محضی که از تعطیلات برگشتی، او تلفن کرد و تو هم بلافاصله پیشش رفتی. یعنی پس از انجام کارهایی که می‌بایستی انجام می‌دادی، پس از آن که چمدانت را باز کردی و بار دیگر برای حرکت کردن، آن را بستی. پس از دیدن بینا، پس از آن که به خانه و باغ رسیدگی کردی و گل‌های کوچک بنفش رنگی را که در ماه سپتامبر شکفته می‌شدند و روی بوته‌های گل سرخ را پوشانده بودند، مرتب کرده و از روی بوته‌ها عقب زدی. تصاویر آن آخر تابستان را به خوبی در خاطرات حفظ کرده‌ای. در غیاب شما، طالبی‌ها رشد کرده بودند، معطر و شیرین. گوجه‌فرنگی‌ها رسیده بودند و حتی گلابی‌ها که وقتی گازشان می‌زدی شهدش روی چانه‌ات می‌چکید. باغ اندکی حالت وحشیانه‌ای به خود گرفته بود که تو خوشت می‌آمد، علف‌ها زیاد از حد رشد کرده و بلند شده بودند. بوته‌ها با برگ‌های انبوه خود، باد کرده بودند، همه چیز به نظر می‌رسید انبوه گیسوانی است که آن‌ها را بد شانه کرده باشی.

آه که باغ‌های ماه سپتامبر چه زیبا بودند. آری حتی در آن ماه سپتامبر! در اتریش که به تعطیلات رفته بودی، از همان اواسط ماه اوت، پاییز آغاز شده بود، آسمان خاکستری و هوای بارانی. برعکس، خانه‌ات هنوز تابستان بود. با بوها و عطرهای تابستانی و طعم آن عطرها و مزه‌ها، بس

نویدبخش بود. نوید این را می‌داد که باید چیز قشنگی پیش بیاید. تو را امیدوار می‌ساخت که ماجرای زیبایی به وقوع خواهد پیوست. و آن روزهای پر از شور و شمع هنوز خاتمه نیافته است. انگار آن باغ که وحشیانه در خود پیچیده بود برای تو چیزی غیرمنتظره در خود نهان داشت. با رفتن تو از آن‌جا، علاوه بر خانه، مادرت و پینا، چقدر هم دلت برای آن باغ تنگ می‌شد.

وقتی به تو تلفن کرد، در آن مورد حرفی به او نزدی. بار دیگر به نظرت رسیده بود که آن مسائل را نمی‌توان در گوشی تلفن فریاد زد. و به خاطر این که وقتی در ایستگاه به پیشواز تو می‌آمد ملتفت تصمیم تو نشود، با همان یک چمدان به آن‌جا رفتی، چمدانی که وقتی برای سه روز به نزدش می‌رفتی همراه می‌بردی. از جانبی هم نمی‌خواستی با بردن چند تا چمدان زن‌های خانه را متوحش کنی (به خصوص مادرت را). آن‌ها مدام زیر چشمی مراقب تو بودند ولی جرئت نمی‌کردند از تو سؤالی بکنند. همان دهان باز نکردن، همان تسلط بر خود که مستخدمه از ارباب خود یاد گرفته بود، همان سکوتی که ماه‌ها شما را لال بر جای نگاه می‌داشت و فقط اشاراتی به هوای خوب یا بد می‌کردید. جملاتی کوتاه در باره غذا، خانه و باغ. آری آن قید و بند، آن مهار کردن خود، چیزی بود که تو می‌خواستی از دستش فرار کنی. کاری که سال‌های سال آن را انجام داده بودی تا جایی که فلجت کرده بود و دیگر نمی‌توانستی تکان بخوری. باید جلوی حرکات خود را می‌گرفتی، باید کلمات را بر زبان نمی‌آوردی و قورت می‌دادی، باید گفتگوها را نیمه‌کاره قطع می‌کردی و چون مدام ساکت بودی، دکتر هم از همان خوشش می‌آمد. با وجودی که تقریباً عاقله مردی بود تو هرگز اشاره‌ای به سن و سال او نمی‌کردی، در نتیجه او تصور می‌کرد که در نظر تو، او پسر بسیار جوانی محسوب می‌شود.

آری، آن تسلط بر همه غرایز، آن همه خودداری که به هر حال موفق نمی‌شد تا قیافه‌ها را ثابت و بی‌حالت نشانت دهد. چون وقتی داشتی به نزدش می‌رفتی، روی چهره مادرت مشاهده کردی که او می‌ترسد دیگر هرگز تو را نبیند. با قیافه مادرت در مقابل چشم، با آن قیافه هراسیده او در دل، پا به سفر گذاشتی. مدام مزه می‌زدی درست مثل دختر بچه‌ای که گم شده باشد، همه او را ترک کرده و به حال خود رها کرده باشند. با حرکاتی عصبی می‌خواستی وانمود کنی که نگران نیستی و آن سفر تو نیز مثل سفرهای گذشته است.

چنان بر خود مسلط شده بودی که موفق نشدی مادرت را دلداری بدهی، کلمه‌ای بر زبان بیاوری تا به او حالی کنی که برخواهی گشت. سعی می‌کردی رفتارت مثل همیشه عادی باشد تا این که همه چیز عادی به نظر برسد و آن وقت مادرت خودبخود آرام شده و خیالش آسوده شود. دکتر، به نظرت خوشحال‌تر از همیشه رسید. شاید هم آن غیبت طولانی باعث شده بود تا عادات او را فراموش کرده باشی. و تو هم آنچه را می‌خواستی به او بگویی برای آخر سر نگاه داشته بودی. درست مثل آب‌نبات خوشمزه‌ای که در ته جیب نگاه می‌داری تا آخر سر به دهان بگذاری. و در همان حال حرف می‌زدی، از حال و احوال او جويا می‌شدی، از تعطیلات برای او تعریف می‌کردی و هر آن از خودت سؤال می‌کردی: بگویم؟ یا نگویم؟ لحظه مناسب. شب هنگام فرا رسید، وقتی دیگر حرف‌ها تمام شده بود، سکوت برقرار شده بود. هنگامی که دیگر جلوی خود را نمی‌گرفتی و پس از آن همه کلماتی که به نوک زبان آمده و ادا نکرده بودی، حس می‌کردی که آرام گرفته‌ای، نرم شده‌ای. آری، پس از آن همه نوازش و یکدیگر را در آغوش گرفتن، آن همه عجله، به مرحله‌ای که حتی فرصت نکرده بودی چمدانت را باز کنی. او از تصمیمی که تو

گرفته بودی واقعاً خوشحال شده بود. تو حتی هنوز هم مطمئنی که او از صمیم قلب خوشحال شده بود.

چهره‌اش با لبخندی از هم گشوده شده بود. گفت:

«دیگر امید خود را از دست داده بودم.»

«ولی من به هر حال باید گاه به گاه به خانه‌ام بروم.»

«من هم همراهت می‌آیم.»

و او داشت تعطیلاتش را برایت تعریف می‌کرد که تو به خواب رفتی. تعطیلاتی که به تنهایی گذرانده بود، پیاده‌روی در کوهستان با دلتنگی تو در قلب. صبح روز بعد وقتی او از خانه خارج شد تا به مطب برود، تو یک عالم کار داشتی. می‌بایستی چمدان خود را که همان‌طور جلوی در ورودی مانده بود باز می‌کردی و لباس‌هایت را در گنجه جای می‌دادی. از همان اوایلی که به نزد او می‌رفتی، آویزان کردن پیراهن‌هایت در گنجه، در کنار لباس‌های او، حسی جدید به تو بخشیده بود. احساس می‌کردی که به کسی تعلق یافته‌ای و آن حس تو را ارضا می‌کرد. درست مثل محرمیتی که بین زن و شوهرها وجود دارد. تنها نشانه تو در آن خانه دو سه تا جارختی بود که در کنار کت‌های او در گنجه آویزان شده بود. تنها چیزی که در واقع تو را به او وابسته می‌کرد. همان و بس. بجز آن نه حلقه نامزدی وجود داشت، نه هدایایی و نه قول و قرار و وعده‌ای.

در گنجه لباس را تماماً باز کردی. دلت می‌خواست آن‌جا را حسابی مرتب کنی یا این که صرفاً خوشت می‌آمد لباس‌هایش را تماشا کنی. به آن‌ها دست بزنی و بویشان کنی. صاحبشان را به خاطر آوری. و آن‌جا، در گنجه، که اگر فقط یک در آن باز کرده بودی نمی‌دید، آویزان بین یک کت و شلوار او و چوب گنجه، ربدو شامبر و برجینیا آویزان شده بود. کفش

راحتی هایش هم در همان پایین بود. همان‌هایی که به تازگی خریده بود تا به کنار دریا برود و به تو نشان داده بود.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا حواست سر جا بیاید و گرچه مدتی طولانی در مقابل گنجه باز بر جای مانده بودی، در مورد وجود آن اشیاء در آن‌جا، فقط و فقط یک فکر می‌کردی و بس. در گنجه را باز گذاشتی تا معنی آن را بفهمد و سوار قطار شدی و به خانه‌ات برگشتی. دیگر هرگز به میلان پا نگذاشتی، مگر ده یا بیست سال پیش که رفتی تا از عتیقه‌فروشی، تابلویی را بخری که به نحوی اطلاع داده بودند ویرجینیا به آن مغازه فروخته است. پیر شده بودی ولی وقتی در آن شهر می‌چرخیدی و به خانه‌ها و خیابان‌ها نگاه می‌کردی، خاطرات گذشته را به یاد می‌آوردی. تاکسی از محله او عبور کرد، دلت می‌خواست به راننده تاکسی بگویی که به خیابانی برود که او در آن‌جا سکونت داشت ولی بعد فکر کردی که چه احمقانه است. درست مثل کارهای احمقانه پیردختری ترشیده.

مراجعت تو بسیار غم‌انگیز بود. سفری با آن چمدان که حتی در آن‌جا باز نکرده بودی. دلت می‌خواست هرچه زودتر خودت را به خانه‌ات برسانی. در امن و امان باشی و اشیاء پیرامونت از تو حمایت کنند. دلت می‌خواست در میان چهار دیواری خانه خود گریه کنی. آن همه زهری را که در وجودت انباشته شده بود در آن‌جا خالی کنی. از طرفی هم دلت می‌خواست که آن سفر روزها طول بکشد تا این‌که مجبور نشوی با کسی حرف بزنی، حتی در باره هوا و گل‌های باغچه. حوصله نداشتی تکه‌های شکسته خودت را به هم بچسبانی، نشان دهی که خوشرویی، لحن صدایت را عوض کنی و اخلاق همیشگی‌ات را نشان دهی. دلت می‌خواست همان‌طور که در آن قطار ناشناس نشسته بودی، ناشناس باقی بمانی. با رسیدن به خانه، همه از دیدن تو شاد شده بودند، فقط اندکی

تعجب کردند که چطور زودتر از موعد همیشگی برگشته‌ای، ولی طبعاً در این مورد حرفی نزدند، سؤالی از تو نکردند. هنگامی که دکتر به «م» آمد، برایت چندان آسان نبود تا آرامشت را حفظ کنی. به خود قول داده بودی، بی‌اعتنا بمانی. او قبل از ورودش به آنجا بارها تلفن کرده بود و تو هر بار به بهانه‌ای به تلفن‌های او جواب نداده بودی. غصه‌دار شده بود. و با حرف‌هایش حتی موفق شد تا کمی دل تو را به رحم بیاورد. التماس کرد. درخواست کرد و صمیمانه تقاضای پوزش کرد. عاقبت اشک از چشم‌هایت روان شد. او نیز اشک می‌ریخت. هر دوی شما غصه‌دار شده بودید. درست مثل این‌که گلدان عتیقه و گرانمایی که هر دوی شما عاشقش بودید، برحسب اتفاق به زمین افتاده و خرد شده باشد.

کلماتی را بر زبان راند که هیچ کس به تو نگفته بود:

«بدون تو چگونه زندگی خواهم کرد. به کجا خواهم رفت؟»

ولی آن یک جفت دمبایی، آن ربدو شامبر که نشانه عادت بود و در آن گنجه افتاده بود و یا لاقل به منظور خاصی در آنجا نهفته شده بود دیگر به تو اجازه نداد که به آنجا برگردی. نه، از تصمیم خود صرف‌نظر کرده بودی. البته باید راستش را بگویی، هر دوی شما تا آنجا که برایتان امکان داشت سعی کردید تا به حالت اولیه برگردید. چیزی را به روی خود نیاورید، ولی بی‌فایده بود. غیظ، غرور و وقاری که لطمه دیده بود تو را منصرف کرد. و شاید هم عاقبت متوجه شده بودی که آن نحوه زندگی واقعاً با زندگی تو جور در نمی‌آمد. نمی‌توانستی از خانه خودت دور بمانی، از جاهایی که تمام عمرت را در آنجا سپری کرده بودی. غیر از این بود؟ در نتیجه فرصت را غنیمت شمردی و از آن بهانه سوءاستفاده کردی و در ورود به آن زندگی که با تو جور نبود را به روی خود بسته بودی. درست مثل یک لباس. لباسی بسیار قشنگ و خوشدوخت که اندازه تو

نبود، برای یک نفر دیگر دوخته شده بود. حتی امروز هم قادر نیستی در این مورد جوابی به خود بدهی. نمی‌خواهی جوابی بدهی.

برایت نامه نوشت، ماه‌ها، سال‌ها. ابتدا نامه‌هایی غمگین (و تو نیز درست به همان نحو غمگین جوابش را می‌نوشتی) و بعد نامه‌هایی که نشان می‌داد تسلیم سرنوشت شده است و عاقبت نامه‌هایش تبدیل به نامه‌هایی شدند که دوستی قدیمی می‌نوشت که زمانی با او رابطه‌ای وجود داشته بود ولی حال، دیگر هیچ‌کدام به یاد نمی‌آورد که آن رابطه چه بوده است. تو دیگر جواب نامه‌های او را ندادی و او نیز عاقبت سکوت اختیار کرد.

چند ماه خواهرت را ندیدی و کینه‌ات فروکش کرد. وقتی بار دیگر آمد، بار دیگر آن تسلط و خودداری به حال اول برگشته بود و موفق نشدید کلمه‌ای با هم درد دل کنید. انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده است و چند وقت بعد، بار دیگر او را دیدی که همان ربدو شامبر را به تن داشت. معنی این را می‌داد که لااقل برای یک بار هم شده به آن جا برگشته بود تا چیزهایش را از آن جا بردارد. عادت قطع شده بود. یا اصلاً به صورت عادت در نیامده بود.

یک روز به تو گفت: «چه حیف که دیگر دکتر تو را نمی‌بینم. مرد بسیار خوشایندی بود. من هر وقت به او احتیاج داشتم او با کمال میل مرا می‌پذیرفت تا مرا ویزیت کند. حالا هم یک جای بدنم درد می‌کند. خیلی دلم می‌خواست خودم را نشان بدهم.»

پس چنین بود؟ آن سال تابستان به خاطر دردهای مختلف خود به سراغ او رفته بود. و در نتیجه لزومی هم نداشت که بهانه و دروغ دیگری از خود درآورد. جوابش چه بود؟ هرچه بود به حساب حسادت گذاشته می‌شد. به حساب این که تو داری نسبت به او غبطه می‌خوری، شکست

خورده‌ای، خشمگین و عاجز شده‌ای. نه، در آن صورت، سکوت کامل جواب همه چیز بود. به صلاح بود. باید اصلاً به روی خود نمی‌آوردی. مادر بزرگت همیشه می‌گفت «هرچه کم‌تر در باره غم و غصه‌ات حرف بزنی، زودتر آن را فراموش می‌کنی.» امروزه، این قضیه چندان صدق نمی‌کند. ولی زمانی، صدق می‌کرد. درست مثل گفته مادر بزرگت بود.

و بعد، ازدواج‌ها، طلاق‌ها و مرگ‌ها پیش آمدند. خواهرزاده‌هایت همه ازدواج کردند ولی اکنون فقط یکی از آن‌ها همچنان با همسر اولش زندگی می‌کند، بقیه‌شان، دوبار و سه‌بار ازدواج کرده‌اند. خوب یادم نمی‌آید. یکی از آن‌ها هم شغل خود را از دست داده است ولی در این مورد هم چندان اطلاع صحیحی ندارم. از بی‌پنا شنیده‌ای (خدا می‌داند او از کجا از این مسائل باخبر می‌شود) که در اداره‌ای که او در آن‌جا کار می‌کرده مبلغی دزدیده شده است، شنیده‌ای که او در قمار مبلغ قابل ملاحظه‌ای را باخته است. ویرجینیا چیز دیگری به تو گفته است. می‌گوید که نسبت به او بی‌انصافی شده است. به خاطر حسادت همکاران به او تهمت زده و باعث شده‌اند تا او را از اداره اخراج کنند. درست در همان دوره بود که ویرجینیا بار دیگر هجوم آورد که مزارع و خانه یا لااقل چند قطعه از اثاثیه را به فروش برساند. و تو هم مختصر کمکی به او کردی (البته نه به اندازه‌ای که ویرجینیا از تو درخواست کرده بود) و آن هم چون جریان مربوط به

فرزندى مى‌شد که قرار بود فرزند خود تو بشود. ولى به هر حال مختصر کمک مالی تو هم فايده‌اى نکرد. چون چند سال بعد از آن بار ديگر اوضاع مالی او خراب شد و ويرجینيا مجبور شد متحمل مخارج او بشود. بله، خواهرت خرج او را مى‌داد، يعنى در واقع تو مى‌دادى. و بعد ريفقه‌اى گرفت (خيلی بزرگ‌تر از خودش). زن بسيار ثروتمندی که هنوز هم خرج او را مى‌دهد، چون او به هر حال مردی است که خيلی مورد توجه زن‌ها قرار مى‌گیرد.

آه، وقتى به ياد مى‌آوری که مادرت در مورد آتیه آن سه تا بچه چه امید و آرزوهایى در دل مى‌پروراند! بچه‌هاى خوشگلی بودند. هر سه تا موطلايی مثل مادرشان. خود او نیز آتیه درخشانی را برايشان در نظر مجسم مى‌کرد. شغل‌هاى عالی و ازدواج‌هاى بسيار مناسب. ولى در عوض یکی از آن‌ها کم مانده بود دزد از آب درآمد و آن هم چون دو سه بار شما به دادش رسيديد و نجاتش داديد وگرنه حسابی دزد مى‌شد. ديگرى، عاقله مردی است بسيار عادى و اندکی چاق که همسرش پدر او را در مى‌آورد و او مدام نگران حال همسرش است. نگران سلامتی او. چون همسرش به خاطر بیماری‌هاى تخيلی خود پشت سر هم قرص مى‌خورد. روزی صدتا. او، مرد بی‌آزاري بوده است، مرد نجیبی است خيلی هم پاک سرشت است ولى آن همه امید و آرزو هيچ‌کدام در مورد او به حقيقت نپیوست. یک مشت امید پوچ. بسيار مرد بی‌سلیقه‌اى است. مثل بازنشستگان خارجى لباس مى‌پوشد. آرى، مثل سياحان خارجى که تابستان‌ها در کنار درياچه از اتوبوس پیاده مى‌شوند. او نمى‌داند، هرگز هم سعی نکرده بفهمد که آن تابلوهایى را که تو در خانه‌ات به ديوارها زده‌اى چه کسانی هستند. اسامی گل‌ها و درختان را نمى‌داند. در بيرون از شهر يا در باغ يا هميشه خيلی گرمش مى‌شود يا از سرما مى‌لرزد. در عوض تمام

این چیزها، برای جبران کردن کمبودهایش، مدام در فکر اتومبیلش است و چنان مواظب و مراقب آن است که گویی ماشین نیست، آدم است؛ آدمی که باید از او خوب نگهداری کرد.

پسر سوم که فرزند تولیو است، از همه بهتر است ولی مدام سر مسائل مادی با برادرانش دعوا دارد و مدام با هم قهرند. او نیز مثل پدرش داخل سیاست شده است. با چند تا حزب مختلف روی هم ریخته است. البته من نمی دانم کدام یک از این همه احزاب به تو می گویند که وضعیت خیلی خوب است. یک خانه کنار دریا دارد، یک خانه در کوهستان. فرزندانش به محضی که هیجده ساله شده اند، برای هر یک، یک ماشین خریده است. از آن ماشین هایی که در اعلان روزنامه ها و یا در فیلم های سینمایی می بینی. مدرن و بسیار شیک. علاوه بر ماشین ها، تمام زندگیشان همان طور مجلل و شیک است. مثل عکس های روی مجلاتی که در دکه سیگار فروشی میدانگاهی، در معرض نمایش گذاشته اند. این خواهرزاده ات، همیشه برای عید کریسمس و روز تولد تو برایت هدیه ای بسیار گران قیمت می فرستد: یک زیرسیگاری چینی ساخت فرانسه، برای تو که هرگز در عمرت حتی یک سیگار هم نکشیده ای. یک شیشه مربا که از لندن خریده است، در حالی که بینا هر سال از میوه های باغ تو برایت بهترین مرباها را درست می کند، یک شال گردن گران و مارک دار که وقتی آن را به دور گردن خود می اندازی، در عوض این که به نظر پیرزنی هشتاد و پنج ساله برسی، انگار صد سال از عمرت گذشته است. و یا کتاب های مصور که یک بار ورق می زنی و تماشا می کنی و کنار می گذاری. کتاب خواندنی نیست. مجسمه های کوچولوی چینی فرانسوی بسیار زشت. در اتاقک زیرشیروانی یک جعبه پر از آن ها داری. و یا این که به تو عطر هدیه می دهد. ولی عطرهایی که مناسب دختران بسیار جوان و یا

زن‌های چهل ساله است. هدایایی که پس از مرگ تو آن‌ها را در گنجه و یا کشوی قفسه‌ای پیدا می‌کنند که حتی از لای زوروق هم بیرون نیامده‌اند. دلیل دیگرش هم این است که انسان در سنین پیری، بار دیگر محبوب می‌شود، دیگر چیزهای جدید نمی‌خواهی، چیزهایی که هرگز در عمرت با آن‌ها آشنایی نداشته‌ای. به آن چیزها اهمیتی نمی‌دهی. اگر اهمیت می‌دادی آن وقت باید می‌گفتی که او هم چه مرد عامیانه‌ای است. او هم دوبار ازدواج کرده است.

آن کسانی که اکنون به دیدن تو می‌آیند، به دیدن خاله جان پیر خود می‌روند، به خانه او پای می‌گذارند و امیدوارند که آن خانه به زودی زود به عنوان ارثیه به آن‌ها برسد، نوه‌های خواهرت هستند. همراه همسرها و فرزندان خود به دیدن تو می‌آیند. در نظر اول از والدین خود بهتر به نظر می‌رسند، شاید هم به خاطر سن و سالشان است که تو چنین عقیده‌ای نسبت به آن‌ها داری. ولی اصلاً و ابداً نشانه‌ای از خانواده شما در آن‌ها وجود ندارد. نه به تو شباهت دارند و نه حتی به ویرجینیا. و نه فقط از بابت جسمانی. بار دیگر به یاد امیدهای مادرت می‌افتی. آنچه باعث یأس تو شده است، ازدواج‌های متعددشان یا انتخاب همسرهایشان نبوده است، بلکه صرفاً فقدان خاطر در آن‌هاست که تو را مأیوس کرده است. حتی بینا همچنان به آن‌ها نگاه می‌کند که گویی از کره مریخ آمده‌اند. یک عده ناشناس، با عاداتی بجز عادات شما.

خوشبختانه مادرت متوجه این چیزها نشده بود چون در سال‌های آخر عمرش دچار نسیان شده بود و بعد هم جهان را ترک کرد و رفت. چندان هم پیر نبود. تقصیر از تو بود و قادر هم نیستی خود را تسلی بدهی. او به بینا بسیار علاقه‌مند شده و انس گرفته بود، خیلی بیش‌تر از دختران خودش او را دوست داشت. شاید هم حالیش نمی‌شد و به یاد نمی‌آورد

که او چه کسی است. آیا یکی از اقوامش بود؟ یکی از دوستانش و یا آن خواهرش بود که در جوانی از دست داده و بسیار به او علاقه‌مند بود. چنان با تو رفتار می‌کرد که گویی تو بی‌پنا هستی. لحنی مهربان و مؤدبانه داشت ولی به تو فرمان می‌داد. و بی‌پنا هم انگار جایش را با تو عوض کرده باشد، با مهربانی و دلسوزی نگران حال او بود. آه که چقدر حرص می‌خوردی.

یک شب که هوا خیلی بد بود، بی‌پنا دیر وقت از خانه خارج شده بود تا به داروخانه برود. مادرت به تو سفارش کرده بود: «گوش به زنگ باش که تا زنگ در را زد فوراً در را برایش باز کنی تا در این سرما بیرون معطل نماند. او کلید خانه را همراهش نبرده است.» تو در جواب گفته بودی «بسیار خوب.» ولی بعد سرت به کاری مشغول شده و صدای زنگ در را نشنیده بودی. مادرت که در راهرو بالا و پایین می‌رفت و گوش به زنگ بود صدای زنگ در خانه را شنیده بود. بدون این که به تو حرفی زده باشد خودش با عجله از پلکان پایین رفت (راه‌پله در آن فصل بسیار سرد بود) از حیاط که از راه‌پله هم سردتر بود گذشته و در را باز کرده و از همان راه برگشته بود.

صبح روز بعد تب کرد و بستری شد. ابتدا یک سرماخوردگی عادی بود و بعد تبدیل به ذات‌الریه شد. بی‌پنا مثل دختری مهربان از او پرستاری کرد. در بالین او می‌نشست، نمی‌رفت بخوابد. برای معالجه او، به هزاران دوا و درمان متوسل شد. بیماری مادرت یک ماه طول کشید و در اواخر آن یک ماه تو مطرود شده بودی، دیگر اجازه هم نداشتی که به اتاقشان پا بگذاری و حرف‌هایشان را بشنوی. چشمان وحشت‌زده مادرت، در نگاه تو ثابت مانده است. آن وحشت پدر خودش قبل از مرگ، آن وحشت از مرگ پدرم بعد از پدر خودش. بعد، پس از مرگ پدرت، تمام مسئولیت

خانواده که تا آن موقع به عهده پدرت بود روی شانه‌های مادرت سنگینی می‌کرد. تمام گرفتاری‌های خواهرت و فرزندانش، وحشت این که تو هم خانه را برای همیشه ترک کنی، همه چیز او را خرد کرده بود. مادرت همیشه از بیماری می‌ترسید و برای این که بیماری‌هایش را نشان ندهد، همیشه می‌گفت: «حالم خیلی هم خوب است.»

و بعد آن همزیستی طولانی با ویرجینیا پیش آمد. پس از مرگ مادرتان، او قسمتی از خانه را به خود تخصیص داده و آپارتمانی مجزا در آنجا برای خود به وجود آورده بود. شاید موقع آن فرار رسیده بود که لااقل این سال‌ها را با هم به نحو خوبی بگذرانید. با هم سفری بکنید، گاه میهمانی کوچکی بدهید و بعضی از اقوام را دعوت کنید. مصاحب یکدیگر باشید. ولی در عوض، موفق نشدید. هر یک از شما جداگانه به زندگی خود ادامه می‌دهد. فقط ناهار را با هم صرف می‌کنید و بعد هم به سختی حساب می‌کنید که سهم هر یک چه مبلغی شده است. صبح‌ها و شب‌ها هر یک در اتاق خود می‌مانید. هر دو دارید وقت خود را بیهوده تلف می‌کنید. این همه بی‌اعتنایی، این همه خشکی و بی‌احساساتی حتی فرزندان و نوه‌های او را هم معذب می‌کند که وقتی به دیدن شما دو نفر به خانه می‌آیند نمی‌دانند به کدام طرف بروند. نمی‌دانند به نزد ویرجینیا بروند و یا در کنار تو بمانند. البته واضح است که در چنین مواردی همگی با هم سر میز غذا می‌نشینید. ولی بعد، بلافاصله بار دیگر همگی پراکنده می‌شوید. هر یک از شما اتاق پذیرایی خود را دارد، حتی باغ هم قسمت شده است. هر یک گوشه‌ای از آن را برای خود انتخاب کرده است. ویرجینیا روی چمن‌ها، نزدیک درخت سدر، گاه به گاه دراز می‌کشد تا آفتاب بگیرد. آن هم فقط روی بازوان و پاهایش. نمی‌گذارد آفتاب چهره‌اش را بسوزاند چون پوستش خراب می‌شود. و تو هم نزدیک درخت گل یاس بنفش می‌نشینی

چون از بوی عطر آن لذت می‌بری و گرچه آن درخت تقریباً جلوی دید تو را گرفته است ولی به هر حال منظره زیبای کوهستان در مقابلت گسترده شده است. با وجود این که به دقت هرچه تمام‌تر خود را از هم جدا کرده‌اید با این حال همیشه طریقی پیدا می‌کنید تا دیگری را زجر بدهید و اذیت کنید. خواهرت به خوبی مهارت دارد چگونه تو را عذاب بدهد. گاه به گاه با یک تک مضراب به تو گوشه‌کنایه می‌زند، تو را کوچک می‌کند، جملاتی که به نظر بسیار ساده و عادی می‌رسند. و تو هم هنوز یاد نگرفته‌ای که اهمیتی به آن گوشه‌کنایه ندهی و آن‌ها را ندیده بگیری. از دست او عصبانی می‌شوی و همان عصبانیت باعث می‌شود که او بار دیگر آن تک مضراب‌هایش را از سر بگیرد.

او عمداً در بزک کردن خود، آن همه دقت به خرج می‌دهد، چون می‌داند که تو از آن چقدر حرص می‌خوری. کله سحر مدتی طولانی در وان حمام پر از آب داغ می‌ماند و بعد حوله بزرگی را به دور خود می‌پیچد و بار دیگر به بستر می‌رود و برایت توضیح می‌دهد که «برای پوست خوب است.» و بعد چهره خود را آرایش می‌کند. گیسوانش را آرایش می‌دهد تا این که عاقبت طرف‌های ظهر، چهره زیبا و رنگ‌پریده و بدون چروک خود را نمایان سازد. زیر چشمان آبی رنگ خود را با مداد چشم خط کمرنگی کشیده است. دهان خود را با دقت ماتیک مالیده است و گیسوان مجعد خود را عمداً روی سر به هم ریخته است و به آن‌ها چنگی زده است تا نشان دهد که در واقع به آرایش آن‌ها چندان اهمیتی نمی‌دهد. و لباس پوشیدن او همیشه بسیار خوش‌پوش است. حتی اگر شده فقط آن را نشان تو بدهد و به رخت بکشد که تو همیشه چقدر شلخته‌وار لباس پوشیده‌ای. خودش را لاغر هم کرده است. مثل سابق مانده است. اگر از پشت سر نگاهش کنی به نظر دختری خیلی جوان می‌رسد. قد بلند است

و پاهای کشیده‌ای دارد. یخچال پر از قوطی‌های کرم است. کرم‌هایی برای از بین بردن چین و چروک. آن‌ها را به یک انستیتوی زیبایی در سوئیس سفارش می‌دهد و پس از صرف غذا، آن کرم‌ها را به صورت خود مالیده و دو ساعت روی نیمکت اتاق پذیرایی به همان حال استراحت می‌کند. از آن استراحت، کامل و بدون عیب و نقص پا به زمین می‌گذارد، اندکی خمار، اندکی گیج. انگار یک جایی از بدنش اندکی درد می‌کند، یا مثلاً اندکی نگرانی به خاطر دردی که دوا ندارد. و همان حالت نیز، او را بیش‌تر دلربا می‌کند. آری، حتی امروز. آن همه مراسم خودآرایی به نظر تو و بینا بسیار مضحک می‌رسند ولی اهالی دهکده و یا کسان دیگری که او را می‌شناسند، وقتی در خیابان به تو برخورد می‌کنند، به می‌گویند: «ماشاءالله خواهر شما چقدر جذاب و زیباست. چقدر خوب خود را جوان نگاه داشته است. اصلاً نمی‌شود باور کرد که او فقط چند سال از شما کوچک‌تر است.»

ويرجينا

در مرحله‌ای از عمرم، راه زندگی من کج شده است. پای به جاده‌ای عوضی گذاشتم. ولی روزهای زندگی‌ام را آهسته آهسته مرور می‌کنم، عقب و جلو می‌روم، چنان آن‌ها را به دقت موشکافی می‌کنم که انگار ذره‌بینی به چشم گذاشتم تا چیزی از نظرم پنهان نماند و با این حال موفق نمی‌شوم درک کنم آن نقطه در کجا بوده است. کجای زندگی‌ام را عوضی رفته‌ام. ولی به هر حال اشتباهی رخ داده است. چه وقت و در کجا نمی‌دانم. مثل یک پلوور بافتنی که می‌بایستی صاف و مرتب زندگی مرا در خود می‌گرفت ولی در جایی، در بافتن آن، کاموا از میل بافتنی در رفته باشد. یک جای آن در رفته و سوراخی را به وجود آورده است. با مرور کردن زندگی‌ام، وقتی به جاهای تاریک و مبهم می‌رسم، مکث کرده و چشمان خود را نزدیک‌تر می‌کنم تا بهتر ببینم. دستم را روی بافتنی می‌کشم تا ببینم کجای آن در رفته است. ولی مطمئن نمی‌شوم، درک نمی‌کنم کدام یک از آن برجستگی‌های بسیار ناچیز خط زندگی مرا کج کرده است.

می توانستم راه مستقیم زندگی خود را به بهترین نحوی پیموده و از وقایع پیش بینی نشده، از ملاقات های نامناسب حذر کنم. من صاحب همه چیز بودم، تمام چیزهایی که برای رفاه و آسایش زندگی لازم است. اعتماد به نفس داشتم، همه به حال من غبطه می خوردند. البته من هم در زندگی مثل همه دوران خوب و بد داشتم. ولی آن بالا و پایین رفتن، درست به نغمه موسیقی شباهت داشت. مثل نسیمی ملایم بود که گاه مرا از روی زمین بلند می کرد و گاه، با لطف و آرامش مرا بر روی زمین می گذاشت. ولی برعکس چنین پیش آمد که در آن نسیم ملایم، ناگهان چند تا چاه هوایی به وجود آمد، چنین پیش آمد که در آن نغمه زیبای موسیقی، جای چند تا نت خالی ماند، به نحوی که بعد سایر نت ها نیز به هم ریخت و زندگی ام خارج از نت شد. و دیگر موفق نشدم جای آن نت های خالی را پر و زندگی هماهنگی برای خود درست کنم.

حتی اکنون نیز قادر نیستم از آن حالت ابهام بیرون بیایم. آن را کشف کنم و خود را دلداری بدهم. اندکی تسلیم زندگی شده ام ولی هنوز موفق نشده ام آرامش خود را به دست آورم. گاه به حال کسانی که در پیرامون من، زندگی عادی داشته و طبق قاعده پیش رفته اند غبطه می خورم. به آن نحوه زندگی قابل پیش بینی شان، به آن نظم و ترتیب زندگیشان نگاه می کنم و امروز، تازه درک می کنم که آن نحوه زندگی تا چه حد آرامبخش بوده است. مگر من مرتکب چه خطایی شده ام؟ وقتی در بحبوحه جوانی بودم و در گردباد زندگی می چرخیدم به پیرها نگاه می انداختم و به خود می گفتم: «چه خوب، من هم روزگاری مثل آنها آرام خواهم شد. دیگر پای از این گونه گردبادها بیرون می گذارم، خلاص می شوم.» خلاص شده ام ولی هنوز پریشان حال هستم. هنوز در گردباد باقی مانده ام و آرامشی هم به دست نیآورده ام. یاد نگرفته ام که چگونه به مرگ فکر کنم،

چطور با مرگ خودمانی صحبت کنم. انگار چیزی باشد بسیار طبیعی و آشنا. درست مثل همسایه‌ای که هر آن ممکن است در خانه تو را بزند. بیهوده تصور کرده بودم که با رسیدن به این سن و سال، خودبخود هر روز مرگ را هم جزو سایر افکار روزانه‌ام می‌گنجاندم. ولی این طور نشده است. نه، من درست مثل قاطری چموش که دارند او را به زور جلو می‌کشند، لج کرده و در جاده، می‌خکوب بر جای مانده‌ام و به هیچ وجه هم حاضر نیستم مرا به سمتی بکشند که دلشان می‌خواهد. نه، من از مرگ بدم می‌آید. در انتظار مرگ نیستم. مرگ برای من همانند دشمنی است که سعی دارم او را فریب بدهم. آری، با صاف کردن چین و چروک چهره‌ام، با رنگ کردن گیسوانم، آن هم به رنگ‌های روشن. تا این که وقتی مرگ به سراغم آمد بتوانم به او بگویم: «نه، جان‌دلم، کور خوانده‌اید. مرا با کس دیگری عوضی گرفته‌اید. شاید در همین نزدیکی، در همسایگی. من همان‌طور که می‌بینید هنوز خیلی جوانم. نه، عزیز من، متأسفم ولی این مرتبه سخت در اشتباهید، عوضی گرفته‌اید.»

زن‌های سالخورده‌ای به سن و سال من، به کلیسا می‌روند. ولی من هرگز به کلیسا پا نمی‌گذارم. نمی‌خواهم با ورود و حضور در کلیسا به مرگ فکر کنم. کلیساها را به همین منظور ساخته‌اند تا تو را به یاد مرگ بیندازند، اماکنی تاریک و غم‌انگیز. با تصاویری از قدیسان که تو را به وحشت می‌اندازند. با زخم‌هایی که دارد از آن خون چکه می‌کند. با چشمانی اشک‌آلود. با چهره‌هایی دردناک. در آن تاریکی که نور خفیفی محیط آن را اندکی روشن کرده است، بجز مرگ به چه چیز دیگری می‌توان فکر کرد؟ البته من به خوبی می‌دانم که به کلیسا نرفتن کار نادرستی است. ولی من به هر حال به کلیسا پا نمی‌گذارم. از آن‌ها دوری می‌کنم. وقتی از جلوی کلیسایی رد می‌شوم و از داخل آن صدای سرودهای مذهبی به گوشم

می‌رسد، خیلی وسوسه می‌شوم تا داخل شوم و به آن موسیقی دلپذیر گوش بدهم، از مراسم زیبای نماز لذت ببرم. ولی جلوی خود را می‌گیرم چون می‌دانم که تا وارد آن‌جا شوم غصه‌دار می‌شوم و افکار بدی به سرم می‌ریزد. شب‌ها وقتی خوابم نمی‌برد، قرص خواب می‌خورم. شب نیز، زمانی است که اشباح تیره رنگی را به همراه خود می‌آورد و زنده می‌کند. زمانی، کافی بود تا چراغ را روشن کنی و کتابی را در دست بگیری تا آن اشباح را از آن‌جا فراری بدهی. ولی اکنون، آن اشباح پرزورتر شده‌اند، پای خود را روی زمین می‌کشند و در اتاق من، همگی دور بستر من جمع می‌شوند و در انتظار باقی می‌مانند تا من چراغ را خاموش کنم تا بار دیگر به من حمله‌ور شوند. من از تاریکی می‌ترسم، تمام عمر از تاریکی وحشت داشتم، با فرق این‌که زمانی خیال می‌کردم در آن تاریکی، دزد و گرگ و مار پنهان شده است و اکنون به خوبی می‌دانم که آن چیزها را دربر ندارد. می‌دانم که چه چیز را در خود نهان کرده است.

میهمانی‌ها، از کلیساها و شب‌ها به مراتب بدترند. جشن‌های بزرگ مذهبی، مثل کریسمس، مثل سال نو، مثل هفته عید پاک. ولی من به خوبی فراگرفته‌ام که خود را نسبت به آن عیدها بی‌تفاوت نشان دهم و اصلاً و ابداً به روی خودم نمی‌آورم و می‌گذارم تا فرا برسند و بگذرند. درست مثل روزهای عادی، صبح را به شب می‌رسانم. انگار نه انگار. دلم نمی‌خواهد کسی را ببینم تا مبادا آن روز عید را به من یادآوری کند. اگر قرار است کسی به دیدنم بیاید، بهتر است یک هفته قبل از آن بیاید و یا بهتر بگویم یک هفته بعد از عید، هنگامی که همه چیز فروکش کرده و مغز تو بار دیگر آماده شده است تا به آینده فکر کنی. دوست ندارم کسی به من تبریک بگوید. دوست ندارم کسی به من هدیه‌ای بدهد تا آن روزها را راحت‌تر فراموش کنم. روزهایی که نمودار گذشت زمان و گذشت عمر

بشر است. مثل حلقه‌های تنه درختی که از تعداد آن‌ها می‌توانی سن درخت را تعیین کنی.

مدت‌هاست که این تمرین را آغاز کرده‌ام و ادامه می‌دهم. اصلاً به روی خودم نمی‌آورم که فلان عید سر رسیده است. چون همیشه در هر عیدی، مأیوس بر جای می‌مانم. بیخودی در ابتدا آن همه انتظار می‌کشیدم و به هیجان می‌آمدم و بعد، غمگین‌تر و نومیدتر می‌شدم. آه که به چه مهارتی خودم را از دست آن چیزها خلاص کرده‌ام! هر چیزی که باعث آزارم می‌شود از زندگی‌ام حذف کرده‌ام. باید آن روزهای عید را بسیار آهسته و به دقت بگذرانم. باید میزان هر چیز را به دقت حساب کنم. به دقت قدم پیش می‌گذارم، حرکاتم همه حساب شده‌اند، انگار دارم همه چیز را از روی یادداشتی که قبلاً نوشته و در دست گرفته‌ام انجام می‌دهم. یک برنامه‌ریزی دقیق. همه چیز با خیال راحت، بدون عجله. در عین حال، آن روزها باید خیلی هم مشغول باشم تا این‌که ناگهان خلأیی در آن‌ها پیش نیاید، چیزی خارج از برنامه رخ ندهد تا افکار بیجا نتوانند در آن‌ها رخنه کنند. نه، نباید چیزی مزاحم من بشود. نباید روال زندگی مرا به هم بریزد و مختل کند. چون من دلم نمی‌خواهد از این ایمان مذهبی خود پابه بیرون بگذارم. آری از این ایمان مذهبی بدون مذهب.

در گذشته، وقتی جوان‌تر بودم، حتی روز تولد هم روز خطرناکی به شمار می‌رفت. به فکر فرو می‌رفتم. به چیزهایی فکر می‌کردم که نه تنها آن روز، بلکه روزهای دیگر را نیز خراب می‌کرد. ولی رفته‌رفته کاری کردم که بقیه، روز تولد مرا فراموش کنند و خودم نیز دیگر دقیقاً آن‌را به خاطر نمی‌آورم. روزی است که به سرعت می‌گذرد و فقط اندکی دل مرا به رقت می‌آورد و بس.

آری، زندگی من چنین می‌گذرد. مدام مواظبم که قدم‌های صحیحی

بردارم. اطراف خودم را خوب نگاه می اندازم تا مبادا کار خلافی از من سر بزند، قدمی عوضی بردارم. در جایی توقف کنم که نباید توقف کنم. پا به جاهای عوضی نگذارم تا بعد دیگر قادر نباشم افکار خود را مهار کنم و به سهولت از آن اماکن خارج شوم. و حال، چنان ماهر و زبردست شدم که می دانم آن خطرها در کجا پنهان شده و کمین کرده اند. مثلاً یک پنجره ای از خانه که من مدت ها است سرم را از آن بیرون نمی کنم. پنجره ای که مشرف به یک سراسیمبی است که به کوه منتهی می شود. جاده ای سرسبز و خُرم و پر از بوته های گل سفید که در فصل بهار، عطر آن تا خانه می رسد. منظره ای است قدیمی، به همان شکلی که آن را همیشه به خاطر داشته ام باقی مانده است. در آن جا ساختمانی نساخته اند، نتوانسته اند بسازند. تنها چیزی که تغییر کرده است قد درختان است. با تماشا کردن آن تکه از تپه که سی سال پیش، چهل سال، شصت سال پیش هم همان شکل بود، حس می کنم که دارم بار دیگر در آن سال ها و در آن ایام زندگی می کنم. سال هایی بی خیال، سال های زیبایی قبل از آن سال های تلخ و غم انگیز. حتی رودخانه، قطعه ای از آن که طرح سابق خود را حفظ کرده است، آن آبی که به طرف تاکستان پیش می رود و به رنگ شیر قهوه است. آن جریان آرام آب نیز مرا منقلب می کند. خودم هم دلیلش را به خوبی درک نمی کنم. شاید چون اکنون نیز آن را با همان دیدی نگاه می کنم که آن زمان تماشايش می کردم. زمانی که هنوز امیدوار بودم چیزهایی را که هرگز پیش نیامدند، پیش بیایند. رنگ رودخانه در آن زمان که آب آن پاک بود، به رنگ شیر قهوه بود. حالا هم که آب آن آلوده شده است باز هم به همان رنگ شیر قهوه باقی مانده است. من دوست ندارم به آن سمت نگاهی بیندازم. نه، آن پنجره دیگر را هم نباید باز کرد. نباید سرم را از آن جا بیرون کنم.

بهرتر است به آن مناظری نگاه کنم که آن را با ساختن ویلاهای زشت، آن‌طور بی‌ریخت کرده‌اند. ویلاهایی که در آن زمین‌های قشنگ مزارع ساخته‌اند و آن‌جا را تبدیل به توده ساختمانی خاکستری رنگ کرده‌اند که از زمین آن دیگر چیزی نمی‌روید. آری، بهتر است نگاه کنی و ببینی که آن خانه‌های قدیمی سنگی کنار رودخانه را چگونه با خاک یکسان کرده و در جای آن‌ها عمارت‌های زشت و بی‌حال ساخته‌اند که سر به هوا کشیده‌اند. آری، بهتر است نگاه کنی و ببینی زمین‌های کنار رودخانه که زمانی پر از درختان گیلاس بود اکنون همه ساختمان شده است. آن وقت غم تو به خواب می‌رود، آن طعم تلخ را از دهانت به بیرون تف می‌کنی. تأسف در ته دلت باقی می‌ماند، همان‌طور رسوب کرده بر جای می‌ماند، به سطح بالا نمی‌آید. آری، خلاق هرچه لایق. این را مدام به این و آن می‌گویم، شاید هم آن را به زبان نمی‌آورم و در دلم به آن‌ها می‌گویم لیاقت شما همین ساختمان‌های زشت است و بس.

به کسانی که در کنار من هستند ابراز احساسات نمی‌کنم. بلد هستم چگونه جلوی خودم را بگیرم. البته مهربان و مؤدبم. زنده دلم و سال‌های سال است که با هیچ‌کس درد دل نمی‌کنم. نه، حتی یک کلمه. با همه سلام و تعارف می‌کنم. آن‌ها هم شاید خیال می‌کنند که من خیلی مهربانم یا صرفاً از روی ادب و نزاکت است که با آن‌ها چنان رفتار می‌کنم. یا شاید هم متوجه می‌شوند که من در این‌جا مثل حیوانی که بخواهند او را به دام بکشانند، مراقب برجا مانده‌ام. مواظب هستم که چه کسانی به خانه‌ام پای می‌گذارند. هیچ حرکتی از نظرم پنهان نمی‌ماند. گوش به زنگ مانده‌ام تا هیچ چیز صدایی عوضی نکند. هر سیم آلت موسیقی باید سر جای خود باشد. صدایی خارج از نت از خود بیرون ندهد. شاید هم می‌بینند آن کسی که این طرف و آن طرف می‌رود، دیگر من نیستم. تصویری است که

عیناً همشکل خود من است. موجودی که درونش تهی است. شاید هم آن را با گاه پر کرده‌اند و چشمانش مثل چشمان روباه‌ها، نگاهی ثابت و شیشه‌ای دارد. مثل آن قوچ‌ها و گرازهایی که پدرم شکار می‌کرد و بعد سرشان را می‌بریدند و پر از گاه می‌کردند و آن‌ها با گردن‌ها و سرهای شق خود از روی دیوار به ما خیره می‌شدند. زیبا و وحشی درست مثل این که زنده باشند. شاید آن کسانی که به من برخورد می‌کنند ملتفت می‌شوند که زندگی من، سال‌های سال پیش در لحظه‌ای نامعلوم متوقف شده است و آنچه ادامه دارد فقط از روزها، ساعت‌ها، هفته‌ها و سال‌ها تشکیل شده است، ولی دیگر اسمش زندگی نبوده. شاید هم احتمالاً به حال من دلسوزی می‌کنند. می‌گویند: «زن بی‌چاره، فکرش را بکنید که او روزگاری...» و من تا چه حد از آن دلسوزی نفرت دارم چون در آن صورت معلوم می‌شود که آن همه زحمتی که به خرج داده‌ام، آن همه خودداری و تسلط برخورد، به هیچ دردی نخورده است.

من به خوبی می‌دانم که در مورد زن‌هایی مثل من مردم چه جملاتی را به کار می‌برند: «زنی که گذشته‌ای داشته است»، «زنی که قادر نیست آرام بگیرد»، «زنی که حقیقت را نمی‌خواهد قبول کند»، «زنی که حاضر نیست تسلیم قضا و قدر بشود.» و «یک زن بی‌چاره.» و اصلاً دلم نمی‌خواهد این جملات را به گوش بشنوم، اصلاً هیچ چیز را نمی‌خواهم بشنوم و کار چندان آسانی نیست، چون وقتی از خانه خارج می‌شوم، همه مرا نگاه می‌کنند. من هنوز دوست دارم خوب لباس بپوشم، دوست دارم گیسوانم را آرایش کنم، دوست دارم کفش‌های راحت و قشنگی به پا کنم. گاهی روی سنگفرش خیابان لیز می‌خورم و باید مواظب قدم برداشتن خود باشم. صاف و محکم حرکت کنم و از ترس لیز خوردن، تلو تلو نخورم. آن سنگفرش مرا وادار کرده است تا مدام مواظب همه چیز باشم،

چنان قدم بردارم که انگار نه انگار که ممکن است لیز بخورم، باید وانمود کنم که آن سنگفرش وجود ندارد. خیابان آسفالت صاف است و راه رفتن روی آن بسیار آسان و خوشایند. اگر لحظه‌ای افکارم مغشوش شود، اگر خود را به دست خاطره‌ای بسپارم، بلافاصله پایم پیچ می‌خورد. باید آهسته قدم بردارم. مثل کسانی که حواس‌پرتی دارند و یا مست کرده‌اند. و اگر زمین بخورم همه دور و برم جمع می‌شوند: «خانم زمین خوردید؟»، «حالتان خوب است؟ به کمکی احتیاج ندارید؟ بفرمایید به خانه من تا یک لیوان مشروب به شما بدهم، یک قرص، استراحت کنید، تعارف نکنید، پایتان را دراز کنید، بروم یک نفر را خبر کنم.» می‌بینم که همه کنجکاو شده‌اند، از این که صدمه‌ای به من وارد آمده است خوشحال شده‌اند، خود را مهربان نشان می‌دهند تا بلکه به آن نحو بتوانند چیزی از زندگی من سر درآورند، زندگی‌ام را تجزیه و تحلیل کنند، در باره‌اش صحبت کنند و آخر سر، به حال دلسوزی بکنند.

این، در باره مردم توی خیابان. مشکل‌تر از آن، این‌جا در خانه است. جایی که همه مطمئنند یا لاقط خیال می‌کنند که از زندگی من مطلع بوده‌اند و هستند. در این‌جا می‌دانند که من با آن‌ها ناآشنا هستم. حدس می‌زنند که من در واقع آن زنی نیستم که آن‌ها می‌شناسند. دارم تظاهر می‌کنم. آن‌ها وانمود می‌کنند که فقط آن رنگ و روی ظاهری را می‌بینند و باور می‌کنند. بقیه‌اش را یا در خیال خود تصور می‌کنند و یا شاید حتی در ته دل به حالت دلسوزی می‌کنند. با تمام این احوال چندان اهمیتی هم نمی‌دهند. کاش واقعاً اهمیت نمی‌دادند آن وقت راضی‌تر می‌شدم ولی اهمیت می‌دهند. در جایی که می‌دانی چیزی از تو را باور نمی‌کنند، تظاهر کردن بسیار مشکل‌تر می‌شود. مثل هنرپیشه‌ای که دیگر رل بازی کردنش هیچ کس را متقاعد نمی‌کند. از بازی او خوششان نمی‌آید و او مصراً نه و با

سماجت پشت سرہم، همان نقش را بازی می‌کند. طرف‌های غروب و صبح‌ها بیش‌تر متوجه بیگانگی من می‌شوند. در عرض روز وضع اندکی بہتر است چون در حرکت ہستم. درست مثل ماشینی کہ وقتی بہ راہ افتاد آن وقت خوب پیش می‌رود، ولی اگر سرعت خود را آہستہ کند، بہ ترق ترق می‌افتد. پس از مدتی بی حرکت ماندن، بہ سختی بہ راہ می‌افتد، نیروی لازمہ را ندارد.

من، پس از آزادی طولانی شبانہ، صبح‌ها طول می‌کشد تا قطعاً پراکنده خود را بہ ہم بچسبانم و ترکیب کنم. پس از آن ہمہ افکاری کہ در بیداری بہ مغزم هجوم می‌آورند، مدتی طول می‌کشد تا چین و چروک‌هایی را کہ آن افکار در وجودم برجا گذاشتہ‌اند صاف کنم. آن وقت باید برای صاف کردن آن‌ها، بہ روی خود کِرم بمالم، بعد برنامه ماساژ و وان داغ. باید آن افکار آلودہ را از روی خود پاک کنم. و بعد ہم گیسوانم کہ آن‌طور با افکار شبانہ آشفته شدہ‌اند و انگار با کسی گلاویز شدہ باشم بہ ہم ریختہ‌اند را باید آرایش بدہم، چون کسی نباید مرا بہ آن ریخت بیند. در نتیجہ برای انجام دادن تمام این عملیات باید مدت‌ها در حمام بمانم. بقیہ کہ خیال می‌کنند من فقط برای بودر زدن بہ صورت و بزک کردن چہرہ‌ام آن‌قدر طولانی در حمام می‌مانم پشت سرم می‌خندند. نمی‌دانند کہ من آن ہمہ طول می‌دہم تا روی ہم رفتہ بہ خود نظم و ترتیبی بدہم و بتوانم با شکلی از آن‌جا خارج شوم کہ قابل نگاه کردن باشد. باید خلأهایی کہ در طول شب در وجودم بہ وجود آمدہ‌اند، پر کنم. و این چنین بودہ است کہ حمام‌های من ورد زبان‌ها شدہ است کہ خدا می‌داند برای حفظ زیبایی خود چہ کارها کہ نمی‌کنم، چہ حمام بخاری می‌گیرم، خدا می‌داند چہ بخورهایی می‌دہم، چہ کمپرس‌هایی بہ صورت می‌گذارم و چہ بلاهای دیگری بہ سر خود می‌آورم.

شب‌ها، جریان تغییر می‌کند. با نزدیک شدن غروب، حس می‌کنم که چندان طاقت نخواهم آورد. وقتی در خانه چراغ‌ها را روشن می‌کنند، من به نفس‌نفس زدن می‌افتم. هر سالی که می‌گذرد زودتر به اتاقم پناه می‌برم، ساعت ده شب، ساعت نه شب و حال، اندکی پس از ساعت هشت. خوابم نمی‌برد. از زیر در اتاق رشته نور از بیرون پیداست، تا ساعت یک بعد از نیمه شب، دو بعد از نیمه شب. خیال می‌کنند که من دارم چیز می‌خوانم یا دارم چیز می‌نویسم و یا مدارکی را مطالعه و بررسی می‌کنم. البته گاهی هم چیزی می‌خوانم ولی بسیار کوتاه مدت چون چشمانم خیلی زود خسته می‌شوند. ولی چیزی نمی‌نویسم، چون نوشتن افکار جدیدی را به سرت می‌ریزد. بین جملات، خلأیی ناگهانی به وجود می‌آید که جریان آن رودخانه خاطرات را قطع می‌کند. در حالی که کتاب خواندن، سر تو را آهسته آهسته مه‌آلود می‌کند و تو را به جهان دیگری می‌برد. وقتی این کارها را نمی‌کنم، در اتاق به راه می‌افتم و بیخودی دور خودم می‌چرخم. تا وقتی در حرکتیم همه چیز تحت کنترل است. استراحت است. بله، آن استراحت کذایی است که اشباح را به جان تو می‌اندازد. صدها بار کشوها را باز می‌کنم و می‌بندم. پیراهن‌ها و زیرپیراهنی‌ها را مرتب می‌کنم چون به هر حال همیشه در گنجی لباس یا کمد چیزی را پیدا می‌کنم که مرتب سرجایش نیست، نامنظم است. وقتی می‌بینم کاغذی که کشو را آستر کرده است در جایی پاره شده است، بسیار خوشحال می‌شوم، چون چسباندن آن کار هفت یا هشت شب است. برای کارهای روزانه، خودم را به همین راضی می‌کنم که لباس‌هایم روی هم از یک جارختی آویزان هستند. چند تا روی هم. کفش‌هایی که چندان خوب واکس زده نشده‌اند و زیرپیراهنی‌ها جابجا اندکی چر خورده‌اند. سالیان سال است که این کارهای ابلهانه را انجام می‌دهم و تازه

خدا را هم شکر می‌کنم که قادرم کارهایی را انجام دهم که زمانی از آن‌ها بسیار نفرت داشته‌ام.

هر شب مثل فرفره به دور خود می‌چرخم، تا جایی که خودم به وحشت می‌افتم، گرچه گردش آن فرفره هنوز هم آن‌چنان که باید و شاید سریع نیست تا بتواند مانع وسواس من بشود. سایر افراد خانواده مرا زنی بداخلاق و بدجنس به شمار می‌آورند، چون دلم نمی‌خواهد آن‌ها را ببینم. مرا زنی خشک به حساب می‌آورند چون هیچ مسئله‌ای مرا به رقت نمی‌آورد. می‌گویند بسیار مادّی هستم و به مال و منال دنیوی چسبیده‌ام. آن هم صرفاً به خاطر این که خوش لباسم، کفش‌هایم را واکس می‌زنم، گیسوانم را آرایش می‌کنم و به خود جواهری آویزان می‌کنم.

تصور می‌کنم که آن‌ها پشت سر من می‌گویند: «از جاه و جلال خوشش می‌آید.» یا این که «با این سن و سال هنوز می‌خواهد عشوهِ گری کند. لوند است.» حتماً هم این جملات را بر زبان می‌آورند چون از طرز رفتارشان با من پیداست. همیشه اندکی با من فاصله می‌گیرند، البته همیشه مؤدبانه ولی بدون کوچک‌ترین علاقه. با من به نحوی رفتار می‌کنند که با بیمارها رفتار می‌کنند. مراقب و مواظب هستند. از او به خوبی پرستاری می‌کنند ولی در ضمن فاصله هم می‌گیرند، چون می‌ترسند آن مرض مسری به آن‌ها نیز سرایت کند. لحن صدایشان همیشه اندکی طعنه در خود نهان دارد، اندکی اتهام. شباهتی به حالت پرافاده و لحن پرمدعای افراد متشخص نسبت به افراد پایین‌تر از خودشان ندارد. بلکه برعکس مثل لحن صدای افرادی فقیر است نسبت به افراد ثروتمند، وقت‌گذران و تن‌پرور. مثل اشراف‌زادگانی تنزل کرده در مقابل کسانی که تازه پولدار شده و دست و پای خود را گم کرده‌اند. به عبارت دیگر: تازه به دوران رسیده‌ها. و طبعاً آن زن تازه به دوران رسیده و ثروتمندتن‌پرور و

مفت خور، من هستم. آن نقش را چهل سال یا پنجاه سال پیش و شاید هم خیلی قبل از آن برای من تعیین کرده‌اند تا من مدام همان را بازی کنم. نقش‌های دیگری را برایم در نظر نگرفته‌اند. من، برای بازی آن نقش آفریده شده‌ام و بلد نیستم رل‌های دیگری را بجز آن بازی کنم. آن وقت وقتی سر میز با آن‌ها غذا می‌خورم لقمه چرب‌تر را به من می‌دهند، برایم بیش از سایرین غذا می‌کشند. سینه مرغ و گوشت بدون تیغ ماهی قزل‌آلا. میز را هم بهتر می‌چینند، با سه تا لیوان، کارد مخصوص ماهی. مبل راحت‌تر را به من تخصیص می‌دهند، مبلی که در محل آفتاب‌گیر اتاق نشیمن قرار گرفته است. روزنامه‌ای که تازه خریداری شده و هنوز کسی آن را ورق نزده است.

به من اجازه نمی‌دهند که کوچک‌ترین زحمتی بکشم، به چیزی دست بزنم. مثلاً مبلی را جابجا کنم. اگر چیزی به زمین افتاده باشد، خم شوم و آن را بردارم و سرجایش بگذارم. نمی‌گذارند چیز سنگینی را بلند کنم، یا مثلاً به آشپزخانه پا بگذارم تا کمکی بکنم. بلافاصله همه پا پیش می‌گذارند و با لحنی مهربان می‌گویند: «زحمت نکش، بگذار من انجام بدهم.» ولی آن لطف و مهربانی به نظر من صرفاً به خاطر دلسوزی و لطف در مورد پیرزن‌ها نیست، بلکه می‌خواهند تذکر بدهند که بین ما چه تفاوت فاحشی وجود دارد. من که لباس‌های شیک دوست دارم و می‌پوشم، من که یک عالم جواهر دارم، من که گیسوانم همیشه مرتب و آرایش شده است، من که همیشه لوس بوده‌ام، تاج سر همه بوده‌ام و هر چه را که خواسته‌ام همه برایم تهیه کرده‌اند، من که هرگز قادر نیستم کار مفیدی برای کسی انجام دهم. و آن‌ها، کسانی فقیر و بی‌چاره و بسیار جدی که تمام عمر زحمت کشیده و جان‌کنده‌اند و هرگز به فکر این‌گونه مسائل جزئی و پیش‌پا افتاده نبوده‌اند. مسائل بسیار احمقانه‌ای که من عمر

خود را به خاطرشان بر باد داده‌ام و با آن نقش بازی کردن‌های روزانه می‌خواهند کاری کنند تا من اشتباهات زندگی خود را مدام به یاد داشته باشم. از من سؤالی می‌کنند و منتظر جواب آن نمی‌شوند. بین خودشان پیچ می‌کنند و نمی‌گذارند که من هم در گفتگویشان شرکت کنم. در باره مسائل خانوادگی بدون هیچ‌گونه مشورتی با من، بین خودشان تصمیم می‌گیرند. من هیچ کاری ندارم که انجام دهم، حرفی ندارم بزنم، حتی نباید فکر کنم. و من هم تا آنجا که برایم مقدور است خود را عقب می‌کشم و بیشتر اوقات را در اتاقم به تنهایی می‌گذرانم و آن وقت آن‌ها از این حرکت من تازه رنجیده‌خاطر هم می‌شوند!

چندین بار سعی کرده‌ام با خواهرم صحبت کنم. همه چیز را برایش توضیح بدهم، ولی بی‌فایده بوده است. نتیجه‌ای نگرفته‌ام. گاه به گاه، باز به وسوسه می‌افتم که با او صحبت کنم ولی کلمات در دهانم تبدیل به سنگ می‌شوند، مثل چند تا قلوه سنگ بزرگ، که در دهانم جا نمی‌گیرند، دارند مرا خفه می‌کنند. در دهانم به حرکت در می‌آیند، ولی موفق نمی‌شوند از آن‌جا خارج شوند. به خود فشار می‌آورم، آن کلمات را مرتب و منظم روی زبانم ردیف می‌کنم. حتی به نظرم می‌رسد که صدایشان را می‌شنوم که به صورت جمله‌ای کامل از دهانم خارج شده‌اند و حس می‌کنم که جملات چندان بدی هم از آب در نیامده‌اند. ولی آخر سر انگار تمام آن کلمات بین دندان‌هایم زنگ می‌زنند، مثل فلز زنگ‌زده. آن وقت باید آن کلمات را به سختی قورت بدهم، کلماتی درشت و سنگین. باید باز قیافه کسی را به خود بگیرم که دهان باز کرده بود تا حرفی بزند. و لال بر جا مانده است.

در گذشته وقتی می‌خواستم گفتگویی جدی را آغاز کنم (نه صرفاً برای مکالمه‌ای عادی) حس می‌کردم که قادر نیستم منظور خود را از طریق کلمات به طرف مخاطب حالی کنم. درست مثل این بود که بخواهم یک ماهی را با دست بگیرم و از دستم لیز می‌خورد و در می‌رفت. دلم می‌خواست زندگی خود را برای خواهرم تعریف کنم ولی او از دستم لیز می‌خورد و در می‌رفت. درک نمی‌کرد. حاضر نبود به حرف‌هایم گوش بدهد. با عجله از من دور می‌شد و من بار دیگر، خود را در مقابل دری می‌یافتم که به رویم بسته شده بود. یا این‌که خودش سکوت اختیار می‌کرد و می‌گذاشت تا من حرف بزنم. و هنگامی که من در انتظار کلمه‌ای از جانب او بودم که نشان بدهد حرف مرا فهمیده است، روی کلمات من تأمل کرده است، او همچنان در مقابل من سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. به نحوی که نمی‌دانستم چه کنم. آیا می‌بایستی به توضیح خود ادامه می‌دادم؟ جزئیات را برایش شرح می‌دادم یا این‌که به همان جملات اولیه قناعت و من هم سکوت می‌کردم. همان‌طور که من حرف می‌زدم، او به این طرف و آن طرف نگاه می‌انداخت یا این‌که خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد و نظرش را روی چیزی متمرکز می‌کرد (روی یک ترک چوب میز، اندکی گرد و خاک روی تابلو) و بدون این‌که به من توجهی کرده باشد بلند می‌شد و گردگیری می‌کرد. بعد، اگر می‌دید که من دارم با سماجت گفته‌ام را ادامه داده و روی آن پافشاری می‌کنم، بی‌صبرانه می‌گفت: «فهمیدم.» آن را هم فقط برای این بر زبان می‌آورد تا من بیش از آن ادامه ندهم و او بتواند از پیش من فرار کند. لیز بخورد و در برود. نه به حرف‌های من گوش بدهد و نه آنچه می‌شنید، باور کند.

ولی مسئله به همین سادگی نیست، در آن صورت می‌توانستم در آرامش زندگی کنم. بقیه مرا فراموش و به حال خود رها می‌کردند. گاه،

وقتی به قول او زیاد از حد مطابق میل خود، در تنهایی خود به زندگی ادامه می‌دادم و چنان زندگی می‌کردم که انگار جز من کس دیگری در آن خانه زندگی نمی‌کند. آن وقت به من تذکر داده می‌شود که باید نظم و ترتیب را رعایت کنم. آن وقت یک تک مضراب زده می‌شود تا مرا از رخوت بیرون بکشد، به من حالی کند که نه، چیزی را از یاد نبرده‌اند، مرا فراموش نکرده‌اند و من همچنان همان موجودی باقی مانده‌ام که هرگز موجود خوبی نبوده است. جابجا کلماتی که اگر کسی آن‌ها را بشنود به نظرش کلماتی عادی و بی‌آزار می‌رسند و در عوض، جان مرا می‌گیرند و قلبم را جریحه‌دار می‌سازند. هر بار با آن کلمات مرا غافلگیر می‌کند. چون در آن آرامش اجباری خود، آمادگی شنیدنشان را ندارم. در آن آرامش اجباری، اجباراً آرامش به دست آورده‌ام. اغلب، در حلقه‌اول معنی آن کلمه را درک نمی‌کنم. طعنه و کنایه‌اش را نمی‌فهمم. از او تقاضا می‌کنم تا آن را برایم تکرار کند. به نحو ساده‌تری آن را بیان کند. گاه نیز آن اشاره‌های او چنان مبهم است که تازه وقتی شب می‌شود یک مرتبه حالیم می‌شود که عمداً از روی بدجنسی آن را به زبان آورده است و از این ضربات بیش‌تر صدمه می‌بینم. ضرباتی که مدت‌ها بعد، درد آن‌ها را به روی خود حس می‌کنم. درست در موقعی که به کلی خلع سلاح شده‌ام.

نحوه دیگری را هم به کار می‌برد تا نشان دهد که چقدر از من آدم بهتری است. مدام به من هدایایی مهم می‌دهد. چیزهایی بسیار قشنگ و گرانبه‌قیمت. من، در عوض نمی‌توانم از آن نوع چیزها به او هدیه بدهم تا تلافی کرده باشم. چون او پولدار است و من، نه. هدایای او در اتاق من، مثل جام‌های پیروزی در مسابقات ردیف، پشت سرهم قرار گرفته‌اند. جام‌های پیروزی مورد افتخار من که برایم بسیار بیگانه‌اند. روی هم انبار شده‌اند و فقط به درد این می‌خورند که روی آن‌ها گرد و خاک بنشیند. به

پیرامون خود نظری می اندازم. یک کیف پوست کروکودیل، بسیار شیک که از داخل با زرورق آستر شده و دست نخورده سر جای خود باقی مانده است. چه وقت فرصت مناسبی پیش می آید تا آن را در دست بگیرم؟ برای گردشی کوتاه تا رودخانه و بازگشت به خانه؟ و یا هنگامی که به مغازه خرازی می روم تا برای دوخت و دوز و خیاطی، دگمه، کُش و یا قرقره نخ بخرم؟ یک زیرگلدانی هم به من هدیه داده است. چینی اعلا ساخت دانمارک که من در آن آب نبات می ریزم و یا آن چراغ کریستال که مثلاً می بایستی به درد دوران پیری من می خورد تا وقتی شبها در رختخواب کتاب می خوانم چشمم بهتر ببیند. ولی من همانطور همان چراغ قدیمی بالای سر خود را کنار تخت نگاه داشته و آن چراغ کریستال را در گنجی لباس گذاشته‌ام. یا مثلاً چمدانی از چرم اعلا به من هدیه کرده است. چمدانی برای من که دیگر سفری نمی کنم. یک شال ابریشمی که وقتی هوا سرد می شود آن را به روی دوش بیندازم. این یکی را استفاده می کنم. به دردم خورده است و بعد هم چند تا شیشه عطر ولی عطرهایی که به سلیقه خودش برای من انتخاب کرده است، بدون این که از من سؤال کند چه عطری را دوست دارم. تمام هدایایی که برای موجودی بسیار متظاهر در نظر گرفته شده اند، کسی که به ظاهر خود خیلی اهمیت می دهد، از چیزهای گران قیمت خوشش می آید. درست همانطور که آن‌ها در خیال خودشان مرا محکوم به این صفات کرده اند.

سال‌های سال پیش، من هم از این گونه هدایا می دادم. این را به خوبی به خاطر می آورم. گاهی به سرم می زند که خواهرم این همه پول بالای این هدایایی که به من می دهد خرج می کند چون می داند که به زودی زود تمام این هدایا متعلق به خودش خواهند شد. انگار دارد پیش پیش آن‌ها را برای خودش خریداری می کند. ولی احتمالاً خود او نیز از این جور چیزها

خوشش نمی‌آید. آن‌ها را دوست ندارد. هرگز از این چیزها نداشته است. نه، این چیزها را از روی لجاج به من هدیه می‌کند. برای این که مرا تنبیه کرده باشد. می‌خواهد به این طریق من چهره واقعی خود را در آن‌ها تماشا کنم. خواهر من، پیرامون مرا خالی کرده است. دوستان همه مرده‌اند و برای اقوامی هم که بر جای مانده‌اند، من، بیگانه‌ای بیش نیستم. بدتر از همه این است که بچه‌ها را از دست من ربوده است. یعنی نوه‌های من که وقتی به این‌جا می‌آیند برای دیدن او می‌آیند نه برای دیدن مادربزرگشان که من باشم. نمی‌دانم چگونه موفق شده است دل آن‌ها را به دست بیاورد. با بازی‌هایی که برای آن‌ها اختراع می‌کرد، با قصه‌هایی که برایشان تعریف می‌کرد. آری، تنها افرادی را که در عرم دوست داشته‌ام، او آن‌ها را از دستم گرفته و تصاحب کرده است. شاید چون من بچه‌داری بلد نبودم. آری، حتی زمانی هم که فرزندانم کوچک بودند، بلد نبودم چگونه با آن‌ها رفتار کنم. به اندازه کافی صبر و تحمل نداشتم. وقتی هم نوه‌هایم به دنیا آمدند، شاید هنوز خود را خیلی جوان به شمار می‌آوردم تا نقش مادربزرگ را بازی کنم و فرزندانم هم خیلی به ندرت به دیدنم می‌آمدند. حالا که دلم می‌خواهد به نتیجه‌هایم توجهی نکنم، به آن‌ها برسم، دیگر دستم به آن‌ها نمی‌رسد. دیگر به من تعلق ندارند. حالا که صبر و تحمل بیشتری پیدا کرده‌ام لابد آن‌ها مرا پیرزنی به حساب می‌آورند که زیاد از حد عمر کرده است. هر وقت آن‌ها به این‌جا می‌آیند خواهرم می‌گوید: «جده خود را به حال خود بگذارید، او را خسته نکنید، حالا موقع استراحت اوست.» و نتیجه‌هایم نیز از دور و بر من ناپدید می‌شوند. از پنجره اتاقم آن‌ها را در باغ می‌بینم که همه دور او جمع شده‌اند. آری، دور خواهرم که هنوز مثل دختری جوان قادر به دیدن است. البته مثل سابق دیگر زنده‌دل نیست. ولی به خودم می‌گویم که عمداً این‌طور نشان

می‌دهد تا به من حالی کند که من اصلاً و ابداً بلد نیستم چگونه با بچه‌های کوچولو رفتار کنم و به موقع خود حالتی جدی به خود بگیرم. البته واضح است که من دیگر قادر نیستم آن‌ها را با قصه‌هایی قشنگ‌تر از قصه‌های او، به طرف خود جلب کنم. بازی‌های تازه‌ای برای آن‌ها اختراع کنم که از بازی‌های او بهتر باشند. تازگی داشته باشند. و بعد، آخر سر به خودم می‌گویم که تمام این افکار، صرفاً یک مشت تخیلات واهی است و بس. واقعیت ندارند. یک مشت افکار درهم و برهم پیرزنی است که زیاده از حد عمر کرده است. شاید همه چیزها زاییده تخیلات من است. واقعیت را با کابوس‌های شبانه مخلوط کرده و عوضی می‌گیرم و آن وقت با آن افکار آشفته بقیه وقت خود را نیز زهرآلود می‌کنم. به عبارت دیگر زندگی را به خود زهر می‌کنم. روزگار را بر خود تلخ می‌کنم.

شاید خواهرم اصلاً به من فکر نمی‌کند. نه حوصله دارد و نه قدرت این که تمام این عملیات را علیه من برنامه‌ریزی کند. او دارد در جاده زندگی خود قدم برمی‌دارد و من هم دارم پشت سر او قدم برمی‌دارم و این چیزها را از خودم اختراع می‌کنم تا خود را شکنجه بدهم. و بعد، بار دیگر به فکر فرو می‌روم و به خودم می‌گویم: ولی به هر حال در زیر تمام این حرکات واقعیتی نیز نهفته است، و بی‌اختیار حس می‌کنم که او با من بد است. از دست من حرصی است. او همیشه از من خیلی مهربان‌تر، عاقل‌تر، منطقی‌تر و زحمت‌کش‌تر بوده است. مورد علاقه همه بوده است. چون بلد است با هر کسی چه رفتاری بکند. چطور دل همه را به دست آورد. او مدت‌ها پای صحبت رعیت‌ها می‌نشیند، به درد دل مستخدمان گوش می‌دهد. زنی است مؤمن هم در خانه و هم در کلیسا. هرگز از جا در نمی‌رود، خوددار است، صبور است، حافظه‌اش بسیار خوب کار می‌کند، حساب و کتاب دستش است، مراقب همه چیز است،

به خانه و مزارع رسیدگی می‌کند، مدام مراقب کارهای مستخدمه‌هاست و چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند. اگر کاری را آن‌طور که باید و شاید انجام نداده باشند بلافاصله آن را به آن‌ها یادآور می‌شود. در آشپزی بسیار ماهر است. از باغبانی هم بسیار خوشش می‌آید. گل‌هایی را که می‌چیند با سلیقه خاصی در گلدان‌ها می‌گذارد. جوشانده‌های بسیار خوبی درست می‌کند که خیلی آرام‌بخشند. زنی است بسیار جدی، اصلاً به لباس پوشیدن خود اهمیتی نمی‌دهد، هیچ صفت بدی ندارد، چیزهایی را که توی چشم می‌زنند (خدا به‌دور!) همه را بسیار عامیانه به حساب می‌آورد و اصلاً از آن‌ها خوشش نمی‌آید. ذاتاً آدم خوبی است. بسیار منصف است. در آن صورت واضح بود که همه عاشق او می‌شدند، واضح بود که همه می‌خواستند پا پیش گذارند و قبل از دیگران دل او را به دست آورند، او را تصاحب کنند. چطور می‌شد او را دوست نداشت؟ در ته دل، من هم خیلی دلم می‌خواست که مثل او باشم.

علاوه بر تمام این صفات نیک بسیار هم مرتب و منظم بود. آه که اتاق او چه بود! در ورود به اتاق او چه در گذشته و چه حال منظره زیبایی در مقابل تو گسترده می‌شد. هر چیز درست سر جای خود قرار گرفته است. داخل گنجه لباس، همه چیز مرتب است. کتوها بسیار منظم. رختخواب او همیشه به دقت جمع شده و روی آن روتختی صاف و مرتبی کشیده شده است. روتختی با گل‌های کمرنگ که طی سال‌ها متوجه شده‌ام که رفته‌رفته رنگ آن‌ها کمرنگ‌تر شده است. با ورود به اتاق همیشه بوی عطر خفیفی به مشام می‌رسد. بوی گل‌های خشکی است که در کتوها لای ملافه‌ها می‌گذارد. گل‌های خشک معطری که در کیسه‌های کوچکی که خودش می‌دوزد می‌گذارد و فصل به فصل آن‌ها را عوض می‌کند. بله، او خیاطی هم بلد است. البته برای خودش خیاطی نمی‌کند چون

همان‌طور که گفتم او به ظاهرش چندان اهمیتی نمی‌دهد. برای فقرا، برای بچه‌های فقیر چیز می‌دوزد. شلوار کوتاه، پیراهن و سایر البسه مورد احتیاج. اتاق او مظهر زندگی اوست و آن اصطلاح پدرم را بسیار خوب تأیید می‌کند که همیشه می‌گفت: «هر کسی از بیرون مرتب و منظم است، از درون نیز همان‌طور است.» کتاب‌هایی را که می‌خواند، هرگز گوشه صفحات آن تا نشده‌اند. نونوار بر جای مانده‌اند. حتی وقتی خواندن آن را به پایان می‌رساند، به نظر کتابی می‌رسد که اوراق آن را هنوز با کاغذبر از هم جدا نکرده‌اند. در زمان تحصیلی نیز کتاب‌های درسی و دفترچه‌هایش درست همین‌طور بودند.

والدینم مدام او را به رخ من می‌کشیدند. او تقریباً از همان طفولیت، گل سرسبیدشان بود. او همیشه رفتاری داشت (حالا هم دارد) که مورد علاقه پیرهای خانواده است. هیچ چیز را دور نمی‌انداخت، چه کوچک و چه بزرگ، چه مهم و چه ناچیز. همه چیز را حفظ می‌کرد. یک نخ پشمی که دور بسته‌ای پیچیده شده بود، تمبرهای مهر نخورده و کارت‌پستال‌هایی که در طول عمر دریافت کرده بود. هر چیزی ممکن بود یک روز به درد بخورد. و آن وقت تمام آن چیزها را در قوطی‌های کوچک و بزرگی می‌گذاشت (و می‌گذارد) که خود آن قوطی هم از جمله چیزهایی بودند که باید به خاکروبه می‌انداختی و او نینداخته بود. سالیان سال است که آت و آشغال جمع می‌کند برای این که ممکن است در آینده، روزی به درد بخورند و آن «آینده» و «به درد خوردن» هنوز پیش نیامده است. و او به‌طور معجزه‌آسایی، تمام این آشغال‌ها را هم در انبار وسیعش که مملو از اشیاء کهنه و قدیمی است، با نظم و ترتیب چیده است. او، در هر زمان، به هر مناسبتی آنچه لازم است در دست دارد. چه در حال عادی و چه در

موقع ضروری. او حتی آنچه را دیگران دور می‌اندازند (مثلاً مثل خود من) جمع می‌کند و نگاه می‌دارد.

چندین بار برایم پیش آمد که عقب چیزی می‌گشتم که می‌دانستم دور نینداخته‌ام. مثلاً یک کتاب، یک قطعه پارچه، یک عکس. و او بلافاصله آن چیز را از بایگانی خود بیرون می‌کشید. یک بایگانی که پوشه‌های آن تمامی نداشت. اسباب‌بازی‌های دوران طفولیت خودمان را حفظ کرده است. حال، با دیدن آن‌ها می‌بینم که چه اسباب‌بازی‌های قشنگی بوده‌اند. خیلی زیباتر از اسباب‌بازی‌هایی که امروزه برای بچه‌ها می‌سازند. بعضی از آن‌ها را فراموش کرده بودم ولی بعضی‌ها را به خوبی به خاطر می‌آوردم و به نظرم چقدر مهم و قشنگ می‌رسند. نه مثل زمان طفولیت که به نظرم آن‌طور ناچیز و حقیر می‌رسیدند. لباس‌های بچگی فرزندان مرا هم نگاه داشته است. آن‌ها را به دقت لای زوروق تا کرده و نفتالین زده در صندوق در اتاق انباری زیر شیروانی گذاشته است. گاه آن‌ها را به نوه‌ها و نتیجه‌های من قرض داده است و بار دیگر پس از آن‌که آن‌ها را مرتب کرده و اگر نقصی در آن‌ها به وجود آورده بودند اصلاح کرده، آن‌ها را شسته و اتو کرده و دوباره لای نفتالین در صندوق جای داده است. اگر می‌دید که مدتی گذشته و از پس دادن آن لباس‌ها خبری نیست، ادعا می‌کرد و آن‌قدر پافشاری می‌کرد تا آن‌ها عاجز می‌شدند و عاقبت لباس را پس می‌دادند. در واقع، تمام آن چیزها به من تعلق داشتند ولی او با آن همه مواظبت و نگهداری دلسوزانه، آن‌ها را حق مسلم خود می‌دانست. یک بار از او تقاضا کردم تا آن لباس‌های بچگانه را به من نشان دهد ولی به محض این‌که چشمم به آن‌ها افتاد، روی خود را برگرداندم. نمی‌خواستم آن‌ها را ببینم. یک مشت جسد اتو شده از لباس‌های کهنه ملوانان، اشباحی از پیراهن‌های کوچولوی گلدوزی شده، سایه‌هایی از چند شلوار

کوتاه، نشانه‌هایی از پالتوهای کوچولوی تیره‌رنگ، یک عالم موجودات کوچولوی مرده مومیایی شده، درست مثل گل‌هایی خشک در میان اوراق یک کتاب.

دفترچه‌های زمان دبستان، کارنامه‌ها، نامه‌ها، یادداشت‌ها، کارت دعوت‌ها همه را نگاه داشته و به ترتیب تاریخ آن‌ها را منظم کرده است. بیهوده آن چیزها را از جایی که مناسب حالشان بوده است نجات بخشیده است. بله، از جایی مناسب: سطل خاکروبه. جزئی‌ترین چیزی را که مثل وصله‌ای او را به زندگی وصل کند، نگاه می‌دارد و دور نمی‌ریزد. انگار می‌خواهد تمام آن آشغال‌ها را روزی برای ثابت کردن روزهای گذشته عمرش مثل مدرکی بیرون بکشد تا بتواند شهادت بدهند. انگار بدون آن چیزها قادر نیست باور کند که زندگی کرده است. به شاهد احتیاج دارد، مثل مدیره‌ای ماهر بر آن چیزهای پوسیده و کهنه حکمرانی می‌کند. درست مثل سرلشکری که دارد به قشونی لال فرمان می‌دهد و زندگی و مرگشان را در اختیار دارد (دور بریزد یا حفظ کند). با تمام این احوال هرگز هم کسی را محکوم نمی‌کند. به آن لشکر اتهامی نمی‌زند.

در عوض، من همه چیز را دور انداختم. نامه‌ها، عکس‌ها، اشیایی که دور و برم را گرفته بودند. سه مرتبه خانه عوض کرده‌ام، سه بار اسباب‌کشی کرده‌ام و هر بار، فرصت مناسبی بوده است تا آن همه آت و آشغال بیهوده‌ای را که در پیرامونم روی هم انبار شده بود، دور بریزم. گاه، همان‌طور که داشتم چیزی را به دور می‌انداختم، ملتفت بودم که دارم چیزی را بیرون می‌اندازم که ممکن است روزی به خاطرش پشیمان شوم، چیزی عاطفی که به آن دلبستگی داشتم، چیزی که در آن زندگی شلخته‌وار من، نظمی برقرار می‌کرد، نموداری بود از گذشته‌ای که از زمان حال، بهتر بود. با این حال، با این وجود، آن را دور می‌انداختم. به خود می‌گفتم: «حالتی شاعرانه پوچ و باطل» و دستم را بالاچار باز می‌کردم تا آن را در سطل کاغذ باطله بیندازم. پس از آن احساس می‌کردم که خلاص شده‌ام. زنی متجدد شده‌ام. زنی مثبت شده‌ام.

ولی امروز، دلم برای بعضی از آن چیزهای «باطله» تنگ می‌شود. مثل

آن قاب عکس مخمل آبی با عکس طفولیت فرزندانم. قاب عکسی که پدرم سال‌های سال نزد خود، روی کمد اتاقش گذاشته بود. مخمل قاب عکس جابجا رفته بود، پاره و کهنه شده بود. مقوای پشتش هم که آن را سرپا نگاه می‌داشت شکسته بود. برای مدتی فقط عکس‌ها را نگاه داشتم و بعد آن‌ها نیز ناپدید شدند، یکی بعد از دیگری محو شدند. حتماً بدون این که خودم متوجه شده باشم آن‌ها را دور انداخته بودم. و یا یک جعبه خیاطی کوچک از آن کوچک‌ها که می‌توانی در کیف دستی بگذاری. خیلی قدیمی بود. به شکل تخم‌مرغی فلزی بود که آب نقره داده بودند. همه چیز در داخل آن جا می‌گرفت: یک قیچی کوچک، چند تا سوزن، انگشترانه و چندین و چند قرقره نخ به رنگ‌های مختلف. آن را دور انداختم چون به نظرم چیزی بی‌هوده و بی‌ریختی می‌رسید. و حالا افسوس آن را می‌خورم. نه به خاطر این که هدیه یکی از خاله بزرگ‌هایم برای غسل تعمید من بود (خانم پیری که پول نداشت برای من هدیه نو بخرد و یکی از چیزهایی را که خودش داشت به من هدیه کرده بود) بلکه به خاطر این که آن شیء جزئی از زندگی مرا تشکیل می‌داد و در خاطرات طفولیت من، همیشه وجود داشت. من، بدون شک زنی بوده‌ام بسیار قسی‌القلب که این‌طور بی‌تفاوت همه چیز را دور انداخته‌ام. در خاطراتم به آن اشیاء علاقه دارم. آن‌ها را می‌بینم که در پیرامون من قرار گرفته‌اند ولی در واقع، وجود ندارند. یکی از دلایلی هم که باعث شده آن همه چیز را به دور بیندازم، بدون شک شلختگی من بوده است. ابتدا وقتی هنوز در خانه پدر و مادرم زندگی می‌کردم، اتاقی داشتم که باور نکردنی بود. لباس‌ها، یکی روی دیگری افتاده بود. کتوشا مملو از آت و آشغال که هرگز موفق نمی‌شدی چیزی در آن‌ها پیدا کنی. جایی که جوراب‌ها با نامه‌ها قاطی شده بود. سنجاق سر کنار اسکناس‌ها و قوطی پودر در کنار قلم

خودنویس. مادرم به مستخدمه‌ها دستور داده بود تا اتاق مرا مرتب نکنند تا شاید وادارم کند که خودم اتاقم را مرتب کنم ولی من کوچک‌ترین اعتنایی به آن نمی‌کردم. بعدها، خانه‌هایم هم به همان صورت درآمدند، ظاهراً بسیار مرتب و منظم، و در باطن شلوغ و به هم ریخته. ظاهری آراسته که روی شلختگی درونی را می‌پوشاند. تازه چند صباحی است که سر عقل آمده‌ام. چون فقط باید همین یک اتاق خودم را مرتب کنم و بس. و دیگر هم کسی نیست تا به مستخدمه دستور دهد تا به آن اتاق کاری نداشته باشد. حالا، اگر هم برحسب اتفاق چیزی را در محلی جا بگذارم فوراً یک نفر به سرعت هرچه تمام‌تر سر می‌رسد و آن‌را سر جایش می‌گذارد. این اتاق این چنین کامل و بدون عیب و نقص درست مثل قبر می‌ماند. انگار اتاقی است مال یک نفر دیگر و به من تعلق ندارد.

از بس از هر چیز کهنه و قدیمی بدم می‌آمد همه را دور ریخته‌ام. تمام جهان من، زندگی من، آکنده شده بود از مبل‌های استیل، استیل فلان، استیل فلان، مملو از تابلوهایی از قرون گذشته، قالی‌های قدیمی، کارد و چنگال و سایر اشیاء نقره مال دویست سال پیش. کتاب‌ها، تمام مال قرن‌های قبل. انگاز اگر چیزی قدیمی نبود، نمی‌توانست زیبا باشد. آن وقت تبدیل می‌شد به یک شیء اُمل، مال افراد بی‌سلیقه. به هر چیز مدرنی نگاهی بد می‌انداختند. لغت «مدرن» به منزله فحش محسوب می‌شد. هر کسی که در خانه‌اش اثاثیه عتیقه نداشت به حالش دلسوزی می‌کردند. آن هم نوعی دلسوزی از روی تحقیر. یا این‌که می‌گفتند چه آدم‌های عجیب و غریبی‌اند. اصلاً نرمال نیستند. پرستش اثاثیه عتیقه در خانه ما مسأله‌ای بود بسیار طبیعی. باید مدام به آن‌ها می‌رسیدی و مواظبت می‌کردی تا شکوه و جلال خود را از دست ندهند. هیچ چیز جدیدی اجازه نداشت داخل خانه ما بشود و حتی در باغ هم، نوع گل

سرخ‌ها همیشه یکسان بود. پیچک‌های روی دیوار، همیشه با گل‌های سفید رنگ و بوته‌های گل دور حوضچه با فواره همیشه با گل‌های سرخ رنگ و برگ‌هایی به اندازه عادی و طول راه باریکه شنی داخل باغ هم با بوته‌هایی با گل‌های سفید و زرد بسیار درشت پوشیده شده بود.

همه چیز در حال سکون، بی حرکت تا این که زندگی بدتر از آنچه بود به نظر نرسد. همه چیز یکسان، همه چیز عادی تکراری. کوچکترین حرکت، جزئی‌ترین تغییر، جابجا شدن چیزی، خود را با زمانه وفق دادن، باعث می‌شد که نظم و ترتیب از آن خانه ریشه کن شود؛ نظم و ترتیبی که ادامه زندگی، به آن بستگی داشت و می‌بایستی همانند مذهب به آن احترام گذاشت. اگر یکی از ما چیزی را می‌شکست، قیامت برپا می‌شد. با شکستن یک بشقاب و یا یک زیر سیگاری، مجازاتی سخت برایت در نظر می‌گرفتند. چه رسد به این که اگر گلدان یا چراغی رومیزی یا شیشه یک قاب طرح چاپ سنگی شکسته می‌شد، آن وقت خدا می‌داند، دیگر روز قیامت هم کافی نبود. یا اگر خدای نکرده، زبانم لال امان از وقتی که یکی از صندلی‌هایی که پایه‌های بسیار نازکی داشت می‌شکست، پدرم مدت‌ها با ما در حال قهر بود. پول جیبی ما را قطع می‌کردند (رقم آن بسیار مختصر بود و تازه هرگز هم واقعاً به عنوان پول جیبی نبود چون ما در ازای آن همیشه خرده فرمایرهایشان را انجام می‌دادیم) انگار آن پول ناچیز می‌توانست جوابگوی پایه‌های شکسته آن صندلی باشد.

در نتیجه اشیاء و اثاثیه کهنه و قدیمی که آن‌طور از آن‌ها مواظبت می‌شد، آن‌طور مورد ستایش بود، آن‌طور با آن حسادت خشم‌آلود از آن‌ها دفاع می‌شد، چندی نگذشت که تماماً دشمن من شدند و در خفا، بدون این که بخواهم شروع کردم که چیزهایی را دور بیندازم: یک قوی برنجی که از پدر بزرگم به من ارث رسیده بود. جوراب‌های سفید نخی که

وقتی سوراخ می شدند آن‌ها را وصله و یا رفو می کردند و بعد در کفش آن وصله پوست پایت را زخم می کرد. تمام عروسک‌هایم چندی نمی گذشت که می شکستند. حتی آن عروسک‌های قدیمی خوشگلی که مال مادرم بودند و به من داده بود و در عین حال می دیدم که با عروسک‌هایی که دختر بچه‌های دیگر داشتند، چقدر فرق دارند. آن‌ها را دور می انداختم. چندین بار مستخدمه یکی از آن‌ها را که در سطل کاغذ باطله یافته بود، برایم پس آورد و من مجبور شدم پس از شنیدن مقداری دعوا و توییح، عروسکی را که کله‌اش از وسط شکسته بود بار دیگر نزد خود نگاه دارم. سلطه حکومت پدرم اثاثیه خانه و باغ بود. مادرم نیز مالک مطلق گنجه ملافه‌ها بود. گنجه‌ای بسیار بزرگ و جادار. البته فقط یک گنجه نبود، بلکه دو سه تا بودند که با قفسه‌هایش به نظر شهری می رسید که برج‌هایی از حوله دارد، ساختمان‌هایی که از ملافه ساخته شده بودند، دیواره‌هایی از دستمال سفره که تماماً سفید مانند ستونی بالا رفته و دورشان را روبانی به رنگ آبی آسمانی بسته بودند. فهرست کامل محتویات گنجه نیز از داخل به در گنجه زده شده بود. و این جا و آن جا نیز کیسه‌های کوچولوی پر از گل خشک معطر در آن شهر عظیم سفید رنگ پراکنده شده بود. در آن شهری که او ملکه‌اش بود را با غرغری طولانی می گشود. مادرم به هیچ کس اجازه نمی داد به آن چیزها دست بزند، حتی به مستخدمه‌ای که فقط و فقط مأمور آن کارها بود. خود او شخصاً ملافه‌های اتو شده را در آن جا جای می داد و آنچه لازم داشت از گنجه بیرون می کشید و بدون استثناء هم هر بار غرولندی می کرد که یک جای آن خوب تا نشده است، یا این که یک رومیزی خوب اتو نشده است و یا سایه‌ای کمرنگ از یک لکه روی آن باقی مانده است. دو لنگه در گنجه را باز می کرد و در مقابل جهیزیه خود می ایستاد. در مقابل جهیزیه خود که به جهیزیه مادرشوهرش و

مادرشوهر مادرشوهرش افزوده شده بود. احتمالاً او علاوه بر جواهرات و البسه خود، تنها چیزی که واقعاً خود را مالک آن‌ها می‌دانست همان محتویات آن گنج‌جبه بود و بس.

«امروز، آن رومیزی کتانی ساده را روی میز می‌اندازیم و پس فردا هم آن یکی رومیزی کتانی که تماماً دست‌دوزی شده است. در اتاق میهمان حوله‌های اسفنجی و در اتاق دخترها آن حوله‌های کوچولو را می‌گذاریم، از همان حوله‌هایی که برای مستخدمان در نظر گرفته‌ایم.» اغلب آن چیزها را می‌شمرد و در همان حال با دستان تمیز خود، روی رومیزی‌ها و روبالشی‌ها دستی می‌کشید و آن‌ها را نوازش می‌کرد و ملافه‌ها را چنان به دقت تا کرده و روی هم قرار داده بود که به نظر یک مکعب پارچه‌ای می‌رسید با ابعادی بسیار کامل و دقیق. و اگر متوجه می‌شد که یک دستمال سفره را پشت و رو گذاشته و قرینه زیبای آن را به هم زده است، آن وقت بار دیگر داد و فریادش به آسمان می‌رفت. «چه کسی در این گنج‌جبه را باز کرده است؟ تا یک روز نیستی، از فرصت استفاده می‌کنند و به سراغ این گنج‌جبه می‌آیند.» طبعاً پس از مستخدمان، به ما دو تا دخترهایش مظنون می‌شد. و واقعیت هم در این بود که ما دو تا وقتی می‌دیدیم مادرمان در مقابل آن گنج‌جبه چه مراسم اسرارآمیزی را انجام می‌دهد، گاه، طاقت از دست می‌دادیم و از روی کنجکاوی و سوسه می‌شدیم و به سراغ گنج‌جبه می‌رفتیم، در آن را باز می‌کردیم و به چیزی دست می‌زدیم و عاقبت نشانه‌ای از آن کنجکاوی ما، در آن جا باقی می‌ماند. بدتر از آن زمانی بود که اندکی بزرگ شده بودیم. روی نازبالش، اندکی پودر صورت و جای اندکی ماتیکی باقی می‌ماند (من می‌گذاشتم) و یا این که به سراغ گنج‌جبه می‌رفتیم تا یک حوله بزرگ برداریم چون حوصله‌مان از دست آن حوله‌های کوچک مخصوص «مستخدمان» سر رفته بود.

اگر به خیال خودم می‌خواستم صدمه‌ای وارد نیاورده و از چیزهای کهنه‌ای که در قفسه بالا قرار داشتند چیزی را بردارم و استفاده کنم، باز دعوا و مرافعه می‌شد، مرا شماطت می‌کردند که «آن چیزها جهیزیه جدّه تو بوده است. چیزهایی هستند بسیار قیمتی و همه دست‌دوزی شده‌اند. آن‌ها را عمداً جدا آن بالا گذاشته‌ایم تا از آن‌ها استفاده نشود. وگرنه خراب می‌شوند.» و من با خودم می‌گفتم: «پس لابد صلاح در این است که آن‌ها را همان‌طور در جای خود در قفسه نگاه داریم تا به تدریج پیوسند و به مرگ طبیعی بمیرند. بهتر از این است که کسی از آن‌ها استفاده نکند، نه؟» به همین دلایل بوده است که من از چیزهای کهنه، قدیمی و عتیقه نفرت پیدا کرده‌ام و دلم می‌خواهد آن‌ها را دور بریزم و از دستشان خلاص شوم.

تمام آن مقررات صرفه‌جویی در آشپزخانه هم رعایت می‌شد، چون آشپزخانه هم، درست مثل آن گنجی در سلطه حکومت مادرم بود. حاکم آن‌جا بود. غذاها همیشه غذاهایی رنگ و رو رفته، بی‌مزه، بدون هیچ‌گونه سس، بی‌نمک، گوشت حتماً گوشت سفید یا در روزهای جمعه یک ماهی آب‌پز بی‌مزه، سبزی‌ها، پخته. کاهو مال صیفی‌کاری خودمان و آن هم با برگ‌های بزرگ که می‌گذاشتند عمداً آن‌طور بزرگ شوند تا به نظر بیش‌تر برسد. شلغم‌هایی بزرگ و درشت که مثل چوب سفت بودند، طبعاً آن‌ها هم به همان دلیل کاهوها. نخودفرنگی‌هایی درشت و سفت، چون اگر آن‌ها را وقتی کوچک و نرم بودند، می‌کنند اسراف محسوب می‌شد و اسراف حرام بود. اغلب سوپ سبزی می‌پختند، یا بهتر بگویم فقط یک سوپ عادی و آبکی. سیب‌زمینی‌هایی که با بخار پخته شده بودند، هرگز آن‌ها را تفت نمی‌دادند یا سیب‌زمینی سرخ کرده که من آن‌قدر از آن خوشم می‌آمد. هرگز چیزی سرخ‌شده سر میز وجود نداشت. هرگز از آن

چیزهای خوشمزه که برای کبد بد است اثری نبود. شیرینی‌ها هرگز رویش خامه‌ای نداشت، ساده بود. حتی بستنی هم نبود. میوه هم اگر بود یا چند تا از سیب‌های کوچک باغ بود یا یک خوشه انگور پلاستیک که بیشتر به کشمش شباهت داشت تا به انگور. انگورها را در انبار از روی بندی آویزان کرده بودند، تا مثلاً سالم باقی بمانند. روی همه چیز، فقط چند قطره روغن زیتون، مصرف کره به حداقل، سالادها با سس بسیار مختصر، و تمام این چیزها به خاطر سه مسئله مهم: صرفه‌جویی، سلامتی و شیک بودن.

غذاهای عادی خوشمزه، میوه‌های قشنگ میوه‌فروشی‌ها، شیرینی‌های خامه‌دار، همه غذاهایی عامیانه محسوب می‌شدند. در بین شیرینی‌ها فقط یک نوع کیک آلبالو، یا کیک‌های خشک و گاه هم با اندکی میوه، گاه به گاه روی میز ظاهر می‌شد. و تازه آن وقت هم اجازه نداشتی قطعه‌ای بزرگ از آن را در بشقاب خود بگذاری. یک برش نازک و بس. مگر جشنی به پا شده بود که بتوانی یک برش بزرگ کیک بخوری؟ نه، نباید زیاده‌روی کرد، نباید آن همه اسراف کرد، نه، آن وقت مثل تازه به دوران رسیده‌ها می‌شدی. البته خوراک‌هایی که واقعاً عامیانه بودند، مجاز بودند. مثل آش ذرت و نوعی سوپ با کوفته سبزی در وسط آن، آن‌ها را «خوب» به حساب می‌آوردند. خدا می‌داند به چه دلیل! و از آنجایی که قانون «هیچ چیز را نباید دور ریخت.» در آشپزخانه بیش‌تر از جاهای دیگر صدق می‌کرد، در نتیجه زن آشپز می‌بایستی پس‌مانده‌ها را تا لقمه آخر به نحوی به خورد ما می‌داد. حتی یک قاشق ته مانده از چیزی به جای این‌که جلوی سگ یا در مرغدانی ریخته شود، باید به دهان ما فرو می‌رفت. پسمانده غذاها، دوبار، سه بار، چهاربار به صورت‌های دیگری روی میز برمی‌گشتند و گرچه آن‌ها را تغییر شکل داده بودند ولی هر بار از

بار قبل بی ریخت تر می شدند و اگر خدای نکرده چیزی را در بشقاب خود کنار می زدیم، مثل یک قطعه چربی یا یک غضروف گوشت پخته یا پوست ماهی، بار دیگر آن را سر میز در مقابل ما می گذاشتند، حتی سر میز صبحانه. و باز، به همین دلیل است که من همه چیز را به آسانی دور می ریزم.

بدون شک در منزل آن دوشیزه ای که بیانو تدریس می کرد خیلی بهتر از ما غذا می خوردند. احتمالاً غذاهای آن ها به اندازه غذاهای ما «شیک» نبود ولی حتماً خوشمزه تر بود. وقتی خانه او را به یاد می آورم، بویی که از آشپزخانه اش به مشامم می رسید، هنوز در خاطر من مانده است. بویی که با بوی پودر صورت و گل های بنفشه ای که خیس می کرد و روی آن شکر می پاشید و در گلدانی کریستال روی قفسه می گذاشت، مخلوط شده بود. آن بوی پیاز یا بویی بسیار عامیانه و همگانی از میان در اتاق ها می گذشت، بوی عطر چیزهای دیگر را با عطر خود می پوشاند، بویی نامعلوم که من به هر حال آن را از میان آن عطرهای دیگر تشخیص می دادم.

در فصل های خوب، او بود که برای تدریس بیانو به خانه ما می آمد. در فصل های بد، ما می بایستی به نزد او می رفتیم. یا پرستار ما را همراهی می کرد و یا خودمان به تنهایی می رفتیم. آن دوشیزه معلم بیانو، قدبلند و لاغر بود. پاهای کوچکی داشت که هر دو یک شکل بود تا جایی که به سختی می توانستی حدس بزنی کدام پای راست است و کدام پای چپ. صدای شیرینی داشت و مدام از ما تعریف و تمجید می کرد. ما را تشویق می کرد. همیشه هم بسیار دختر صمیمی ای بود.

در اتاق بیانو، این جا و آن جا، چند تا جعبه چینی گذاشته بود (من در خانه او فقط همان اتاق را دیده بودم) داخل آن جعبه ها پر بود از

بیسکویت، آب‌نبات و شکلات. پس از خاتمه درس پیانو از آن خوردنی‌ها به ما تعارف می‌کرد، که البته ما در خانه، در آن مورد حرفی از دهانمان خارج نمی‌شد.

یک بار روی میز ورودیه خانه او دستکش‌های پدرم و یک بار دیگر کلاه او را در آن‌جا دیدم. به خود گفتم، لابد آمده بوده است تا حق‌التدریس او را پردازد. ولی به نظرم عجیب می‌رسید چون آن‌گونه مسائل و پرداخت‌ها همیشه به عهده مادرم بود. گاه نیز یکی از والدین ما به خانه او می‌آمد تا چند دقیقه‌ای به پیانو زدن ما گوش کند و هر بار که پدرم به آن‌جا می‌آمد، آن دوشیزه معلم سخت به هیجان می‌آمد و چهره‌اش گلگون می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد. بلافاصله جلوی پای او از جا بلند می‌شد و طبعاً جرئت نمی‌کرد به چهره او نظری بیندازد و وقتی پدرم آن‌جا را ترک می‌کرد، دوشیزه عاقبت نفس راحتی می‌کشید. من خیلی تعجب کرده بودم که به چه دلیل آن دختر خانم در مورد دستکش‌های پدرم روی میز ورودیه به ما چیزی نگفته بود. چون در آن روزی که دستکش‌ها را در آن‌جا دیده بودم، پدرم از خانه خارج شده و با ما غذا نخورده بود، در نتیجه به این فکر افتادم که پدرم حتماً برای صرف غذا به خانه آن دوشیزه رفته بوده است. جایی که غذاهایش بسیار معطرتر از غذاهای روی میز ما بود. ولی وقتی خوب فکر می‌کردم قادر نبودم پدرم را در نظر مجسم کنم که در آشپزخانه کنار آن دوشیزه نشسته و دارد با او وراجی می‌کند یا این‌که مثلاً در اتاق پذیرایی. چون تا آن‌جایی که توانسته بودم حدس بزنم آن خانه، اتاق ناهارخوری نداشت. از تمام این حرف‌ها گذشته آن دوشیزه معلم به خود اجازه نمی‌داد تا با پدر من وراجی کند، چه برسد به این‌که در حضور او با هم غذا بخورند.

یک روز چند ورقه از نت‌های موسیقی را در خانه او جا گذاشتم.

تمرین‌هایی بود از شومان^۱. آن‌ها را به ما داده بود تا از روی آن مشق کنیم. به خانه او برگشتم تا نت‌ها را بردارم و با شنیدن صدای پدرم از ورودیه، دستم روی زنگ در خانه خشک شد. پدرم داشت از آن لحن خوش خود استفاده می‌کرد. لحنی که برای ما به ندرت بر زبان می‌آورد. همان لحنی که وقتی نقشی را که باید بازی می‌کرد از یاد می‌برد. با خود فکر کردم حتماً چون متوجه شده است که ما درس‌های خود را خوب فرا گرفته‌ایم و به خوبی پیانو می‌زنیم، دارد از او قدردانی و تمجید می‌کند. بدون آن که زنگ در را بزنم، دوان دوان از آن‌جا دور شدم و در خانه هم حرفی در آن مورد ن‌زدم.

در آپارتمان آن دختر خانم معلم پیانو نشانه‌های دیگری هم از پدرم یافتیم. یک روزنامه زرد رنگ که فقط و فقط در دست او دیده بودم. بوی دود سیگار برگ او و تغییر حالت‌های عجیبی در طرز رفتار معلم، که همیشه آن‌طور سرحال و خوش‌اخلاق و نسبت به آتیه ما در مورد پیانو آموختن بسیار امیدوار بود و مدام ما را تشویق می‌کرد. بقیه چیزها را هم خودم حدس می‌زدم و در نظر مجسم می‌کردم. گرچه باید اعتراف کنم که برایم بسیار دشوار بود تا مجسم کنم که آن دوشیزه آن‌طور شق و رق مثل عروسکی بسیار مؤدب، با آن چهره‌ای که رویش مثل آرد بودر صورت زده بود، چگونه می‌توانست پدرم را در آغوش بگیرد، چگونه با آن لب‌های سرخ رنگ و لرزان خود او را می‌بوسید، چگونه با آن دستان لاغر و استخوانی خود او را نوازش می‌کرد. البته او همیشه ناخن‌های کوتاه داشت و هرگز هم به ناخن‌هایش لاک نمی‌زد. حدسم موقعی تبدیل به یقین شد که بعداً یک بار از آشپزخانه صدای پیچ آن‌ها را شنیدم. بعداً یک نفر دیگر پیدا شد. ظاهراً دوشیزه زیاد از حد به خود بودر

۱. Robert Alexander Schumann موسیقی‌دان آلمانی (۱۸۵۶-۱۸۱۰).

می‌زد (مثل کسی که رویش را گرد و خاک گرفته باشد). یک نوع تور بافتنی روی سرش می‌کشید تا گیسوانش مرتب بماند. گیسوانی طلائی که سایه‌ای بنفش از آن‌ها به چشم می‌خورد. هنگامی که دیگر آن بوی سُس‌های خوشمزه که من از آشپزخانه به مشام می‌رسید کافی نبود تا پدرم را ارضا کند. آن یک نفر دیگر پرستار انگلیسی بود که فقط برای فصل زمستان برای پرستاری ما استخدام کرده بودند. خوب به خاطر می‌آورم که ناخن‌های بلندی داشت و اغلب هم در اتاق خود گریه می‌کرد. یک نوع هق‌هق نزدیک به هم، مثل زوزه طولانی. هق‌هقی که با هق‌هق‌های معمولی ما فرق داشت. ابتدا به خاطر دل‌تنگی وطن گریه می‌کرد، بعد به خاطر رفتار خصمانه ما نسبت به او زار می‌زد و عاقبت پس از گذشتن دل‌تنگی و تغییر رفتار ما، به دلایل دیگری هق‌هق می‌کرد.

یک شب (شب برای بچه‌ها ساعت هشت شروع می‌شود، در نتیجه شاید تازه اوایل شب بود) من چون از تاریکی می‌ترسیدم به گریه افتاده بودم. از بستر بیرون آمدم تا به اتاق پرستار انگلیسی بروم تا او مرا دل‌داری بدهد و آرام کند. از زیر در اتاق او رشته‌ای از نور بیرون زده بود. از لای در اتاق او، پدرم را دیدم که جلوی او زانو زده بود و سال‌های سال بعد فهمیدم که او داشت چه کار می‌کرد. در آن موقع فقط فکر کردم که او فقط روزهای یکشنبه در کلیسا آن‌چنان زانو می‌زد و در ضمن از گوشه چشم مواظب بود که آیا ما هم به نحو محترمانه‌ای روی نیمکت کلیسا زانو زده‌ایم یا نه؟ آن شب، با عجله به بستر خود برگشتم و در دلم خدا خدا می‌کردم که مبادا او صدای پای مرا شنیده باشد. اشک در دیدگانم بند آمد و دیگر هم فرصتی پیش نیامد تا از تاریکی بترسم. چیزهای دیگری در

زندگی‌ام به وجود آمده بود که از تاریکی خیلی بدتر بود. چیزهای بس اسرارآمیز و هراسناک، که تاریکی شب در مقابلش هیچ بود. چند ماه بعد، پرستار انگلیسی را که مدام در اتاق خود حق‌حق کرده بود اخراج کردند. دیگر صحبتی از او به میان نیامد. ولی من اکنون دیگر عقم می‌رسید که وقتی بین دو نفر رابطه‌ای وجود داشت به چه نحو می‌شد متوجه آن شد. چهره زن‌ها، به خصوص هنگامی که مرد مورد نظرشان دارد حرف می‌زند، بعضی از لبخندهای پرمعنی، لحن صدا و در مرد شوق و ذوقی که معمولاً از خود نشان نمی‌دهد. نوعی حالت خودمانی، مثل کسی که در رازی با دیگری شریک است. آن نوع نزدیک شدن به زن تا در گوش او پیچ‌پچی کند و خنده را سر بدهند و یا درست برعکس، وقتی مردی اصلاً و ابداً به زنی که حضور دارد اعتنایی نمی‌کند. انگار نه انگار. نه حرف او را می‌شنود و نه نظری به او می‌افکند.

چه بارها که این حالت را در مواردی بسیار در پدرم مشاهده کردم، یا لاقلاً تصور کردم. من مثل پاسبان مواظب او بودم. هر بار که زنی حضور داشت سخت مراقب حرکات او بودم. از یک طرف می‌ترسیدم، از یک طرف از آن مسئله دلم به هم می‌خورد و بدم می‌آمد و از جانبی هم دلم می‌خواست ببینم قضیه به کجا منتهی می‌شود. مثلاً یک بار یکی از دخترخاله‌های مادرم به خانه ما آمد. ما دخترها او را خیلی دوست داشتیم چون هر بار که او می‌آمد برای ما هدیه‌ای همراه می‌آورد. درشت هیکل بود. زنی سرحال و زنده‌دل. با چند نفر دیگر آمده بود، آن هم فقط برای صرف یک فنجان چای. ما معمولاً در باغ پذیرایی می‌کردیم. روی چمن‌ها، روی چند صندلی حصیری. من، برای این‌که با میهمانان سلام‌علیکی نکنم و درعین حال مجبور نشوم برای آن‌ها جای بریزم، رفته

بودم بالای یک درخت که برگهای انبوهی داشت. شاخه‌های آن به نحوی بود که مثل یک پلکان بالا رفتن از آن بسیار آسان بود. چندی نگذشت که دیدم پدرم زیر بغل آن خانم را گرفته و به طرف درخت آمدند و آنجا، در حفاظ بوته‌های بلند توقف کردند.

آن دختر خانم، مثل همیشه‌اش نبود. چندان خوش خلق به نظر نمی‌رسید، انگار داشت رل بازی می‌کرد. حالتی متقبض به خود گرفته بود (حتی از دور هم معلوم بود). مواظب حرکات خود بود، سر خود را تکان می‌داد و زیر لبی حرف می‌زد، بدون آن غش غش خنده همیشگی. دستان او که من با آنها بسیار خوب آشنایی داشتم، دستانی درشت و آرام و بدون جنبش، سخت به جنبش درآمده بودند. آنها در حفاظ بوته‌ها از نظر سایرین پنهان مانده بودند ولی به هر حال آن قدر به آنها نزدیک بودند که صدای کسانی که داشتند چای می‌خوردند به خوبی به گوش می‌رسید. من، پس از آن که مدتی به صحبت مدعوین گوش دادم و نظرم به طرف آنها معطوف شده بود، ناگهان سرم را به طرف آن دو برگرداندم و با دیدن آن برهنگی سفیدرنگ در زمینه سبز برگ‌های شاداب ماه ژوئن، حالت عجیبی به من دست داد. به نظرم چیزی بسیار متضاد بود. درست به همان اندازه غیرعادی که انگار یک نفر در حمام نشسته و در زمینه مرمر سفید وان حمام و کاشی‌های رنگین کف زمین دارد یک بشقاب سوپ می‌خورد.

در لحظه‌ای مادرم با صدایی بلند مرا صدا زد تا بروم باز کمی شیر بیاورم. و انگار از سکوت من راضی نشده باشد دو سه بار دیگر با صدای بلند و طولانی مرا صدا کرد. من، از جایم تکان نخوردم ولی دخترخاله مادرم وحشتزده شد. یکه خورد. به حال خود برگشت، یعنی به آن حال

خودمانی و عاقل همیشگی خود که من با آن بسیار آشنا بودم. آهسته آهسته رخت‌هایش را مرتب کرد. پدرو سعی داشت جلوی او را بگیرد، مانع رفتن او بشود. ولی آن خانم او را با بازویش کنار می‌زد. درست مثل کسی که مزاحم او شده باشد. وقتی بار دیگر به دیگران ملحق شدیم، او را زیر نظر گرفته بودم. به نظر اندکی برافروخته می‌رسید، اندکی گیج شده و دست و پای خود را گم کرده بود ولی آن هم صرفاً به نظر من رسیده بود چون قضیه را می‌دانستم. و پدرو نیز انگار نه انگار، مثل همیشه با میهمانان خوش و بش می‌کرد و با آن دختر خاله مادروم نیز رفتاری داشت درست مثل بقیه خانم‌ها. انگار تعداد کلمات، تعداد لبخندها و توجه خود را نسبت به هر کس اندازه گرفته و درست به همان مقدار، سهم هر یک را تحویلشان می‌داد.

ولی به هر حال آنچه اتفاق افتاده بود، بدون شک تأثیری روی دخترخاله مادروم برجا گذاشته بود. چون بیش‌تر به خانه ما می‌آمد. مادروم که از او خیلی خوشش می‌آمد، از دیدارهای او بسیار خوشحال می‌شد. پدروم را نیز حتماً خوشحال کرده بود. من، گرچه دیگر آن‌ها را مثل آن بار از بالای درخت ندیده بودم ولی به هر حال گفتگویشان را با هم به گوش شنیده بودم.

داشتم برای تمرین مشق‌های پیانو از پلکان بالا می‌رفتم تا به اتاق پیانو بروم و یک مرتبه صدای پدروم را شنیدم. صدایی بسیار یواش و بسیار نزدیک. انگار درست داشت از پشت در اتاق پیانو حرف می‌زد:

«... می‌توانی شب را این‌جا بمانی.»

«بعدش چه می‌شود؟»

«تو فکر بعدش را نکن. من خودم ترتیب آن را می‌دهم.»

«تو داری کاری می‌کنی که من از خودم خجالت می‌کشم. حیا هم خوب چیزی است.»

«ولی به هر حال نگو که خوشت نمی‌آید؟»

جوابی داده نشد. شاید دخترخاله در جواب فقط لبخندی زده بود. سپس شنیدم که هر دو آه کشیدند. شاید هم آن را تصور کرده بودم.

در آن ایام چقدر از پدرم چیز یاد گرفتم، البته غیرمستقیم. می‌دیدم که او و رفیقه‌هایش چه رفتاری داشتند، و بعد چنان رفتاری عادی و خونسرد به خود می‌گرفتند و تظاهر می‌کردند که انگار نه انگار همان پنج دقیقه قبل در آغوش هم بوده‌اند. و از جانبی هم چه چیزهایی را مستقیماً از خود او یاد گرفتم چون او در هر فرصتی، چیزی را بر ما ممنوع می‌ساخت، ما را تهدید می‌کرد. ما را اصلاح می‌کرد و به ما دستور می‌داد و مدام حکم صادر می‌کرد.

«اجازه ندارید با پسرها حرف بزنید.»، «وقتی دوان‌دوان به جایی می‌روید نباید ران‌های خود را نمایان سازید.»، «این قدر هم از درخت‌ها بالا نروید، از سن و سال شما بعید است.»، «و تو ویرجینیا، بهتر است در لباس پوشیدن خود بیش‌تر دقت کنی، پیراهن تو خیلی کوتاه است. تو اجازه نداری ماتیک به لب بزنی، این موهای فررفری واقعاً مضحک است، و با این عطری که به خودت زده‌ای می‌خواهی از چه کسی دلربایی کنی؟» و یا این که می‌گفت: «خیلی داری لوندی می‌کنی. کم به کلیسا می‌روی. تو باید بیش‌تر در مراسم نماز کلیسا حضور یابی. باید دختر مؤمنی باشی.» پدر من، در خانه، فرمانده اصول اخلاقی بود و مواظب و مراقب بود تا همه دستورات او را اجرا کرده و آن اصول اخلاقی را رعایت کنند. بله،

این‌گونه اصول اخلاقی را به خوبی می‌دانست و محترم به شمار می‌آورد. سر میز ناخن‌ها باید همیشه تمیز باشند، بلندی دامن‌ها، رنگ ماتیک، حتی شمارش تعداد لبخندهایی که تحویل یک میهمان مرد می‌دادیم. مهم نبود جوان باشد یا پیر. «مرد» بودنش مهم بود. عقیده‌اش این بود که «مرد» به هر حال موجود خطرناکی است و آن «خطر» در مورد اقوام مرد بسیار نزدیک هم صدق می‌کرد.

یک‌بار، یادم نیست به چه مناسبتی در یک جشن، گذاشتم تا جوانکی زیر بغل مرا بگیرد و در لحظه‌ای، برای این‌که احساس کنم من هم آدم بزرگ شده‌ام، همان‌طور که دیده بودم آدم‌بزرگ‌ها آن کار را می‌کنند، دستم را بر روی شانه او تکیه دادم. شب، جلوی روی همه، پدرم شروع کرد به ایراد گرفتن و شماطت کردن که آن حرکت من بسیار عمل ناشایسته‌ای بوده است. نمی‌بایستی با آن جوانک که چندان هم با او آشنا نبودم آن‌طور «محرمیت» از خود نشان می‌دادم. و شروع کرد به موعظه خواندن که اگر به همین روبه ادامه بدهم باعث آبروریزی خانواده خواهم شد، باعث ننگ آن‌ها خواهم شد و آن وقت لزوماً می‌بایستی مرا به یک شبانه‌روزی می‌فرستادند. و از آنجایی که می‌دید من چندان اعتنایی به گفته‌هایش نمی‌کنم و آن‌طور که او دلش می‌خواست اعتراضی نمی‌کنم، اضافه نمود که من اصلاً به فکر حیثیت و آبروی خانواده نیستم و اصول اخلاقی را مراعات نمی‌کنم و «خوبی» و «بدی» را از هم تشخیص نمی‌دهم.

طی آن دوره مادرم سکوت اختیار کرده بود. گاه به گاه قطره اشکی می‌ریخت. به گنج ملافه‌ها نگاه می‌دوخت و شیشه‌های مربا را در گنجه دیگری، دانه دانه می‌شمرد و یا گلدوزی می‌کرد و بافتنی می‌بافت.

منتظر مانده بود تا پدرم پیر شود و نیروی خود را از دست بدهد تا این که آن وقت بتواند آنچه از دست او کشیده و تحمل کرده بود، به نحو احسن از او انتقام بگیرد. تا آخر عمر پدرم، در هر فرصتی چیزی را به او یادآور می‌شد و به رخ او می‌کشید (البته هرگز اشاره‌ای به وقایعی که واقعاً رخ داده بودند نمی‌کرد) بلکه صرفاً اشاره‌ای مبهم، یعنی به در می‌گویم که دیوار گوش کند. آن هم با نوعی کینه مدام، با نوعی غیظ و حرص که سیری‌ناپذیر بود. با زهری روزانه که به خورد او می‌داد انتقام هرچیز را از او گرفت تا بهای آن را تا شاهی آخر پرداخت کند. هر نگاهی که پدرم به زن دیگری انداخته بود، هر بوسه، هر نوازش، هر که را که در آغوش گرفته بود. تا آخر عمر، هرچه پدرم می‌گفت او خلافتش را جواب می‌داد. اگر هوا آفتابی بود، مادرم می‌گفت چقدر به باران احتیاج داریم. اگر هوا توفانی بود، مادرم می‌گفت به به چه هوای خوبی است. اگر گل سرخ‌ها بی‌ریخت گل می‌دادند مادرم فوراً می‌گفت که تقصیر اوست که به اندازه کافی پای آن بوته‌ها کود نریخته است. اگر آب داغ تمام می‌شد، تقصیر پدرم بود که آب داغ را مصرف کرده است و حالا فقط با آب سرد مانده‌ایم. اگر در فصل تابستان در خانه یک مگس پیدا می‌شد تقصیر به گردن پدرم بود که پنجره‌ها را باز گذاشته بود. اگر گلابی‌ها در انبار می‌گندیدند تقصیر او بود که در انبار را بسته نگاه داشته و نگذاشته بود هوا داخل شود.

پدرم در قسمت اعظم عمر خود تمام امور خانواده را به دست داشت. کسی بود که مدام فرمان صادر کرده بود. کسی بود که در مورد هر چیز و هر کس تصمیم گرفته بود. در زمان پیری، نقش آن‌ها عوض شد. مادرم جای او را گرفته بود. چون به هر حال، هم از پدرم جوان‌تر بود و هم

تندرست‌تر. ولی من متوجه شده‌ام که در نوشتن این چیزها دارم خیلی
پس و پیش می‌روم، زیاد از حد عجله می‌کنم. آنچه زندگی مرا به باد فنا
داد خیلی قبل از این چیزها رخ داده بود. آری بخت از من سال‌های سال
قبل از آن روی برگردانده بود. در آخرین سال جنگ بود. جنگ اول
جهانی.

در آن زمان، به آن دهکده وحشت‌انگیز و زشت اتریشی کوچ کرده بودیم که هزار کیلومتر با خانه خودمان فاصله داشت. گرچه جایی را که برای ما در نظر گرفته بودند، از مال بقیه به مراتب بهتر بود ولی به هر حال دهکده، جایی بود فقیر و بسیار غم‌انگیز. یک ردیف ساختمان‌های خاکستری رنگ که معلوم نبود مال کدام کارخانه‌ای بود، در کنار آن دهکده مفلوک صف کشیده بودند. دشت‌های مردابی که در فصل‌های پاییز و بهار تبدیل به گِل می‌شدند. اندکی دورتر خانه‌های چوبی که برای فراری‌ها از جنگ (یعنی کسانی را که کوچ داده بودند) قرار داده بودند، به چشم می‌خورد. و کسانی که هر روز تعداد زیادی از آن‌ها می‌مردند یا از بیماری، یا از غم دلتنگی برای وطن دق می‌کردند و یا صرفاً به خاطر این که تقریباً همه آن‌ها یک مشت پیرمرد سالخورده، زن و بچه‌های کوچک بودند. اهالی دهکده با ما که ریخت و قیافه‌ای آبرومند داشتیم و در ضمن آلمانی هم صحبت می‌کردیم، رفتار خوبی داشتند و به ما احترام می‌گذاشتند. با بقیه،

رفتارشان اصلاً خوب نبود. همه در باره خانه‌هایی حرف می‌زدند که آن را پشت سر گذاشته و ترک کرده بودند، حتی کسانی هم که اصلاً خانه‌ای نداشتند، برای دلگرمی خود دور و بر کشیشی جمع می‌شدند که نماز و موعظه‌های خود را به زبان ایتالیایی ادا می‌کرد. بعضی‌ها هم در آن میان، موفق شدند ثروتی به هم بزنند، بعضی از دخترها توانستند شوهر پیدا کنند ولی بجز آن عده، کسانی را که بدان‌جا کوچ داده بودند، هرگز موفق نشدند با اهالی دهکده طرح دوستی ریخته و آشنایی پیدا کنند.

مادرم به دیدن بیمارها می‌رفت و ما نیز اجباراً او را همراهی می‌کردیم. برای سربازها پلوور و جوراب می‌بافتیم. در اطراف خانه صیفی‌کاری کوچکی داشتیم. خانه ما، یک خانه درست و حسابی بود، نه مثل خانه بقیه فرزای‌ها که چوبی و بی‌ریخت بود. شاید شخص عالی‌رتبه‌ای سفارش ما را کرده بود. ولی از صیفی‌کاری مدام دزدی می‌شد و شب‌ها هم تخم‌مرغ‌های شش تا مرغ ما را می‌دزدیدند. در نتیجه دست به دامن اقوام و آشنایان خود می‌شدیم تا برایمان خوارباری بفرستند و همان‌طور که جنگ ادامه می‌یافت و شدت می‌گرفت، بسته‌هایی را هم که برایمان می‌فرستادند، به همان نسبت کوچک‌تر و حقیرانه‌تر می‌شد و چندی نگذشت که دیگر اصلاً بسته‌ای دریافت نکردیم. آن وقت، ما هم مثل سایرین شروع کردیم با رعیت‌های دهات اطراف معامله کنیم. چند تا از آن کلبه‌های چوبی را به مدرسه تخصیص داده بودند ولی ما، پرستاری داشتیم که به ما درس می‌داد. با تمام این احوال، گرچه مادرم با تمام قدرت خود سعی کرده بود تا نحوه زندگی خانه خودمان را در آن‌جا نیز ادامه داده و رعایت کند (لااقل اگر نحوه آن کامل نبود، ساعات و رفتار را می‌بایستی رعایت کرد) با این حال، در آن‌جا از آزادی بیش‌تری برخوردار بودیم. جنگ، هرج و مرج، کوچ کردن، احتیاج به این‌که هر روز برای تهیه

آذوقه از خانه خارج شوی، آن روش مستبدانه مادرم را به هم ریخته بود. دیگر نمی‌شد دقیقاً همه چیز را مراعات کرد. ناگهانی، می‌توانستیم، یا بهتر بگویم می‌بایستی درخیابان با مردم صحبت کنی. حتی اگر هم مرد بودند. و می‌بایستی همراهشان به جاهایی می‌رفتی تا برای مرغ‌ها، دانه و برای بخاری هیز می‌تهیه کنی.

در تابستان که چندان زیاد درس نداشتیم، ساعات آزادی ما بیشتر بود. در آن‌جا دریاچه‌ای کوچک وجود داشت، بیشتر به برکه شباهت داشت تا به دریاچه. اندکی دور از دهکده، دور تا دور آن را، بوته‌های نی احاطه کرده بود. شب‌ها، سربازها به مرغابی‌های برکه شلیک می‌کردند و آن‌ها را می‌کشتند. این‌جا و آن‌جا، چند درختی روی ساحل ریگی سایه می‌افکند. چقدر از آن سواحل کوچک به آب برکه پای گذاشتن دلپذیر بود. گاه به گاه بدان‌جا می‌رفتیم و ناهار خود را هم همراه می‌بردیم که عبارت بود از نان سیاه که تکه‌تکه بریده بودیم (چون سفت بود و نمی‌شد با دندان آن را گاز زد) یکی دو تا ذرت آب پز و چند تا گوجه از درختان صیفی‌کاری. با خود حوله‌های بزرگی می‌بردیم و لباس‌شنای ما نیز گشاد بود، پوشیدنشان باعث عذاب بود و در آب، باد می‌کردند. آن‌جا تقریباً متروک بود. کسی از ساکنان آن خانه‌های چوبی به آن‌جا پا نمی‌گذاشت چون شنا بلد نبودند و اهالی دهکده هم چندان رغبتی از خود نشان نمی‌دادند تا با کسانی که به آن‌جا کوچ داده شده بودند روی خوش نشان دهند و مثلاً «معاشرت» کنند. حتی با ما.

تنها کسانی که گاه به آن‌جا می‌آمدند، سربازان اردوگاه بودند که تنها کلماتی که بین ما رد و بدل می‌شد «سلام» و «خداحافظ» بود. اگر تنهایی به آن‌جا می‌رفتیم و سربازی را می‌دیدیم، حتی لخت هم نمی‌شدیم تا لباس شنا به تن کنیم. همان‌طور با لباس کنار آب می‌نشستیم و فقط پاهای خود

را در آن آب کِدر فرو می‌بردیم. به همان اکتفا می‌کردیم تا از نگاه آن سربازها حذر کرده باشیم. آن‌ها حتی اگر ہم از ما دور بودند، با این حال حس می‌کردی که با نگاه خود مواظب تمام حرکات تو هستند و چیزی از نظرشان پنهان نمی‌ماند. آن‌ها با وجود این که می‌دیدند ما لباس پوشیده در آن جا نشسته‌ایم، به هر حال، ساعت‌ها به ما خیره می‌ماندند، به امید این که بلکه دامن ما اندکی بالا رود و ساق پای ما نمایان شود. بعضی از آن‌ها که از بقیه پر روتر بودند، سعی می‌کردند سر صحبت را با ما باز کنند، دو سه کلمه‌ای در باره هوا، یا تمجید مختصر مثل متلک، ولی ما نمی‌توانستیم جوابی بدهیم، اجازه نداشتیم حتی دو سه کلمه هم شده با آن‌ها حرفی بزنیم. گاهی هم وقتی هوا از شدت گرمی غیر قابل تحمل می‌شد تک و تنها به لب آن برکه می‌رفتم. از زیر کارهای خانه شانه خالی می‌کردم، از بافتن ابدی جوراب‌های پشمی، از دست کسانی که از آن خانه‌های چوبی به دیدن ما می‌آمدند، فرار می‌کردم.

یک روز صبح از خانه در رفتم و به آن جا رفتم. سکوت مطلق در آن جا حکمفرمایی می‌کرد. چنان همه جا در سکوت و آرامش فرو رفته بود که دلم نمی‌خواست شیرجه بروم تا مبادا نظر کسی را که احتمالاً از آن حوالی عبور می‌کرد به آن سمت جلب کرده باشم. در نتیجه آهسته پا به برکه گذاشتم و آهسته شنا را آغاز کردم. پس از آن همه کار در خانه، آن هم چند روز پشت سرهم، چه صبح آرام و دلپذیری بود.

ساعت برج ناقوس کلیسای دهکده نواختن گرفت. دوازده ضربه که از صدای آن، به خاطر آن حرارت بخارآلود هوا، کاسته شده بود. با عجله از آب بیرون آمدم، چون گرچه روال زندگی ما به هر حال مختل شده بود، ولی مادرم همچنان ساعات را رعایت می‌کرد. مثل لنگری که تو را از غرق شدن نجات می‌بخشد، به آن مقررات چسبیده بود و توقع داشت که

ما در آنجا خیلی بیشتر از خانه خود، به آن‌گونه مقررات احترام بگذاریم. شاید می‌خواست بدن نحو، به آن زندگی آواره و ریشه‌کن شده، نظم و ترتیبی ظاهری داده باشد. به سرعت لباس‌های خود را که زیر درختی تا کرده گذاشته بودم برداشتم. اول خودم را خشک کردم تا پیراهن به بدن خیس من چسبان نشود و بعد به پشت بپوشیدم تا لباس‌های من خود را از تن درآورم. البته باید اقرار کنم که اگر سفارشات مادرم و پرستار را گوش داده و اطاعت کرده بودم، آن وقت آنچه پیش آمد، پیش نمی‌آمد. سفارش و یادآوری آن‌ها این بود که برای لباس عوض کردن باید اول پیراهن را به تن می‌کردی و بعد دامن را به پا می‌کردی. پیراهن مثل چادری روی تو را می‌پوشاند. لباس شنا را بدون این که زیاده از حد تکان بخوری آهسته‌آهسته به پایین لیز می‌دادی و درمی‌آوردی. به نحوی که حتی خودت هم بدن خود را نمی‌دید. ولی من، چنین دستوراتی را رعایت نکردم.

همان‌طور که نیمه برهنه بر جای مانده بودم، خودم هم نفهمیدم، بی‌اختیار سرم را بلند کردم. انگار صدایی به گوشم خورده بود. صدای یک نسیم، صدای یک نفس بشری. در سه متری من سر بازی ایستاده بود. از شدت گرما گداخته شده بود. دگمه‌های کت خود را باز کرده و دگمه‌های پیراهنش نیز باز بود.

پس از آن‌که اندک زمانی وحشتزده به او خیره ماندم با لحنی آمرانه گفتم: برو کنار.

- نه

- خواهش می‌کنم، بروید کنار.

- نه.

- پس لااقل روی خود را برگردانید.

- نه.

- خواهش می‌کنم.

او جواب داد: خواهش می‌کنم خواهش نکنید.

آن وقت، به جای این که از او بترسم، به جای این که لباس شنای خود را مرتب کنم، به جای این که با عجله پیراهن را روی لباس شنا به تن کنم و به طرف خانه فراری شوم سر جای خود، ثابت ماندم و در مقابل چشمان آن پسرک سرباز که، انگار در کلیسا باشد، با نگاهی جدی و ثابت به من خیره مانده بود، آهسته آهسته و با خونسردی لباس عوض کردم. احساس رضایت می‌کردم. حتی یکی دو بار سرم را بلند کردم تا به او نگاه بیندازم، تا این که خودم هم به چهره او نگاهی انداخته باشم. بعد تمام وجودم شروع کرد به لرزیدن، احتمالاً چهره‌ام نیز گلگون شده بود، آشفته شده بودم. ولی خجالت نکشیده بودم. حتی افاده می‌کردم، به خود می‌بالیدم و وقتی آخرین بند کفش را هم بستم، احساس تأسف می‌کردم. پسرک سرباز که خیلی بیشتر از خود من وحشتزده شده بود، پا به فرار گذاشت. آن وقت با خیال راحت به سمت خانه بازگشتم. حالم خیلی بهتر از موقعی شده بود که دزدکی به آنجا آمده بودم. با نگاه آن سرباز از دست تمام قیود بیهوده خود، از غم خود، از غبطه نسبت به سایر دخترها، از تمام ناملایمتهای دختری جوان خلاص شده بودم. رها شده بودم، احساس آزادی می‌کردم. فقط از یک مسئله متأسف بودم و آن این بود که هرگز نمی‌توانستم آن منظره و حالت را برای کسی تعریف کنم.

در چند قدمی آنجا خواهرم را دیدم که مات و مبهوت، مثل مجسمه‌ای سرپا ایستاده بود. آمده بود مرا صدا کند تا برای ناهار به خانه برگردم. بدون هیچ‌گونه سر و صدایی خود را به آنجا رسانده بود، چون نه

من و نه آن سرباز کوچک‌ترین صدایی به گوشمان نخورده بود. با دیدن او تمام سعادت من سرنگون شد. تمام آن افاده و احساس افتخار فرو ریخت. او، شاهد آن منظره بود، همه چیز را دیده بود. راز مرا کشف کرده بود. آن وقت آن احساس سعادت برایم چطور یک مرتبه نفرت‌انگیز شد و رفتارم تا چه حد وقیحانه به نظرم رسید. طبعاً خواهرم کلمه‌ای در آن مورد بر زبان نیاورد و با سکوت خود، مرا هم وادار به سکوت کرد ولی سکوت او به نظرم با سکوت‌های سابق او فرق داشت. سکوتی بود که از بدخلقی او ناشی می‌شد، سکوتی وحشتزده. مثل سکوت آرام روزهای دیگر او نبود که انگار حواسش به جای دیگری معطوف است و به من اعتنایی ندارد. شروع کردم به دویدن (او هم به دنبالم می‌دوید) تا این که خستگی جسمانی، آن افکار را از مغزم بیرون براند. تا این که خواهرم متوجه نشود که من تا چه حد از حضور او معذب شده بودم. او، با حضور خود، آن صبح زیبای مرا زهرآلود ساخته بود. با یک نگاه خود، آن راز مرا که مثل رازهای آدم بزرگ‌ها بود، نابود ساخته بود.

فکر این را نکرده بودم که کلارا ممکن است آن جریان را به گوش کسی برساند. ولی او آن را به گوش همه رساند و تازه یک کلاغ چهل کلاغ هم کرد و مقداری هم از خودش چیز درآورد و روی آن گذاشت و من، از همان موقع تبدیل به دختر «بد» خانواده شدم. کمی فقط در تصورات آن‌ها و کمی هم به خاطر کارهایی که خودم عمداً انجام می‌دادم، چون آن‌ها به هر حال از من انتظار دیگری نداشتند بجز کارهای «بد». صمیمیت و رفاقت من با خواهرم کلارا در همان جا خاتمه یافت و گرچه بعدها سعی کردم به او نزدیک شوم و آن ریسمان پاره شده را بار دیگر به هم وصل کنم ولی دیگر بیهوده بود. موفق نشدم. بین ما فاصله زیادی افتاده بود، هر

دوی ما بیش از حد سکوت کرده بودیم. وقتی پدرم برای گذراندن مرخصی خود به نزد ما آمد، مرا صدا کرد و حسابی شماطت کرد. هر چقدر بیش‌تر در آن مورد صحبت می‌شد، بیش‌تر احساس گناه می‌کردم. دیگر، آن‌طور که در نظر مجسم کرده بودم دو کلمه اعتراف به کشیش در کلیسا و چند تا تسبیح انداختن کافی نبود تا آن «گناه کبیره» منزه شود و همه چیز به صورت اول برگردد. سرگیجه گرفته بودم. از آن حرکت خود، بعد واقعی‌اش را گم کرده بودم. حرکتی بود که برای من اندکی بیش‌تر از یک دروغ محسوب می‌شد. مثل یک دعوی مختصر با خواهرم، مثل دزدیدن میوه‌ای از یک درخت در دوران قحطی جنگ. «تو خواهر بزرگ‌تر هستی، باید کاری بکنی که کلارا از تو سرمشق بگیرد و تو درست برعکس عملی را انجام داده‌ای که او را سخت رنجیده‌خاطر ساخته است. حس می‌کند که تو با آن حرکت آبروی او را برده‌ای.»

چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ در برابر همه عاجز شده بودم. دیگر از اصول زندگی هیچ چیز سرم نمی‌شد. و حتی به فکرم هم نرسید که چطور پدرم با آن رفتار خود باعث شرمندگی من شده بود. آری، با آن حرکات خود با معلم موسیقی، با آن پرستار انگلیسی، با دخترخاله مامان. بعداً به یاد آن چیزها افتادم. ولی خشم پدرم نسبت به آن حرکت من چنان شدید بود که انگار گناهان او در مقایسه با «گناه» من هیچ بوده است. شاید هم آن‌طور خشمگین شده بود چون می‌دید که من جوانم. سعی کردم توضیح بدهم، توجیه کنم، شرح بدهم که نمی‌دانستم، عمداً آن کار را نکرده بودم، خیال بدی در سر نداشتم، که همه چیز آن‌طور سریع رخ داده بود. ولی شرم از این که در باره آن صحنه صحبتی کرده باشم، شرم از این که اصولاً در باره آن‌گونه موارد حرفی زده باشم، معنی کلمات را از دهان من ربود و

در نتیجه آنچه بر زبان آوردم فقط چند کلمه‌ای بود خالی و بی‌معنی که هیچ کس را قانع نکرد. به نظرم می‌رسید که گناه من، خیانت خواهرم و شماطت پدرم آن‌طور گستاخانه، مرا در خود پیچانده و دارم در گردابی می‌چرخم و فرو می‌روم و غرق می‌شوم.

به نظرم می‌رسید که تمام ساکنان خانه از آن جریان مطلع شده‌اند. مادرم که بدون شک باخبر شده بود ولی کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن نمی‌کرد. مثل همیشه در چنین مواردی بسیار حساس، سکوت اختیار کرده بود. او هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد که حتی غیرمستقیم مربوط به چیزهای زیر پیراهن باشد، اشاره‌ای مبهم به بدنی برهنه، چه برسد به مواردی که مربوط به مسائل جنسی می‌شدند. با این حال نگاه هراسیده او را می‌دیدم که روی من چرخ می‌زد. انگار با شخص بیگانه‌ای روبرو شده که چیزی از او نمی‌داند، برایش شخصیتی به کلی ناشناس است، شاید هم اندکی خطرناک. با تمام این احوال، از جانب او خیالم آسوده بود چون می‌دانستم که به تظاهر خود ادامه می‌دهد و به روی خود نمی‌آورد. و می‌دانستم که حتی اگر شخصاً هم شهامت این را به دست می‌آوردم تا به آن واقعه اشاره‌ای کنم، او وانمود می‌کرد که اصلاً و ابداً از حرف‌های من چیزی سر در نیاورده و موضوع صحبت را عوض می‌کرد. اوضاع با پرستار وخیم بود. او مثل سگ‌ها که هوا را بو می‌کشند، همه چیز را بو کشیده و فهمیده بود. از خشم پدرم بو برده بود و رد پای واقعه را از همان‌جا تعقیب می‌کرد. شاید فهمیده بود. شاید هم نفهمیده بود. ولی واقعیت در این بود که مدام مواظب من بود. مثل آدم‌های وسواسی تمام حرکات مرا زیر نظر داشت. از طرز لباس پوشیدن تا طرز غذا خوردن، از درس حاضر کردن تا دعا خواندن. انگار تبدیل به دختر بچه‌ای شده بودم که می‌بایستی بار دیگر او را از اول تربیت کرد.

حتی در آشپزخانه (جایی که همیشه با رضایت خاطر همراه مستخدمان می‌نشستم) نیز می‌دیدم که نگاهشان با نگاه همیشگی فرق کرده است. نگاهی آمیخته به بدگمانی و سوءظن نسبت به کسی که دیگر با آنها خودمانی نبود. طبعاً رفتن به لب دریاچه چه به تنهایی و چه همراه خواهرم مسئله‌ای بود که دیگر نیاز به توضیح ندارد. باید یا همراه مادرم می‌رفتم و یا پرستار مرا همراهی می‌کرد. تازه در آنجا نیز باید با احتیاط بسیار پا به آب گذاشت و اگر اتفاقاً یک نفر در آنجا حضور داشت (خدا به دور اگر سرباز بود!) دیگر حتی حق هم نداشتیم لخت بشویم و لباس شناهای گشاد و عظیم و مطرود شده ما، همچنان خشک در کیف باقی می‌ماند.

آن پسرک سرباز را که آن‌طور به من خیره شده بود دیگر در هیچ‌جا ندیدم. گرچه به هر سربازی که برخورد می‌کردم با پررویی هر چه تمام‌تر به چهره‌اش چشم می‌دوختم. خیلی دلم می‌خواست یک بار دیگر او را بینم. حس می‌کردم که با من دوست شده است. تنها کسی که در آن موقعیت با من دوست باقی مانده بود. بعدها، بین سربازهایی که در جنگ کشته شده بودند، عکس او را هم در روزنامه دیدم و یا لاقلاً خیال کردم که عکس اوست. اسمش جوزف بود یا شاید هم اسمش آنتون بود. یادم نمی‌آید. وسوسه شده بودم که آن روزنامه را به پدرم نشان دهم تا این‌که بدان نحو خیالش آسوده شود ولی چنین کاری را نکردم. نمی‌خواستم با آن عمل خاطره آن «گناه» را در او بیدار کرده باشم.

پس از خاتمه جنگ و مراجعت به خانه خودمان، همه به دست و پا افتادند تا برای من شوهر پیدا کنند. من فقط هفده سال داشتم. پشت سر هم کسانی را به خانه دعوت می‌کردند، صرف چای در اتاق پذیرایی، عصرانه در باغ (برای ضیافت رقص پول نداشتیم) تا این که به قول بزرگ‌ترها «این دو جوان بتوانند با هم آشنا شوند.» یکی از آن «دو جوان» من بودم و دیگری، پسری که لااقل برای من به کلی ناشناس بود.

از یکی از مستخدمه‌ها شنیدم که داشت می‌گفت: «می‌خواهند او را شوهر بدهند تا بار دیگر رسوایی به بار نیاورد.» و با دیدن من بدون این که لحن صدایش عوض شود، خود را به کوچه علی‌چپ زد و موضوع صحبت را عوض کرد. چهره‌ام سرخ شد. قدرت این را نداشتم که خون‌سردانه پیش بروم و به روی خود نیاورم. سر جایم ماندم و بعد پا به فرار گذاشتم. آن کلمات چقدر با آن مراقبت از من، جور درمی‌آمد. درست مثل دوران قبل از جنگ همه، مواظب من بودند. از کتابخانه خانه

یک کتاب راهنمای توریستی غیب شد که پر بود از تصاویر مجسمه‌های برهنه یونانی و رم باستانی. کتابی که من در گذشته بارها آن را ورق زده و خوانده بودم تا چیز یاد بگیرم. از راهروی نیمه تاریک چند تا طرح چاپ سنگی محو شدند. طرح زن‌هایی خوش‌اندام، اندکی چاقالو و نیمه برهنه که دور و برشان جوانکی دیده می‌شد که لب‌هایی سرخ و چشمانی خمار داشت.

مراسم حمام کردن شنبه شب‌ها نیز تغییر یافت. مستخدمه یک وان حلبی را به اتاق خواب ما می‌کشاند و آن را با چند تا پارچ آب داغ پر می‌کرد. در آب داغ فرو می‌رفتی، با اسفنجی بدن خود را ماساژ می‌دادی تا خون در رگ‌هایت بهتر به جریان بیفتد. ولی حال، باید با عجله در آب فرو می‌رفتی و با عجله بیرون می‌آمدی، یک صابونمالی سریع، بعد خودت را آب می‌کشیدی و از آن وان حلبی بیرون می‌آمدی و حوله حمام را به دورت می‌پیچیدند. حتی محل آن مراسم نیز عوض شد. دیگر مثل سابق پشت پاراوان نبود، جایی که میز توالت و یک آینه بزرگ قرار داشت. جای وان را عوض کردند و آن را در گوشه دیگر اتاق قرار می‌دادند، دور از آینه. طبعاً جای پاراوان نیز هر بار، عوض می‌شد و مامان نیز در مراسم حمام حضور می‌یافت، درست مثل زمانی که ما دو تا دختر بچه کوچولو بودیم. به آن‌جا می‌آمد تا مستخدمه‌ای که ما را حمام می‌کرد تمام دستورات لازمه را اجرا کند، تا چیزی از نظرش مخفی نماند که بی‌قاعده باشد.

خودم شخصاً برای خود شوهر پیدا کردم. ولی مهلت این را به من ندادند که اول عاشق او بشوم. «خواستگار» من، یکی از آن کسانی نبود که به خانه دعوت می‌کردند. یک بار که یکی از اقوام مرا به ونیز دعوت کرده بود، در لب دریای ونیز با شوهر آینده‌ام آشنا شدم. سفری بود که نه خودم

میلی بدان داشتم و نه والدینم. من، چون لباس خوبی نداشتم نمی‌خواستم بروم. ما پس از جنگ فقیر شده بودیم و از لباس نو خبری نبود. دلم نمی‌خواست مثل دهاتی‌ها وارد آن‌جا بشوم. بد لباس با موهای آشفته و، با قیافه‌ای از مد افتاده. با آن پیراهن‌هایی که مثلاً شیک بودند و برای روزهای یکشنبه در نظر گرفته شده بودند. پیراهن‌هایی که در شهر کوچکمان شاید هنوز به نظر شیک می‌رسیدند ولی فقط در همان‌جا و بس. تا پا از آن‌جا بیرون می‌گذاشتی، تبدیل به یک مشت البسه زشت و دهاتی می‌شدند. پدرم بلافاصله با آن سفر مخالفت کرد چون در آن‌جا کسی نبود که به اندازه کافی مراقب من باشد «در آن‌جا فقط ایتالیایی‌ها زندگی می‌کنند که از خود ما هم بسیار جاه‌طلب‌تر هستند و از اصول اخلاقی هم بویی نبرده‌اند و هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند. بی‌بندوبارند. نه، نه، آن وقت این دختره پس از برگشتن به این‌جا، خدا می‌داند که چه چیزهایی در سر خواهد داشت و چه بلاهایی بر سر ما خواهد آورد.»

چندین هفته در باره آن سفر جر و بحث ادامه یافت. عاقبت مادرم بار دیگر اشاره‌ای به آن کرد. و عاقبت پدرم نیز تغییر عقیده داد و رضایت داد، احتمالاً چون می‌دید که خود من با آن سفر مخالف هستم. سفر، درست همان‌طور شد که من پیش‌بینی می‌کردم. با پوشیدن آن لباس‌ها، شبیه خاله‌بزرگ‌های دهاتی شده بودم. گیسوانم بد آرایش شده بود و جواهراتم، همه بدلی بودند. بیهوده بین لباس‌های خود جستجو کرده بودم تا بلکه پیراهنی پیدا کنم که برای آن سفر مناسب‌تر باشد، لباسی که بتوانم آن را تغییر شکل دهم و بتوانم آن را به صورت لباس‌های مد روز درآورم. ولی فقط لباس و آرایش گیسوان نبود. صدها چیز جزئی دیگر وجود داشت که باعث می‌شد من با سایر دختران همسن و سال خود فرق

داشته باشم. به مرحله‌ای که خیال می‌کردم تمام آن‌ها انگشت خود را به طرف من دراز می‌کنند و دارند مرا به یکدیگر نشان می‌دهند. مثلاً ناخن‌های آن‌ها بلند بود و با لاک سفیدی می‌درخشید. ناخن‌های من کوتاه، با رنگی کِدر. و یا این‌که به خود عطر می‌زدند، حتی به روی گیسوان خود. و من هرگز یک شیشه عطر نداشتم. فقط چندتا از آن شیشه‌های کوچولوی ادوکلن که چند قطره از آن را روی دستمال می‌ریختی. همان‌طور که دیده بودم مادرم و مادر بزرگم آن کار را می‌کنند. ابروان دخترهای دیگر باریک و کمانی بود، ابروان مد روز بود. با موجین زیر ابرو برمی‌داشتند. حالت قشنگی به چهره آن‌ها می‌بخشید. ابروان من در عوض، پر پشت بود. هرگز به موجین دست نمی‌زدم و ابروانم مثل چندتا بوته وحشی روی چشمانم سنگینی می‌کرد. البته باید این را هم بگویم که آن دخترها همه بیست سال داشتند، ولی من هم اگر به خاطر آن ریخت و قیافه کج و کوله نبود، می‌توانستم به خوبی همسن و سال آن‌ها به نظر برسم.

مدام کج و کوله در گوشه‌ای می‌ایستادم و سعی داشتم دستان خود را که به دستان راهبه شباهت داشت از نظر دیگران مخفی نگاه دارم. اگر کسی به من نگاهی می‌انداخت، فوراً غمگین می‌شدم ولی خودم با ولع هرچه تمام‌تر تمام جزئیات آن دخترها را در نظر می‌گرفتم تا چیزی از آن‌ها فرا بگیرم. یاد بگیرم که چگونه گیسوانم را آرایش کنم. در ونیز، چقدر احساس حقارت کردم، چه حرف‌هایی که در باره من نمی‌زدند. آری، آن دختر خانم‌های خوشپوش چقدر پشت سر من حرف می‌زدند. پشت سر، مرا مسخره می‌کردند و آن دخترخاله نیز از من دفاعی نمی‌کرد. تنها عکس‌العمل او این بود که به حال من دلسوزی کند. «چه می‌شود کرد. او از دهات می‌آید. ما او را به این‌جا دعوت کردیم تا در حق او لطفی کرده باشیم. او هرگز از آن دهکده ته درّه، بیرون نرفته است.»

تصور می‌کنم که پس از آن دوره، دیگر هیچ کس به خود اجازه نداد تا در مورد ظاهر من پشت سرم حرفی بزند و از طرز لباس پوشیدنم ایرادی بگیرد. همه چیز را به خوبی یاد گرفتم و آن هم با چه مهارتی! شب‌ها در اتاق خواب دخترخاله چقدر سعی می‌کردم که بغضم تترکد و در بالش گریه نکنم. بیش از پیش عاجز و غمگین شده بودم. احساس بدبختی می‌کردم. خیلی بیش‌تر از ماجرای لب دریاچه که همه ناگهانی به من هجوم آورده و به سرم ریخته بودند. شب، غصه فردا را می‌خوردم. غصه این‌که مجبورم بار دیگر پیراهن زشت خود را به تن کنم. به خاطر کفش‌هایم غصه می‌خوردم. فقط چهار جفت کفش کهنه که آن‌ها نیز حالتی دهاتی‌وار و زمخت داشتند. شب‌ها موقع خواب چندان برایم مهم نبود. گرچه پیراهن خواب من، مثل پیراهن راهبه‌ها یقه‌بسته بود و رویش هم اثری از گلدوزی دیده نمی‌شد ولی اهمیتی بدان نمی‌دادم. پیراهن خواب او پر از تور و روبان و یقه‌باز بود. شب‌ها، لاقفل آرایش‌گیوان هر دوی ما یکسان بود. گیوان خود را باز می‌کردیم و شانه می‌زدیم. او ماتیک لب خود را پاک می‌کرد. دیگر کفش به پا نداشتیم، دیگر به خود عطر نمی‌زد. ولی روز بعد، باز داغ من تازه می‌شد.

هر چه بیشتر غصه می‌خوردم، بدریخت‌تر می‌شدم. گرچه باید بگویم که با مقایسه با آن دختران لاغر مردنی، خوش‌اندام شده بودم. با وجود این‌که مدام کلاهی به سر می‌گذاشتم ولی چهره‌ام به هر حال از آفتاب می‌سوخت و سرخ می‌شد. در بین مردم دست و پای خود را گم می‌کردم. سعی می‌کردم تا آن‌جایی که امکان دارد کم‌تر حرف بزنم. نمی‌خواستم لهجه آلمانی من، با آن کلمات زیبای ایتالیایی آن‌طور ناهنجار بیرون بزنند. لهجه‌ای زشت و زمخت مثل صدای برخورد دو تا قلوه سنگ. ظاهراً جورجو به این مسائل توجهی نکرده بود. به من به نحوی نگاه

می‌کرد که گویی دارد زن زیبایی را تماشا می‌کند. حرف‌های مرا نیز به دقت گوش می‌داد و به لهجه من اهمیتی نمی‌داد. نه به سرخی چهره‌ام نگاهی انداخت و نه به آن بد لباسی، آن کفش‌های زمخت دهاتی، آن پیراهن‌های کهنه و آن طرز آرایش اُمل گیسوان، نه آن دستانی که به دست‌های راهبه‌ها شباهت داشت توجهی کرد. حتی به اندام من که زیاد از حد رشد کرده بود، به آن هم توجهی نکرد. از او خوشم می‌آمد چون در حضور او آرام می‌گرفتم، می‌توانستم به راحتی بدون این‌که مواظب لهجه‌ام باشم حرف بزنم. می‌توانستم به آسانی قدم بردارم و مدام خود را در درهای شیشه‌ای و ویرین مغازه‌ها نگاه نکنم که قیافه‌ام چه شکلی است. هر وقت دلم می‌خواست چیزی می‌خوردم. آری، تمام آن غذاهای خوشمزه‌ای که برایم ناآشنا بود و زن‌ها و دخترها فقط به آن‌ها لب زده و همه چیز را در بشقاب دست نخورده باقی می‌گذاشتند و با چهره‌ای اخم‌آلود، روی برمی‌گرداندند.

او از هیچ کار من ایرادی نمی‌گرفت. مختار بودم تا هر کاری را که دلم می‌خواهد انجام دهم. و من از او خوشم می‌آمد، چون مرد خوش‌قیافه‌ای بود. سبزه‌رو بود و موهای مشکی داشت. عاقبت از دست آن همه پسرهای موطلائی و رنگ و رو پریده خلاص شده بودم. جورجو آلمانی بلد نبود و از زندگی گذشته ما نیز اطلاعی نداشت. و من از این قضیه نیز احساس رضایت خاطر می‌کردم. و لخرج بود، پا به کلیسا نمی‌گذاشت و آداب و رسوم و قید و بند برایش کوچک‌ترین ارزشی نداشت. به این‌گونه مسائل اهمیتی نمی‌داد. او تمام صفاتی را داشت که من به آن‌ها عادت نداشتم. همان‌طور که دارم او را توصیف می‌کنم، باورم نمی‌شود که او واقعاً همان‌طور بوده است. چون بلافاصله به یاد می‌آورم که با گذشت سال‌ها، چقدر تغییر کرد. من و زندگی باعث شدیم که او آن‌طور عوض

بشود، تبدیل به مردی شد که روی هر مسئله‌ای تعمق می‌کرد. مردی شد مذهبی که مدام به کلیسا می‌رفت. مردی شد که جلوی ولخرجی خود را گرفت و رفته‌رفته روحیه شاد خود را از دست داد. مردی شد غمگین.

از او خوشم آمده بود، چون برای من یک فرار ماجراجویانه ترتیب داد. یک شب که دخترخاله به خواب رفته بود یا خود را به خواب زده بود، از آن‌جا در رفتم و به ملاقات او، به سوی ساحل رفتم. بدون این‌که وقت را با جملات بیهوده هدر بدهد، بدون مقدمه، تقریباً بدون آن‌که ملتفت شده باشم، تبدیل به «رفیقه» او شدم.

مهلت نشد تا عاشق او بشوم. چون حس می‌کردم که از همان ابتدا عاشق او شده بودم. آری، آن شاهزاده جادویی از راه رسیده بود، شاهزاده‌ای که مرا از خواب سحرآمیز بیدار می‌کرد. مرا از دست آن زندگی، از آن اسارت خلاصی بخشیده بود. آن زندگی که به نظرم آن‌طور فروتنانه، فرومایه، کسل‌کننده و بدون هیچ‌گونه لذتی می‌رسید. فاقد هرگونه خوشی بود. کسی که مرا استثنایی می‌دانست، کسی که مرا بر زن‌های دیگر ترجیح داده بود. از بقیه برایش بهتر و مهم‌تر بودم. کسی که مدام مراقب حرکات من نبود، مرا شماطت نمی‌کرد، از من ایراد نمی‌گرفت. لااقل در آن اوایل این‌چنین بود. چون بعدها، او نیز عوض شد و او هم رفته‌رفته از عیب‌های من ایراد می‌گرفت. آری، او هم با کلمات یک سیلابی با من حرف می‌زد و یا به کلی سکوت می‌کرد. کلمات مرا به زحمت به گوش می‌شنید و یا اصلاً نمی‌شنید. آه می‌کشید و برای من توضیح نمی‌داد که چه چیزی دارد او را آزار می‌دهد. با بدخلقی ابدی و بی‌انتهای خود مرا تنبیه می‌کرد. مثل دختر بچه‌ای که برای تنبیه او را در

گوشه اتاق رو به دیوار گذاشته باشی. و بعد هم آن مادرشوهر بود. آری، او به مادر خود خیلی بیش‌تر از من احترام می‌گذاشت. تمام دستورات او را اجرا می‌کرد یا بهتر بگویم منتظر بود و توقع داشت که مادرش به او فرمانی بدهد تا او بلافاصله آن را انجام دهد. مدام مطیع اوامر او بود. اوامری که اکثر اوقات علیه من بود. تمام حواسش پی مادرش بود و هر خواهش او قبل از خواهش‌های من انجام می‌گرفت.

ولی من در آن ابتدا فقط به این فکر بودم که با او ازدواج کنم و بس. انگار به انتهای جاده‌ای طولانی رسیده بودم و دیگر قدرت نداشتم پیش بروم. انگار پس از آن که چندین و چند روز پی‌درپی سرپا ایستاده بودم، حال، می‌توانستم بنشینم. ولی او با وجود تمام آن نوازش‌ها، با تمام آن لطف و مهربانی، با تمام آن نگاه‌ها و لبخندها، اصلاً و ابداً کوچک‌ترین اشاره‌ای به ازدواج نمی‌کرد. و هرچه او بیش‌تر سکوت می‌کرد، من بیش‌تر عاشقش می‌شدم و حس می‌کردم که سرنوشت، مرا برای او در نظر گرفته است. یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، چه مخفیانه و چه در ملاعام. او حتی به خانه ما آمد. از وضعیت خانه ما وحشت نکرد. معذب هم نشد. با وجود بدگمانی مادرم که به هیچ‌وجه مایل نبود من زن مردی ایتالیایی بشوم. با وجود نگاه پدرم که مواظب تمام حرکات او بود و هیچ چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند. او، بسیار سرحال بود. بسیار خودمانی و خوشحال. انگار برای گذراندن تعطیلات، به جایی بیلاقی و زیبارفته باشد. در جایی کوهستانی خوش آب و هوا در مصاحبت عده‌ای بسیار خوشایند و دلپذیر. من، آتش گرفته بودم و او، کلمه‌ای در باره ازدواج بر زبان نمی‌آورد.

وقتی او از من دور بود، روزها می‌گذشت و من لب به غذا نمی‌زدم. در انتظار پستی‌چی قلبم در انتظار دریافت یک کلمه از طرف او، فشرده می‌شد

و دلگیر می شدم. بیش از خود من، پدرم منتظر بود. آری، پدر من متقاعد شده بود که از آن «نامزد» خوشش آمده است. شروع کرد به بازجویی از من، مرا سؤال پیچ کرده بود، از من چیزهایی را سؤال می کرد که دوست نداشتم جواب بدهم.

«اسم و رسمش که خوب است. وضع مالی او چگونه است؟ چه خیالی در سر دارد؟ آیا با تو در مورد ازدواج صحبتی کرده است؟ آیا تاریخ آن را تعیین کرده است؟ چه وقت خیال دارید عروسی کنید؟»

دلم می خواست به پدرم جواب می دادم: «من که به نوبه خود حاضریم همین الان با او ازدواج کنم، ولی از قصد او اطلاعی ندارم.» ولی در عوض جملات بی سر و ته و مبهمی تحویل پدرم می دادم: «نمی دانم، هنوز در این مورد باهم صحبت نکرده ایم. شاید بهتر باشد اندکی صبر کنیم.»

«آیا با والدین او، با اقوام او آشنا شده ای؟»

«فقط با خواهرش آشنا شده ام. خیلی مهربان و مؤدب است.»

«شاید او توقع دارد که ما والدین او را دعوت کنیم. دو سه خط نامه ای

برای آنها می نویسم و آنها را به این جا دعوت می کنم ...»

و من ملتمسانه می گفتم: «نه، خواهش می کنم چنین کاری نکنید، هنوز

موقع مناسب فرا نرسیده است.»

«ولی شما شش ماه می شود که همدیگر را می بینید.»

«تقریباً شش ماه از آشنایی ما می گذرد.»

«ولی او نمی تواند، حق ندارد این طور تو را بین زمین و آسمان معلق

نگاه دارد.»

و سؤالات او ادامه می یافت و تمامی نداشت.

یکبند حرف می زد و سؤال می کرد و چون می دید از جانب من جوابی

قانع کننده دریافت نمی کند آن وقت به جان مادرم می افتاد و شبها،

صدایشان را از اتاق پذیرایی می‌شنیدم که داشتند با هم جر و بحث می‌کردند. مادرم که هرگز هیجانی از خود نشان نمی‌داد، با کلمات یک سیلابی جواب او را می‌داد. حرفی قطعی بر زبان نمی‌آورد. و پدرم اصرار می‌ورزید. انگار وحشت داشت فرصت مناسبی را از دست بدهد. آری، باید این فرصت را غنیمت شمرد و مرا شوهر داد. با استراق سمع، ملتفت شدم که در مورد وضعیت مالی جورجو تحقیقاتی کرده و نتیجه آن مثبت بود. در نتیجه چگونه می‌شد از چنین لقمه چرب و نرمی صرف‌نظر کرد؟ ورود دامادی که او اصلاً امیدش را نداشت؟ عاقبت طاقت نیاورد و شروع کرد به سفر رفتن و دیدن از این و آن. من، در تمام آن مدت، نامزد خود را ندیدم. گویی لال شده بود، محو شده بود. شاید هم اصولاً نمی‌بایستی او را «نامزد» به حساب می‌آوردم: یک دوست، یک آشنا، گرچه در واقع او «فاسق» من بود. طبعاً پدرم پس از چند ماه سفر و دیدار از او و خانواده‌اش پیروزمندانه به خانه برگشت و آن حیوان لجام‌گسیخته اهلی شده را نیز به دنبال خود کشانده و همراه آورده بود. حیوانی که می‌بایستی اطاعت می‌کرد و وظیفه وجدانی خود را انجام می‌داد. هرگز نفهمیدم پدرم چگونه در آن ماجرا پیروز شده بود. دوست من طبعاً به روی خود نیاورد، اعتراضی نکرد، شاید (یا بهتر بگویم مطمئناً) از هر چه گذشته اندکی مرا دوست داشت. او خیلی جوان بود. هنوز تحصیلات خود را به پایان نرسانده بود. روز عروسی ما، روز تولد بیست و دو سالگی او بود.

می‌بایستی از ازدواج با او احساس سعادت می‌کردم و احساس سعادت هم می‌کردم. فقط حس می‌کردم که در حيله‌ای شریک جرم شده‌ام. انگار بدون این که در مسابقه‌ای شرکت کرده باشم، جایزه اول را برنده شده بودم. و آن وقت همه چیز به تلخی آغاز شد، و تقریباً از همان اوایل ازدواج راه زندگی‌ام کج شد. تقضیر را به گردن پدرم می‌انداختم که

عروسی مرا آن‌طور خفه کرده بود. علاوه بر این‌که از همان ابتدا با آن سفرهای متعدد، با آن همه سماجت ورزیدن و موعظه‌خوانی قبل از عروسی، آن را خراب کرده بود و بعد نیز با حضور خود، ازدواج مرا خراب‌تر و نابود کرد.

از لحظه‌ای که ما از ماه غسل برگشتیم، او پشت سر هم به ونیز به نزد ما می‌آمد. سابق بر آن، او فقط سالی یک بار به ونیز می‌رفت. ناگهان گویی از این‌که می‌دید در پیرامونش همه ایتالیایی هستند، بسیار مشعوف شده است. به هر عذر و بهانه‌ای متوسل می‌شد تا به ونیز بیاید. مثلاً می‌آمد تا به تئاتر برود، بالتی ببیند، یا حتی نمایشگاه نقاشی. حتی گاه می‌گفت: «برای انجام دادن کارهای مهم. معاملات.» یک مرد دهاتی در ونیز می‌توانست چگونه «معاملاتی» داشته باشد؟ و مادرشوهرم (لااقل در این مورد بسیار مؤدب) او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. پدرم همه را شیفته خود می‌کرد. بسیار قشنگ صحبت می‌کرد. چند تا زبان خارجی بلد بود و ضمناً در این‌که دل خانم‌ها را به دست آورد مهارت تام داشت. کاری که به هر حال، همیشه انجام داده و در آن خبره شده بود. ولی این من بودم که از حضور او معذب می‌شدم. دیگر قادر نبودم رفتاری طبیعی داشته باشم. بار دیگر مرعوب او می‌شدم و سرگیجه می‌گرفتم. انگار مجدداً به خانه پدری خود پا گذاشته‌ام. دلشوره می‌گرفتم. گرچه باید بگویم که او، در ونیز دیگر نقش «پدر» را بازی نمی‌کرد. لحن صدایش تغییر کرده بود. انگار می‌خواست با من طرح دوستی بریزد، شریک جرم من باشد. آری، من و او، تنها با هم، دور از نگاه جدی مادرم که معلوم نشد چطور هیچ‌وقت در آن سفرهای پدرم به ونیز، همراه او به نزد ما نمی‌آمد. در حالی که سابقاً وقتی پدرم سالی یک بار به ونیز می‌رفت، مادرم همیشه او را همراهی می‌کرد. پدرم لااقل ماهی یک بار به ونیز می‌آمد و اقوام

شوهرم خیال می‌کردند که به خاطر علاقه‌اش به دخترش است. دلش برای او تنگ می‌شود. و خود من تصور می‌کردم که او برای سرکشی به آن‌جا می‌آید. می‌خواهد مراقب رفتار و رویه زندگی من باشد. بله، او که در آن سال‌های اخیر مدام نگران «آبرو»ی من بود. ولی واقعیت در این بود که او با یکی از خواهران شوهر من رابطه برقرار کرده بود. خواهر بزرگ شوهر من که بیست و هشت سال داشت، هنوز شوهر نکرده بود. پدر من، صرفاً به خاطر او به ونیز می‌آمد و بس.

کار به رسوایی کشید. فحش و ناسزا دیگر تمامی نداشت و واضح است که نیمی از آن تقصیر نیز به گردن من افتاد. مرا شریک جرم به حساب آوردند. دختر را به شهر تریسته^۱ به نزد یکی از خاله‌هایش فرستادند تا برود با او زندگی کند و پدرم، باز هم دو سه بار مخفیانه به آن‌جا رفت و او را ملاقات کرد و بعد دیگر به دیدن او نرفت. سفر خیلی طولانی شده بود، شش هفت ساعت با قطار. بعدها این را شوهرم برایم تعریف کرد. مادرشوهرم هرگز آن رفتار پدرم را به من نبخشید و درست با من همان‌طور رفتار می‌کرد که پدرم در سال‌های آخر با من رفتار کرده بود: درست مثل زنی فلک‌زده و بدبخت، زنی بدون کوچک‌ترین احساس مسئولیت و بس بی‌بند و بار، زنی که از اصول اخلاقی بویی نبرده و بسیار نانجیب و بی‌حیا بود. بحث در آن مورد طولانی شد، ماه‌ها و شاید سال‌ها، در باره‌اش صحبت می‌کردند. و من به محض این‌که داخل اتاقی می‌شدم یک مرتبه همه سکوت اختیار می‌کردند. من می‌دانستم دارند در باره چه صحبت می‌کنند. در باره پدر من صحبت می‌کردند که موفق شده بود برای من یک برادر ناتنی به دنیا بیاورد، یک برادر ناتنی که در ضمن خواهرزاده شوهرم هم بود. بله، چون چنین چیزی هم رخ داد. یا

۱. Trieste شهری در نزدیکی ونیز.

بهرتر بگویم درست به خاطر همین قضیه بود که راز آن رابطه فاش شد و کار به رسوایی کشید و دختر را به شهر تریسته فرستادند تا به آن نحو قضیه را ماستمالی کنند و مثلاً مخفی نگاه دارند. احتمالاً مادرم نیز از این ماجرا مطلع شد. چون آن رسوایی در همه جا جار زده شده بود. ولی مادرم بنابر عادت همیشگی هرگز در آن مورد با کسی حرفی نزد. یک بار دیگر آن حقارت را هم قورت داد.

وقتی به یاد آن دوره می‌افتم، آن زندگی به نظرم بس دوردست و بیگانه می‌رسد. انگار زندگی من نبوده و به شخص دیگری تعلق داشته است. فقط چند تا عکس از آن زمان را در دست دارم. بقیه عکس‌ها، تمام در آن خانه باقی مانده‌اند. در تمام آن عکس‌ها، بسیار خوش‌پوش هستم. باید راستش را بگویم، در آن خانه هر عیبی داشتند ولی برای خرید لباس‌های من بسیار سخاوتمند بودند. ولی چه‌رهم چندان خوب نیفتاده است. با لبخندی مصنوعی به روی لب، تمام بدنم گویی منجمد شده باشد. در تمام عکس‌ها، شق و رق است و به هر حال تقریباً در تمام عکس‌ها چاق افتاده‌ام. ولی آن چاقی به خاطر حاملگی بود و از آن عکس‌ها به خوبی می‌توان درک کرد که چون از آن مسئله راضی نبودم به همان دلیل قیافه‌ام آن‌طور درهم رفته بود. در واقع حاملگی من نیز بنا بر خواست دیگران بود. دیگران دستور آن را صادر کرده بودند. درست مثل ازدواج من. از آن‌جایی که پس از گذشت دو سال از ازدواج هنوز خبری از

حاملگی نبود، مادر شوهرم و پدر و مادر خودم مدام گوشه و کنایه می‌زدند و به زبان بی‌زبانی می‌خواستند آن را به من یادآوری کنند. عاقبت همگی رسماً عقیده خود را اعلام کردند. با من در آن مورد صحبت کردند. حتی با شوهرم نیز حرف زدند (البته با او خیلی کم‌تر از من). ابتدا مرا پیش پزشک زنان فرستادند. سپس مرا به نزد کشیش روانه ساختند و عاقبت مادرم سفری به آن‌جا کرد تا در این مورد حسابی صحبت بشود. مذاکرات لازمه به عمل بیاید. آیا می‌توانستم به آن‌ها بگویم که شوهر من، اندک زمانی پس از ازدواج ما، دیگر با من نزدیکی نمی‌کرد؟ می‌توانستم بگویم که مستخدمان یا فروشنده‌های مغازه‌ها را به من ترجیح می‌داد؟ دخترهایی که از من زیباتر نبودند. از من جوان‌تر نبودند. شاید قیافه آن‌ها آن حالت دهاتی‌وار مرا نداشت؟ شاید مثل من آن‌طور ساده‌لوح نبودند؟ این چیزها را به خوبی می‌دانم و به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم که چگونه او را غافلگیر کردم. در اتاقکی که برای میهمانان در نظر گرفته شده و مدت‌ها بود از آن استفاده نمی‌شد و رومبلی‌های آبی‌رنگ آن کهنه شده و از رطوبت پوسیده بودند و مادر شوهرم مدت‌ها بود که می‌خواست بدهد آن‌ها را عوض یا لااقل تعمیر کنند. آری، شوهر من در آن‌جا، در آن تخت بغل دختری خوابیده بود که برای اتوکشی به آن‌جا می‌آمد. دخترک به جای این که پا به فرار بگذارد، سر جای خود در بستر ماند. هرگز نفهمیدم که آیا به خاطر ترس، فلج شده بود یا این که از روی وقاحت بود که از جایش تکان نخورده بود. در را پشت سر خودم بستم و به تماشای آن دو در بستر، ایستادم و می‌دیدم که شوهرم دارد لذت می‌برد که من دارم آن صحنه را تماشا می‌کنم.

پس از آن، چنان به نظر می‌رسید که شوهرم بار دیگر نسبت به من شهوتی شده است. اغلب، به من نزدیک می‌شد و می‌خواست بغل من

بخواهد. ولی من احساس چندان می‌کردم. شاید هم به خاطر غروم بود که لکه‌دار شده بود. در این صورت بسیار طبیعی بود که من حامله نمی‌شدم و همه بیهوده انتظار آن را می‌کشیدند.

آیا می‌توانستم واقعیت را، رک و راست به کسانی بگویم که آن‌طور سماجت می‌ورزیدند و وظایف خانوادگی را به من تذکر می‌دادند؟ نه، نمی‌توانستم. ولی عاقبت، پس از سکوت با پزشک و کشیش، آن صحنه اتاق میهمان را برای مادر شوهرم و مادرم تعریف کردم.

«به جای این که تقصیر را به گردن من بیندازید بروید با او صحبت کنید. تقصیر از من نیست که او ویتورینا^۱ یا آن دختر فروشنده مغازه دستکش فروشی را به من ترجیح می‌دهد.»

«منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

«منظورم همان است که گفتم.»

«این‌ها همه‌اش عذر و بهانه و حرف مفت است و از این گذشته زن‌ها

صدتا راه بلدند که ...»

«بروید او را مؤاخذه کنید نه مرا.»

آن‌ها، مات و مبهوت مانده بودند. پدر شوهرم را به نزد شوهرم فرستادند تا با او صحبت کند. نمی‌دانم به او چه گفته بود ولی نتیجه‌اش این بود که بنا بر خواسته و تصمیم هر دو خانواده، من عاقبت آبستن شدم. ولی حتی این مسئله نیز برای من امتیازی در بر نداشت. رفتار آن‌ها نسبت به من فرقی نکرد. مثل سابق بودند. از حرف‌هایی که زده بودم خوششان نیامده بود. به آن‌ها برخورد کرده بود. نه، کسی حق نداشت آن حرف‌ها را به زبان بیاورد. قبیح بود. از آن به بعد، شوهرم نیز نسبت به من بدگمان شد، همان اندک علاقه‌اش نیز تمام شد و در نتیجه مدام مرا تنها به حال خود

رها می‌کرد. تنها بودم، تنهاتر شدم. البته بچه‌ام باعث تسلی خاطر من شده بود، ولی من خیلی بیش از بچه، به شوهر احتیاج داشتم. مدتی، تصور می‌کردم که شاید بتوانم همه چیز را اصلاح کنم. زندگی‌ام را از نو سروصورتی بدهم. یکی از دلایل امید من هم این بود که می‌دیدم جورجو، بچه را خیلی دوست دارد. و بعدها نیز همیشه او را دوست داشت و برایش به نحو احسن پدري کرد. پدري نمونه بود.

در تابستان، وقتی هوای و نیز شرجی و غیرقابل تحمل می‌شد، بچه را به خانه خودمان می‌بردم که هوای خنکی داشت. و ناگهان حس می‌کردم که در آن خانه حالم بهتر می‌شود، شاید هم به خاطر این بود که با بچه‌ام آن‌طور احساس تنهایی نمی‌کردم و رفتار بقیه نیز با من بهتر شده بود. شاید چون خانمی که فرزند دارد بیش‌تر قابل احترام است، تا جایی که حتی می‌توان آن همه سوءظن نسبت به گذشته او را ندیده گرفت و بر او بخشید. شاید هم چون زندگی زناشویی اندکی مرا مأیوس کرده بود و سال‌های زندگی‌ام در و نیز نیز برای من سعادت را دربر نداشت. به هر حال، همه چیز در خانه خودمان بهتر از سابق به نظر می‌رسید. حتی آن کوه‌ها، آن سلسله‌جبال تیره‌رنگی که آنجا را احاطه کرده بود و نمی‌گذاشت جایی را ببینی، آن نیز آن‌طور مثل سابق دلگیر و غم‌انگیز نبود. خیلی بهتر از آن منظره دریای بی‌انتهای و نیز بود که در ابتدا مرا گول زده و فریفته خود ساخته بود. آن‌هم به خاطر این که در آن زمان در و نیز زندگی نمی‌کردم. فقط گاه به گاه به آنجا سفری می‌کردم و آن دریا، انگار وعده‌ای بود برای جبران تمام چیزهایی که در زندگی کمبودش را داشتم: آزادی، خوشگذرانی، عشق. و بعد، با زندگی کردن در آنجا، آن وعده و امید رفته‌رفته فرو نشسته و محو شده و بار دیگر مرا مأیوس بر جای گذاشته بود.

وقتی پسر دو ساله شده بود و من داشتم آماده می‌شدم تا دومین تابستان را در خانه والدینم بگذرانم، به من اطلاع دادند که خواهرم، کلارا، نامزد کرده است. چقدر به خاطر او خوشحال شده و در عین حال از انتخاب آن نامزد تعجب کرده بودم. البته نه به خاطر این که چرا خواهرم او را انتخاب کرده است، چون او مردی بود که تمام زن‌ها شیفته او بودند. بسیار خوش‌قیافه بود، اندک ثروتی هم داشت و داستان‌های عاشقانه او با خانم‌های مختلف سالیان سال بود که ورد زبان همه بود. نه، من از آن تعجب نکرده بودم، تعجب من به خاطر این بود که چطور او، خواهر مرا انتخاب کرده است. البته کسی در باره نجابت خواهرم حرفی نداشت بزند ولی از طرف دیگر هم چندان زن خاصی نبود. نه زیبا بود، نه دلربا و نه استعداد هنری داشت. چندان ثروت سرشاری هم نداشت، فقط «سربه‌زیر» بود. بله، آن لغت در مورد او بسیار درست صدق می‌کرد. البته نه به معنی منفی آن لغت، ولی به هر حال در آن لغت جنبه مثبتی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد.

نمی‌توانم بگویم که خواهرم زشت بود. نه، گیسوان بلند مشکی و چشمانی مشکی در چهره‌ای سفید و رنگ پریده. بسیار لاغر بود یا اگر بخواهیم برای شرح آن لغت، معنی بهتر و قشنگ‌تری پیدا کنیم: «کمر باریک» بود. چندان بلند قامت نبود، ران‌های او مثل دو تا ستون، صاف و لاغر و استخوانی بود و طرز لباس پوشیدنش هم، فقط در همان دهکده، «شیک» به حساب می‌آمد. اگر قرار بود خود من شخصاً او را توصیف کنم، می‌بایستی می‌گفتم: «موجودی بسیار عادی». گرچه به هر حال برای خود شخصیت خاصی داشت. منظورم این نیست که بگویم بداخلاق بود، نه، دختری بود باهوش. ولی این هوش و ذکاوت را بلد نبود چطور به کار ببرد. مثلاً کمی بیشتر تر به ریخت و قیافه خود برسد. هرگز در او علاقه

مفرطی به چیزی را ندیده بودم. فقط یک حالت غم‌انگیز و غمگین ابدی داشت. غمی غیرقابل تسکین که البته اسم آن را نمی‌توان گذاشت «علاقه به چیزی». حتی سر در نمی‌آوردم که آیا از مردها خوشش می‌آید یا نه و من هرگز موفق نشده بودم در این مورد سر صحبت را باز و کاری کنم که شاید او برای من درد دلی بکند. به هر صورت در آن زمان کسی به فکر این نبود که آیا دختری از مردی خوشش می‌آید یا نه. مسئله‌ای بود بسیار بی‌تفاوت. نمی‌بایستی در باره‌اش صحبتی می‌شد. مطرح نبود. در کلارا چیزی وجود نداشت تا مردی را به سوی خود جلب کند، لااقل مردی مثل آن مردی که نامزد او شده بود. البته می‌دانستم که خواهرم با وجود آن ظاهر «دختر ترشیده» خود، بالاخره او هم یک روز شوهر می‌کرد. ولی فکر می‌کردم که شوهر او می‌بایستی مردی باشد بجز آن مرد که نامزد او شده بود. مردی که لااقل اندکی با او وجه اشتراک داشته باشد. عاقله مردی که مثلاً اهل مطالعه باشد. کسی که از طبیعت خوشش بیاید و در آن مورد تحصیلاتی کرده باشد، علوم طبیعی خوانده باشد. یا مثلاً یک نفر که متخصص شجره‌نامه خانوادگان اشرافی باشد یا تاریخ مذهب خوانده باشد.

شاید هم من در باره خواهرم اشتباه قضاوت می‌کردم، شاید جوانی از اخلاق او از نظرم پنهان مانده بود. او بدون شک بسیار سخاوتمند بود. دختر عاقلی بود، حتی اندکی هم رؤیایی و خیال‌پرور بود گرچه آن را ظاهر نمی‌کرد. آنچه مسلم بود این بود که بسیار ساده‌دل یا بهتر بگویم ساده‌لوح بود. معصوم بود، به خصوص در مواردی که مربوط به عشق می‌شد. مطمئناً او هرگز نه کسی را بوسیده بود و نه حتی در آغوش گرفته بود. خود من نیز پس از شش هفت سالگی دیگر بدن برهنه او را ندیده بودم. او بسیار اهل کتاب بود، در جهان خاص خود می‌زیست، زن مؤمنی بود و

مدام به کلیسا می‌رفت. همیشه سر و وضعش مرتب و منظم بود. او هم می‌توانست به خوبی مورد توجه مردها قرار بگیرد. چیزی که بسیار به ندرت پیش می‌آمد. شاید هم آن چنان مردی با آن همه ماجراهای عاشقانه، عاقبت می‌خواست با یک ازدواجی عاقلانه، آرام بگیرد. پس از آن همه زن‌های پرآشوب دلش همسری آرام و «سربه‌زیر» می‌خواست. همسری که بتواند مادر خوبی باشد، خانم‌خانه نمونه‌ای باشد. آری، خیلی از مردها از این جور ازدواج‌ها می‌کردند. ولی ازدواج‌هایی بودند «مصلحتی». ازدواج‌هایی که پدر و مادر تصمیم آن را می‌گرفتند و ترتیب می‌دادند. خیلی‌ها عقیده داشتند که مرد، با آن نوع ازدواج‌ها «سر عقل» می‌آمد. ولی این، فقط یک «عقیده» بود. به ندرت کسی «سر عقل» می‌آمد. قادر نبودند با کسی که از آن‌ها «عاقل» تر بود همزیستی کنند. در نظرم مجسم می‌کردم که چه دخترانی دارند نسبت به حال خواهر من غبطه می‌خورند. شاید خود من هم یکی از آن‌ها بودم. آری، به خاطر انتخاب آن داماد. و بیشتر از آن به خاطر این‌که با آن همه امیدها و رؤیاهای دست‌نخورده و پاک خود، نامزد کرده بود.

ولی من، از آن‌جایی که اندکی با آن نوع مردها آشنایی داشتم، می‌دانستم که خواهرم چه دوران سختی را در پیش دارد. زندگی‌اش تبدیل به تلاشی ابدی می‌شد. تبدیل به مسابقه می‌شد که او می‌بایستی از آن خانم‌های زیبای گذشته او جلو بزند و برنده شود. با آن همه رقیب! به نظرم چنین می‌رسید که خواهرم، برای خود شوهری را انتخاب کرده بود (ولی آیا واقعاً خود او انتخاب کرده بود؟) که بی‌نهایت به پدر خودمان شباهت داشت.

پدر و مادر ما به هر حال از این قضیه بسیار راضی بودند. چون شجره‌نامه آن نامزد را از حفظ بودند، می‌دانستند که پدر بزرگ و جدّ او

چکارہ ہوئے۔ در ضمن می گفتند کہ آن دو یعنی خواہرم و نامزدش اخلاقاً خیلی بہ ہم شباهت دارند و جور در می آیند۔ البتہ این را فقط «می گفتند» ولی در واقع آنچه برایشان اہمیت داشت تشکیل خانوادہ بچہ دار شدن و بولداری بود و بس۔ پدرم عقیدہ داشت کہ البتہ درست است کہ عاشق شدن امری بود بسیار زیبا و دلپذیر، ولی چیزی نبود کہ آن چنان واجب و ضروری باشد و اغلب نیز مسئلہ ای بود کہ «مزامح» زندگی می شد۔ در نتیجہ نمی بایستی عاشق شد۔ زن و شوہر باید با ہم دوست باشند، آن وقت زندگی زناشویی بر وفق مراد پیش می رفت۔ البتہ این چیزها را در آن موقع بر زبان نیاوردہ بود۔ پس از آن کہ آن واقعہ رخ داد، این را گفت۔ و همان طور اصرار می ورزید کہ اگر کلارا بہ آن حد عاشق آن مرد نشدہ بود، بدون شک خیلی کم تر احساس بدبختی می کرد و غصہ می خورد۔

من ہم بہ خاطر خواہرم خوشحال شدہ بودم۔ ہم بہ خاطر او و ہم بہ خاطر این کہ این مسئلہ جنب و جوشی بہ وجود آوردہ بود۔ خوشم می آمد کہ می دیدم برای ورود مردی بہ خانوادہ ما، چطور ہمگی بہ سر ذوق آمدہ اند۔ در خانہ ما، بجز پدرم، ما ہمگی یک مہشت زن بودیم و آن وقت آن ورود تازگی داشت۔ مثل عید کریسمس بود کہ خارج از فصل فرا رسیدہ باشد۔ مادرم خوش پوش تر شدہ بود۔ آرایش گیسوانش را عوض کردہ بود، آن را پُف دادہ بود۔ آن حالت جدی سابق را از دست دادہ بود۔ در بارہ کلارا کہ بہتر است حرفی نزنم۔ با آن پیراہن های نو بہ رنگ های آبی فیروزہ ای، سبز کم رنگ و سفید کہ روی کمر او باریک می شدند۔ لااقل کمر باریک او کہ مثل کمر پسرهای نوجوان بود، اکنون خود را نشان می داد۔ و چیز دیگری کہ تازگی داشت این بود کہ بہ خود عطر می زد، یعنی منظورم ادوکلن است۔ چیزی کہ مناسب مادر بزرگ یا

خاله‌ای سالخورده بود ولی به هر حال هرچه بود از آن بوی سابق بهتر بود. بوی خفیف صابون دستشویی.

حتی آشپز ما که امیدی نداشت که نامزد را به چشم ببیند، از طریق آرایش غذاها خود را به او نشان می‌داد. البته در مورد انتخاب غذا کاری از دستش برنمی‌آمد، چون فقط مادرم حق این را داشت که دستور دهد چه غذایی را آماده کنند. ولی دیس‌های غذایی که روی میز گذاشته می‌شد بیش از پیش زینت داده شده بودند. لیموترش‌ها را به صورت ماریچ، یا به شکل تاج یا مثلاً مثل گنبد درست می‌کرد و کنار دیس می‌گذاشت، کاغذهای رنگی به دور استخوان ران مرغ می‌پیچید. اگر چیزی را در نان سوخاری می‌زد تا سرخ کند، رنگ آن بهتر شده بود، مثل ته دیگ در دهان قرچ و قورچ می‌کرد. تمام آن زینت‌ها، پیغام‌هایی بود که برای ما می‌فرستاد (یا در واقع برای آن نامزد می‌فرستاد) انگار بدان طریق می‌خواست بگوید: «من چیزی ندارم به شما هدیه بدهم. بدین وسیله از شما تجلیل می‌کنم.»

حتی بی‌پنا که هرگز به سر و وضع خود نمی‌رسید و شلخته‌وار لباس می‌پوشید، او که جوان ولی زشت بود و دماغ بزرگ عقابی داشت، خود او نیز شروع کرد تا خود را خوشگل کند. پیشبندهای نویی را از گنجه بیرون کشید که در عرض سال، همان‌جا روی هم تا شده مانده بودند. ظاهر نظیف‌تری به خود گرفته بود. ما، زن‌های خانه مدت‌ها بود که دیگر حرفی نداشتیم به هم بزنیم (لااقل من که مدتی بود آن‌جا را ترک کرده و به هر حال، قبل از آن نیز اندکی در آن‌جا خود را بیگانه حس می‌کردم) بار دیگر، در انتظار ورود مردی به خانواده، به هم پیوستگی یافته بودیم. خانه تکانی هم کردیم. روی کاشی‌های کف هر اتاق موم کشیده شده بود. همه‌جا پر از گلدان‌های گل شده بود. نقره‌جات را تمیز کرده بودیم.

اشیای قشنگ و قیمتی را از گنج‌ها بیرون کشیده و این‌جا و آن‌جا روی میزها و قفسه‌ها قرار داده بودیم. به علاوه کاسه‌های چینی ساخت چین که معمولاً در گنج‌ها از ترس این‌که ممکن است «دختر بچه‌ها» آن‌ها را بشکنند مخفی بودند، بار دیگر ظاهر شدند. «دختر بچه‌ها» بیش از بیست سال از سن آن‌ها می‌گذشت، ولی وحشت از آن‌ها همچنان دست نخورده باقی مانده بود. نور به خانه داخل شده بود. درهای بین اتاق‌ها باز شده بودند. در حالی که سابقاً پدرم مدام این‌ور و آن‌ور می‌رفت و درها را می‌بست. پنجره‌ها گشوده شده بود، حتی کرکره‌ها را هم باز کرده بودند. من، همیشه آن کرکره‌ها را نیمه بسته دیده بودم، چون مادرم می‌ترسید آفتاب روی پرده‌ها و نیمکت‌ها بیفتد و رنگشان را ببرد و پدرم نیز می‌ترسید مبادا کسی از بیرون، داخل خانه ما را ببیند. شب‌ها چراغ اتاق‌ها تماماً روشن بودند، دیگر کسی نگران صرفه‌جویی در مصرف برق نبود، چیزی که مدام به ما گوشزد می‌کردند. به عبارت دیگر، خانه، پراز وجد و سرور شده بود. آری، آن خانه قدیمی دلگیر، با آن عطر گل‌هایی که شب‌ها از پنجره اتاق خواب من داخل می‌شدند و مرا بی‌نهایت دلتنگ می‌کردند. دلم تنگ می‌شد و خودم هم نمی‌دانستم برای چه چیز.

آن تهیه و تدارک مثل مرضی مسری به من هم سرایت کرده بود. گفتم که از و نیز چند دست لباس بسیار شیک مرا، برایم به آنجا بفرستند. از آن لباس‌هایی که هر وقت به خانه خود برمی‌گشتم همراه نمی‌آوردم چون برای آن محیط دهاتی، زیاد از حد شیک بودند، به درد آنجا نمی‌خوردند. من هم در آن عید کریسمس خارج از فصل، با ذوق و شوق شرکت می‌جستم و اگر ما مثل خواهرهای خانواده‌های دیگر بودیم، می‌توانستم از کلارا بپرسم: «او چه شکلی است؟ در کجا با او آشنا شدی؟ با تو چه حرف‌هایی زده است؟ چگونه از تو تقاضای ازدواج کرد؟ آیا راضی هستی، از او خوشت می‌آید؟» یا این‌که: «یکی از عکس‌های او را نشانم بده؟ صدای او چگونه است؟ آیا تا به حال تو را بوسیده است؟» ولی افسوس، چنان عملی غیرممکن بود. ممنوع بود. نمی‌دانم آیا مقررات خانوادگی ما چنان چیزی را منع کرده بود که هرگز نمی‌بایستی در باره عشق و آن قبیل احساسات کلمه‌ای بر زبان بیاوری و یا این‌که صرفاً ما دو تا خواهر بودیم که لال شده بودیم و با هم حرفی نمی‌زدیم.

از طریق مادرم نیز موفق نشدم، نتوانستم از او حرفی بیرون بکشم. فقط گفت: «کلارا مردی را انتخاب کرده است که شایسته خانواده ماست. بدون شک باعث سعادت او خواهد شد.» و من، چندی نگذشت که با آن «مرد شایسته» آشنا شدم. او علاوه بر شایستگی، بسیار هم خوش‌قیافه بود. نوعی زیبایی وحشیانه و غیرعادی که بسیار مورد توجه زنها قرار می‌گیرد. او مردی بود که درعین حال هم بسیار سرحال و بگو و بخند به نظر می‌رسید و هم اندکی اندوهگین. اولین مرتبه‌ای که او را دیدم به خاطر می‌آورم: از او بلافاصله خوشم آمد. و اگر در کنار او بودم، بدون این که با او حرفی بزنم و یا دستم به او خورده باشد، حضور او را حس می‌کردم. حضور او حجیم بود. سنگین بود. درست مثل حیوانی درنده و خطرناک که مرا زیر نظر گرفته و خیال حمله داشته باشد. احساس حضور او به خاطر بوی عطرش نبود، به خاطر بوی او، نفس او نبود. من افکار او را حس می‌کردم. جسماً او را حس می‌کردم. مثل موقعی که شبانه به اتاقی بروی که در ظلمت فرو رفته است و سکوتی مطلق نیز بر آنجا حکمفرمایی می‌کند، با این حال، بلافاصله حس می‌کنی که یک نفر دیگر هم در آنجا حضور دارد. برای من نیز این چنین بود. بدون این که او را ببینم یا صدایش را بشنوم، به دقت می‌دانستم در کجاست. آیا آن حس بستگی به خود من داشت؟ ولی چرا با مردهای دیگر چنان حسی به من دست نداده بود؟ بلکه خود او بود که چنان اثری روی من می‌گذاشت. نه تنها روی من، بلکه روی تمام زن‌ها.

فقط دو سه کلمه‌ای با او رد و بدل کرده بودم. چیزی از زندگی او نمی‌دانستم. ولی مدام حضور او را در کنار خود حس می‌کردم. شب، روز، در آشپزخانه، سر مزارع، در اتاق پذیرایی با آن نیمکت‌هایی که تشک آن‌ها آن‌طور سفت بود. در گردش‌هایی که با بچه‌ام می‌کردم، حتی اگر

داشتم با جورجو یا با کلارا حرف می‌زدم. ولی از کلارا دوری می‌کردم تا به آن طریق از او هم دوری کرده باشم. او، مثل سایه، مثل دنباله بلند پیراهن، مثل مرضی مرا دنبال می‌کرد منظورم این نیست که او شخصاً، جسماً مرا دنبال می‌کرد. بلکه فکر او، حضور او در مغز من، مرا دنبال می‌کرد و آرام و قرار را از من سلب کرده بود.

آن مرض در من شدت گرفت. چون شروع کردم با او صحبت کردن. یا بهتر بگویم صحبت با حضور او، که به هوایی منبسط شباهت داشت. حضوری که از حضور جسمانی او بسیار داغ‌تر بود. سنگین‌تر و حجیم‌تر بود. زنده‌تر بود. روزی هفت هشت بار، حتی ده بار، با او، بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورم، مکالمه می‌کردم. آن مرض، طرف‌های غروب و شب‌ها بیشتر عود می‌کرد. من حرف می‌زدم و او آن جوابی را می‌داد که من دلم می‌خواست بشنوم. مثل عروسک خیمه شب‌بازی شده بود که نخ‌هایش را من در دست داشتم و هر طور دلم می‌خواست آن را تکان می‌دادم. چیزهایی به من می‌گفت که دیگران نمی‌گفتند. مثل جملات عامیانه سایر مردها نبود. کلماتی بودند برگزیده، یکی یکی خاص من انتخاب شده بودند. کلماتی که حروف باصدا و حروف بی‌صدا نداشت و من با این حال قادر نبودم آن‌ها را تکرار کنم. کلماتی که بدون آن‌که از راه گوش‌هایم به مغزم برسند، یگراست به قلبم فرو می‌رفتند.

در ضمن، کم حرفی او نیز بسیار به من کمک کرده بود. با من که تقریباً می‌شد گفت حرفی نمی‌زد. در آن صورت آن مکالمه ساکت ساعت‌ها به طول می‌انجامید. و از آن جایی که خود من بودم که آن جواب و سؤال را از خود اختراع می‌کردم، گاهی نیز پیش می‌آمد که او غیرمترقبه، درست همان جوابی را بر زبان می‌آورد که من در خیالم در نظر تجسم کرده بودم و انتظارش را داشتم. مثل گیاهی که نمی‌تواند به طرف بالا رشد کند، از

پایین رشد می‌کند، روی زمین مثل پیچکی پیش می‌رود، خود را به جاهایی می‌کشاند که نباید بکشد. من هم درست به همان حال درآمده بودم. عاشق او شده بودم و هیچ‌گونه امیدی نداشتم. فقط در تخیلات خود به آن عشق ادامه می‌دادم. امروز دارم این را این‌طور به خود می‌گویم ولی در آن زمان این‌طور نبود. در آن زمان تصور می‌کردم به خاطر موقعیت خاص من است. نمی‌دانستم در باره آن حاملگی جدید چه فکری بکنم. اصلاً و ابداً در آن مورد خوشحال نبودم. فقط جسم من احساس رضایت می‌کرد و بس. حتی جورجو هم از آن چندان راضی به نظر نمی‌رسید چون فرزند مذکر را که داشتیم تا نام خانوادگی او را ادامه دهد. دیگر لزومی به آبستنی مجدد نبود.

چه هفته‌های سعادت‌مندی را گذراندم. سعادت‌ی که اصلاً انتظارش را نداشتم و برایم به کلی غیرمنتظره بود. در آن زمان تصور می‌کردم که آن ذوق و شوق به خاطر آن مسئله تازه‌ای است که دارد در خانواده پیش می‌آید. به خاطر هیجان تهیه و تدارک جشن عروسی خواهرم است. لباس دوختن، پُر کردن، خانه که به جنبش درآمده بود. ولی برخلاف تمام آن چیزها، سعادت من صرفاً به خاطر عشق بود. گرچه خودم هم آن را نمی‌دانستم و درک نمی‌کردم. من نمی‌بایستی آن‌طور به شور و هیجان می‌افتادم. جشن عروسی که مال من نبود. ربطی به من نداشت. کلمات خاص و نگاه‌ها که برای من در نظر نگرفته شده بود. فقط گاه لبخندی از جانب شوهر آینده خواهرم و گاه رد و بدل چند کلمه‌ای از روی نزاکت. فقط خود من بودم که مجذوب او شده و با او آن مکالمه را در سکوت ادامه می‌دادم.

تخیلات من چنان شدید و واقعی بود که بیش از آن چیزی را نمی‌خواستم. و در ضمن آن آهن‌ربا هم بود. آهن‌ربایی که نمی‌دانستم در

وجود من نهفته است یا در وجود او. آهن ربایی که چندی نگذشت تا ما را مجذوب هم کند. ما را رفته رفته به هم نزدیک تر کرد. سر میز، کنار هم می نشستیم. هر دو با هم در آن واحد از یک در خارج می شدیم و بعد، یکی به دنبال دیگری به باغ پا می گذاشتیم. انگار برحسب اتفاق به هم برخوردیم. مدام به هم برخورد می کردیم، در چند متری همدیگر یا در چند سانتیمتری. نه، او به من نگاهی نمی انداخت ولی مطمئن هستم که به من فکر می کرد. قدمی به سوی من بر نمی داشت، کلمه ای بیش از آنچه لازم بود بر زبان نمی آورد. نگاهم نمی کرد. نه، هیچ توجه خاصی به من نشان نمی داد. خود را بی اعتنا نشان می داد، ولی واضح بود که دارد تظاهر می کند. آن را می دانستم. آن را می دانم. با آن شدتی که من حضور او را حس می کردم، او چگونه می توانست حضور مرا حس نکند؟ در تخیلات خود، خودم را زیباتر و جوان تر می دیدم. خوش لباس تر بودم. لوندتر بودم. موجودی جذاب و طناز، هم متواضع و هم در عین حال گستاخ، دلربا بودم. به احتمال قوی او را هم از آنچه در واقع بود در تخیلات خود بهتر می دیدم.

از آن گذشته بجز چهره او، مثل چهره بچه ای که خوب نخوابیده باشد، دستان نرم و بی حال او، جسم او با آن حرکات گُند، مثل کسی که حواس پرتی دارد، صدای آرام و متین او، من چیز دیگری از او نمی دانستم. نمی دانستم چگونه مردی است و چه افکاری در سر می پروراند. او می توانست به خوبی یک مرد ابله باشد و من از آن بی خبر. ولی نه، این طور نبود. من، از همه چیز باخبر بودم. بیخود نبود که هر روز مدام به او خیره می ماندم و سعی داشتم کلمات او را از دهانش بیرون بکشم. تمام آن کلمات را مثل یک مشت نگین قیمتی در کیسه ای کوچولو جمع می کردم و شب ها، آن را روی بستر خود خالی می کردم تا بار دیگر

محتویات آن کیسه را نگاه کنم، دانه دانه آن نگین‌ها را زیر نظر بگیرم. آن‌ها را ترتیب بدهم، بشمارم و باز هم بشمارم تا درک کنم که آیا همان مقدار نگین کافی بود تا خود را ثروتمند به شمار آورم یا این‌که می‌بایستی هنوز صبر می‌کردم و نگین‌های بیشتر تری را تصاحب می‌کردم.

نه، من قادر نبودم چیز بیشتر تری را تصاحب کنم و مال خودم بدانم. همه چیز در آن‌جا مال خواهرم بود. مال خانواده بود. فقط یک سلام و تعارف مختصر، روز بخیر و شب بخیر همیشگی، یا مثلاً برخورد اتفاقی دستم یا آرنجم با او که من آن را به حساب «نوازش» می‌گذاشتم. و تازه علاوه بر آن، آن همه تخیلات وجود داشت. تخیلاتی شبانه که در انتظار خواب، آن مکالمه بدون صدا را به وجود می‌آورد. آن‌ها را مرور می‌کردم، آن‌ها را زیباتر می‌کردم، تکامل می‌دادم و بار دیگر با آن‌ها زندگی می‌کردم. آیا من به حال خواهرم غبطه می‌خوردم؟ آیا از او نفرت داشتم؟ فقط می‌دانم که دلم می‌خواست او وجود نداشت، یا لاقول در مورد آن ازدواج تغییر عقیده می‌داد. منتظر می‌ماند تا نامزد دیگری برایش پیدا شود. ولی این افکار فقط مثل بازی در سرم می‌چرخید. بیش از آن سماجت نمی‌ورزیدم. سعی می‌کردم خود را در نظر مجسم کنم که اگر او با خواهرم نامزد نکرده بود، چه می‌کردم. و یا این‌که اگر خودم زن شوهرداری نبودم با یک پسر بچه و یک بچه هم در شکم. دلم می‌خواست آبتن بودم ولی از او و در تخیلات خودم، آن را در نظر مجسم می‌کردم. برای خود جهانی را به وجود آورده بودم که جهانی بود بس مضحک. من، مدت‌ها بود که تبدیل به یک زن شده بودم و هنوز مثل دختری در سن بلوغ در رؤیا بودم. آن بازی مدت‌ها به طول انجامید و هنگامی که بچه‌ام متولد شد متوجه شدم که به او شباهت دارد. آن پسر را از دیگری بیش‌تر دوست داشتم. گرچه پسری خطاکار از آب درآمد.

با خاتمه یافتن آن مکالمات، و بله، آن جملات عاشقانه، آن زد و خوردهای مصنوعی (در رؤیا بیش از پیش به هم نزدیک شده بودیم) و حال در آغوش گرفتن‌ها و نوازش‌ها آغاز شده بود. اندک اندک آن را به خود هدیه می‌دادم، تا همه چیز به زودی به پایان نرسد. طول بکشد. سر او به روی شانه‌ام، آری درست در حفره استخوان شانه. روی پوست صورتم، گونه زیر او را حس می‌کردم، چون شب شده بود و او تریش داشت. دست او که دیگر بی حرکت نبود و به جنبش درآمده بود. دست خودم که می‌خواست به واسطه تماس با او آشنا شود و بفهمد بدن او چه شکلی است. می‌خواستم به رازهایی از او واقف شوم که وقتی در خانه در جنبش است از خود بروز نمی‌دهد. آری، هنگامی که در خانه، به دنبال کلارا قدم برمی‌دارد، بیگانه، دوردست و غیر قابل لمس، کسی که به من تعلق نداشت.

و کلارا چه می‌کرد؟ چنان اعتماد به نفسی به دست آورده بود که من هرگز ندیده بودم. او بی نهایت خوشحال و سعادتمند بود. حق هم داشت. و من، افکار او را در سرش می‌خواندم. چیزهایی را که دلش می‌خواست به من بگوید: «دیدی؟ عاقبت به توافق من جایزه دادند. آیا به نظر تو چنین نمی‌رسد که نامزد من مردی است به مراتب بهتر از شوهر تو؟ مگر نه این که خود تو هم از او خیلی خوشتر می‌آیدی؟ زندگی زناشویی ما موفقیت‌آمیز خواهد شد. مثل زندگی زناشویی تو نخواهد شد که مدت‌هاست تق و لُق شده است. تو که فقط در فکر ظاهر خود هستی، لباس‌های شیک را دوست داری، تو که فقط می‌خواهی خوش بگذرانی. طبعاً نمی‌دانی و نمی‌فهمی که عشق واقعی چه چیز است. آری، خواهر عزیز من، من اندکی به حال تو دلسوزی می‌کنم چون می‌بینم که من در زندگی برنده شده‌ام و تو بازنده. در نتیجه بی‌فایده است که به حال من

غبطه بخوری. تو خودت یک پسر بچه مامانی داری و دیگر پا به سن گذاشته‌ای. عاشق شدن از تو بعید است.» کلمه‌ای از این افکار از دهان او خارج نمی‌شد. فقط به طرف من تبسم می‌کرد. آه که چه لبخندی به من می‌زد. و تمام آن افکار و جملات او، فقط در سر من وجود داشت و بس. ولی روزی فرا رسید که به نظرم رسید ممکن است خود او، خود آن نامزد هم همان افکار مرا در سر خود داشته باشد. فصل خوب سررسیده بود و دیگر چیزی به ازدواج آن‌ها نمانده بود. همگی در باغ بودیم. ما زن‌ها داشتیم گل‌هایی از درختان می‌چیدیم تا برای جوشانده‌های زمستان، خشک کنیم. هر یک سبزی به دست داشتیم. مردها هم دور هم جمع شده و نشسته بودند. یکی از مستخدمان هم آمده بود تا به ما کمک کند. یادم نیست که بیینا بود یا آشپز.

وقتی سبد من پر از گل شد کنار او روی نیمکت چوب سفید نشستم که پایه‌های چُدنی و دسته‌های سبز رنگی داشت. رنگ سبز مغز پسته‌ای، مثل برگ. روی نیمکت در طرف دیگر او کلارا نشسته بود. در نتیجه جایمان تنگ بود. پیراهنی را که به تن داشتم به خاطر می‌آورم. پیراهن قشنگی نبود. صرفاً چیزی به تن کرده بودم که مناسب حال باشد. باید مدام از روی نردبان که به درخت تکیه داده شده بود بالا و پایین می‌رفتم. پیراهنی بود به رنگ بنفش کم‌رنگ، رنگی که اصلاً به من نمی‌آید. کمر بند آن را باز کرده بودم تا راحت‌تر بتوانم کار کنم و از شدت گرما هم آستین‌های آن را بالا زده بودم. گیسوانم از شاخ و برگ درختان آشفته و به هم ریخته شده بود و دامن من بدون شک سخت چروک شده بود.

آن منظره را به خوبی به خاطر می‌آورم. خودم که روی نیمکت نشسته بودم. دیگران را هم به وضوح می‌بینم. مادرم که سخت حواسش پی کار خود بود. به جنب و جوش افتاده بود. سال‌ها بود که در اواخر بهار آن

گل‌ها را می‌چید تا برای زمستان از آن‌ها جوشانده درست کند. پیشبندی به رنگ خاکستری متمایل به آبی به روی پیراهن خود بسته بود. همان پیشبندی که وقتی مربای به می‌پخت به خود می‌بست. مربای به پختن هم کاری بود که باید شخصاً خود او انجام می‌داد و نه آشپز. پدرم بسیار خشنود به نظر می‌رسید که می‌دید همه ما داریم کاری بس مفید انجام می‌دهیم. کاری بسیار مناسب. آری، مناسب حال دخترانی از خانواده‌ای محترم. جورجو هم اندکی دور از ما ایستاده بود. حواسش پی ما نبود (شاید هم چون من او را به خوبی به خاطر نمی‌آورم) و پرستار که از گرما داشت هلاک می‌شد و دست بچه‌ام را در دست گرفته بود. پلک چشمان پرستار گاه به گاه از شدت خستگی و گرما به روی چشمانش پایین می‌آمد. آن صحنه را مثل عکسی که در مقابلم قرار داده باشم به یاد دارم. مثل عکسی که به ما یادآور شود که آن صحنه واقعیت داشته است. هر یک از خود را جدا جدا ثابت می‌بینم. یک تکه از زلف کلارا که دارد در باد تکان‌تکان می‌خورد. دست پدرم که به روی پیشانی گذاشته است، انگار نمی‌خواهد نور آفتاب مانع روزنامه خواندنش بشود. با تمام این احوال طی این همه سال، در آن تصویر همگی مدام جای خود را عوض کرده‌ایم. در تخیلات من همه جابجا شده‌ایم.

پدرم و مادرم صندلی‌های خود را عوض کرده‌اند. پسر بچه‌ام این طرف و آن طرف دویده است. یک بار هم در نزدیکی من، لحظه‌ای متوقف شده است و بعد، او را دورتر و دورتر می‌بینم. گاهی هم او را زیر درخت می‌بینم. کلارا، آن‌طور که اکنون به خاطر می‌آورم، آن چنان نزدیک به نامزدش ننشسته است و مطمئن هستم که پیراهنی که به تن داشت، رنگش سفید نبود. هر قسمت از آن صحنه فقط یکی دو سال در فکر من به آن صورت باقی مانده و بعد تغییر شکل یافته است. فقط یک چیز ثابت بر

جای مانده است. آن حس، آن حس خنک و آن حس گداخته. آری، گداخته، موقعی که او به بازوی برهنه من دستی زد. پس از چند دقیقه که به نظرم ابدی می‌رسیدند تازه متوجه شدم که آن حرکت او برحسب اتفاق نبوده و عمدی بوده است. عملی که با وحشت و شهامت انجام داده بود. او نیز آستین‌های پیراهن خود را بالا زده بود و طبعاً چون آن‌طور نزدیک به هم نشسته بودیم، خیلی طبیعی بود که دستمان به هم بخورد. ولی من با وجود این که بسیار دلم می‌خواست ولی امیدوار بودم که چنین چیزی رخ ندهد. ولی او به آرنج من دستی مالید. یک بار، دوبار و بعد باز ادامه داد. از طرفی با ترس و از طرفی هم بسیار مطمئن. آن‌قدر نزدیک شد که بازوی برهنه‌اش به بازوی برهنه من چسبید و من هم بازوی خود را کنار نکشیدم. درست مثل این بود که به من تجاوز کرده باشد و من هم خود را در اختیار او گذاشته بودم تا مرا تصاحب کند. دیگر قادر نبودیم خود را از هم کنار بکشیم، جدا بشویم. هر دوی ما (می‌دانم) منقلب شده بودیم. و همان تماس دو تا بازو، مثل یک بوسه بود. مثل این بود که با شهامت هرچه تمام‌تر، یکدیگر را در آغوش کشیده باشیم. آه که چقدر دلم می‌خواست به همان حال باقی بمانم و از آن حس، لذت ببرم. ما به هم نگاه نمی‌کردیم. تا آنجایی که به خاطر می‌آورم او ریش را به طرف کلارا چرخانده و داشت با او صحبت می‌کرد. ولی حواسش پی من بود. بازوی او خنک و گداخته بود. شاید هم بازوی خودم بود که آن‌طور شده بود. نمی‌دانم. یادم نیست. چون دیگر نمی‌دانستم خودم در کجا هستم و او در کجا. آیا چون جای ما روی نیمکت تنگ بود، برحسب اتفاق بازوی مرا فشار می‌داد و اصلاً خیالی در سر نداشت؟ و بعد، سخت به شوق آمدم چون متوجه شدم که او برای این که سید را پیش بکشد، به نحوی غیرعادی خم شده و با دست چپ خود آن را جلو کشیده بود تا دست

راستش را از بازوی من جدا نکرده باشد. ما حتی نگاهی هم به هم نینداختیم، کلمه‌ای با هم حرف نزدیم. ولی مگر لزومی داشت؟ با همان فشار دو بازو، داشتیم تمام آن مکالمات تخیلی مرا بر زبان می‌آوردیم. چیزهایی که دیگر فرصتی پیش نیامد تا انجام بگیرند.

وقتی عاقبت از جا بلند شدم تا به دنبال کار خود بروم (کلارا مدتی بود که نیمکت را ترک کرده بود) حس کردم که او با بی‌میلی دارد از من جدا می‌شود. خود من هم مایل نبودم ولی نمی‌توانستم بیخودی و بی‌کار، آن‌جا بنشینم. ولی به هر حال، خوشحال بودم، خیالم آسوده شده بود، مطمئن بودم که دل او را به دست آورده‌ام. درست مثل این بود که او از من خواستگاری کرده باشد. تمام خیانتی که ما دو نفر نسبت به کلارا مرتکب شدیم، فقط همان بود و بس. من، مقصر از آن همه خیالپروری و او، مقصر به خاطر نیمکتی تنگ.

آری، خواهرم از من نفرت دارد. قلبش همچنان آکنده از کینه است. حتی امروزه نیز چنان نگاهی به من می‌اندازد که انگار وجود ندارم. در واقع هم همین‌طور است؛ به من نگاه می‌اندازد ولی مرا نمی‌بیند. او هرگز با من درددل نکرده است، حرفی نزده است، هرگز از من سؤالی نکرده است. ولی در عوض این‌جا و آن‌جا، اشارات مبهمی را جار زده است. بین مستخدمان، بین اقوام. به نحوی که همه مرا به چشم کسی می‌بینند که از روی حسادت و سنگدلی سعادت خواهرش را پایمال کرده است. چطور می‌توانستم به آن تهمت‌های بیجا و مضحک جوابی بدهم؟ آیا می‌توانستم بگویم: «ما فقط یک بار به هم دست زده بودیم، آن هم فقط بازوی ما به هم خورد، شاید هم واقعاً برحسب اتفاق، همه شما در آن‌جا حضور داشتید. مگر کور بودید و نمی‌دیدید؟» خیانت من فقط همان رؤیاهای احمقانه بود و بس. با این حال آن رؤیاها به من سعادت عطا کرده بود یا لاقلاً تصور سعادت را کرده بودم. می‌بایستی خودم پای پیش می‌گذاشتم

و حرف می‌زد و همه چیز را توضیح می‌دادم ولی ابتدا ترس مانع آن شد. خیال می‌کردم که واقعاً مرتکب «گناه کبیره» ای شده‌ام. خیال می‌کردم با آن همه تخیلات، نامزدی آن‌ها را به هم زده‌ام و بعد هم به خاطر غرور خود حرفی نزدم. از روی لجاجت، از روی بی‌اعتنایی. از طرفی هم به خاطر این که خواهرم هرگز از من سؤالی نکرد. توضیحی نخواست تا جوابی در بر داشته باشد.

آن زهر، زندگی ما را مسموم کرده است. احساسات ما، دوستی و علاقه و شفقت را در ما فلج کرده است. هر دوی ما از آن زهر هلاک شده‌ایم. گاه در خیابان، پیرزنی از اهالی دهکده به من برخورد می‌کند و می‌گوید: «خوشا به حال شما دو تا خواهر که با هم زندگی می‌کنید و مصاحب یکدیگر هستید.» چه کلمات پوچ و مزخرفی. حتی اکنون وقتی ما دو نفر با هم تنها می‌مانیم (بالاجبار) مثلاً سر میز غذا، جایی که در اتاق فقط صدای برخورد کارد و چنگال به گوش می‌رسد، موضوع صحبت‌های ما بسیار انگشت‌شمار است. در باره هوا و درجه حرارت (ماه‌م مثل سایر پیرزن‌ها خیلی به این‌طور چیزها اهمیت می‌دهیم. چندین و چند درجه حرارت و درجه هواسنج، این‌جا و آن‌جا در اطراف خود گذاشته‌ایم) گاه در باره غذا با هم حرفی می‌زنیم: این غذا برایمان خوب است. آن یکی سنگین است. این یکی دیگر خیلی خوب است، باید باز هم از آن درست کنیم. یا مثلاً در باره خانه چند کلمه‌ای با هم رد و بدل می‌کنیم: آن دیوار رطوبت برداشته است. باید بدسیم گاه آن صندلی را عوض کنند. آن پارچه رومبلی خیلی کهنه شده است.

و بعد، باز سکوت برقرار می‌شود. هرگز نمی‌گوییم: «یادت می‌آید؟» هرگز نامی از افرادی که در گذشته ما وجود داشته‌اند برده نمی‌شود. چون حتماً به دعوا و مرافعه منتهی خواهد شد. حتی در باره فرزندانم نیز نمی‌توانم حرفی بزنم چون او با پوزخند معنی‌داری جوابم را خواهد داد.

در گذشته با چه مهارتی این‌گونه خلاها را پر می‌کردم. مدت‌ها در باره مسائلی بی‌اهمیت حرف می‌زدم. در باره لباس، در باره ملاقات‌ها یا گفتگوهایم، تا این‌که در آن سکوت فرو نرویم که مانع می‌شد حتی به صورت هم‌نگاهی بیندازیم. ولی اکنون، دیگر خسته شده‌ام. انگار در عرض این همه سال آن‌قدر زیادی حرف زده‌ام که دیگر حرفی ندارم بزنم. در نتیجه هر دو سکوت می‌کنیم. سکوت محض، به مرحله‌ای که صدای قورت دادن غذا در گلویمان، شنیده می‌شود و بیهوده کوشش می‌کنیم که حتی آن صدای جزئی را هم از نظر یکدیگر مخفی نگاه داریم و از عصبانیت دیوانه می‌شویم که قادر نیستیم تندتر از آن غذا را بجویم. من رنج می‌برم و او نیز بدون شک از این وضعیت ناراحت است، دلم به حال خودم می‌سوزد. به حال او هم دلسوزی می‌کنم. و بعد می‌بینم که چگونه دارد تکه‌های گوشت و چربی آن را قورت می‌دهد، چگونه برگ‌های پلاسیده کاهو را به دهان می‌گذارد، چگونه حبه‌های انگور را که کم مانده کشمش بشوند، یکی یکی در دهان می‌گذارد و می‌جود. آن هم صرفاً از روی لجبازی با من، تا به آن نحو به من حالی کند که تا چه حد در مورد غذا سختگیر هستم. چیزهایی را در بشقاب خود عقب می‌زنم و باقی می‌گذارم. آن وقت دلسوزی من نسبت به او ناگهان بند می‌آید. او هنوز می‌خواهد به من درس اخلاق بدهد، می‌خواهد تفاوت بین خودش و مرا به رخ بکشد. من که زنی بلهوس و بسیار سطحی بوده‌ام و خودش که همیشه عاقل بوده و رفتار درستی داشته است. هرگز خطایی از او سر نزده است. چون او آن‌قدر عقل کل است که کسی نمی‌تواند او را از راه به در کند. به هر حال، خود او نیز از این تنهایی دو نفره طولانی خسته شده است. حوصله‌اش سر رفته است. آن وقت با عجله خود را به آشپزخانه می‌رساند. به آن بینای خودش پناه می‌برد که پیرزن بی‌چاره را آن‌طور اسیر خود کرده است. او را به صورت کنیزی درآورده که دست به سینه در

انتظار اجرای اوامر او مانده است و آن وقت در آشپزخانه، ساعت‌ها با هم پیچ می‌کنند. البته گاه هم صدای خود را بالا می‌برند تا من بشنوم که آن‌ها چقدر با هم حرف دارند ولی فقط به همان اندازه صدا بالا می‌رود نه به آن اندازه‌ای که من بشنوم دارند در باره چه صحبت می‌کنند.

نمی‌دانم چگونه خود را تسلی ببخشم. در این خانه‌ای که مال من نیست سرگردان شده‌ام و مدام مواظبم تا پای خود را از مرزهایی که برایم در نظر گرفته شده‌اند، فراتر نگذارم: اتاق خواب من، راهرو، قسمتی از راه‌پله و اتاق دیگری که مثلاً اتاق پذیرایی من است. البته کسی به من نمی‌گوید: «حق نداری به این‌جا وارد شوی، حق نداری پا به آن‌جا بگذاری.» ولی هیچ حرفی نمی‌زنند. فقط به من نگاه می‌کنند، مراقب من هستند و بعد بین خودشان پیچ پیچ را آغاز می‌کنند. و من سر درگم بر جا می‌مانم. نمی‌دانم چه کنم. لااقل رفتن به باغ آزاد است. او در آن‌جا اثاثی‌ای نگذاشته است. وسایل خود را آن‌جا نگذاشته است. عکس‌های متعلق به خود را آن‌جا نچیده است تا به آن وسیله مرزی را معین کرده باشد. وقتی نوه و نتیجه‌هایم به دیدنم می‌آیند به باغ می‌روم. آن‌جا مثل خاکی بین دو کشور است که متعلق به هیچ یک نیست. گرچه آن‌ها هم چندان در کنار من نمی‌مانند. درست همان اندازه که سلام و تعارفی رسمی کرده باشند و بعد، فوراً به نزد خاله‌جان خود می‌روند. من هم گاهی دلم می‌خواست با آن‌ها حرفی بزنم، از زندگیشان جویا شوم. آن‌ها را بهتر بشناسم، ولی می‌بینم که به من اعتنایی ندارند و عجله دارند تا هرچه زودتر پا به آن کشور دیگر بگذارند. کلارا هر بار که آن‌ها به دیدنم می‌آیند، هدیه‌ای به آن‌ها می‌دهد. یک شیء عتیقه. شاید به نتیجه‌هایم پول هم می‌دهد. من هم دلم می‌خواهد از این کارها بکنم ولی چیزی ندارم. آن وقت همه خیال می‌کنند که من علاوه بر فقیر بودن، خسیس هم هستم.

آنچه بیش از هر چیز دیگر برایم غیر قابل تحمل است، تنهایی است. تمام عمر از تنهایی ترسیده‌ام، درست مثل این که تنهایی ابلیس باشد، درست مثل این که مرتکب گناهی کبیره شده‌ام که دیگر ول‌گن من نیست. در نتیجه اگر اکنون سعی می‌کنم تنها بمانم و در سکوت با کلارا شرکت نکنم، معلوم می‌شود که دارم با طبع و خصلت خود مبارزه می‌کنم. نشان می‌دهد که دیوانه شده‌ام. درست مثل نهنگ‌ها که خود را به روی ساحل می‌اندازند تا بمیرند. به عبارت دیگر بدان نحو خودکشی می‌کنند. آن وقت به پشت پنجره می‌روم و ساعت‌ها آنجا می‌ایستم و عبور و مرور مردم را تماشا می‌کنم. چون به هر حال کار دیگری که ندارم. کسی نظری به بالا می‌اندازد، شاید چون من اندکی از جایم تکان خورده‌ام، شاید سرو صدایی کرده‌ام یا شاید شیشه پنجره اشعه‌ای از خورشید را در خود منعکس کرده است و لحظه‌ای، جایی را نور انداخته است. کسانی که از آن پایین رد می‌شوند پیرزنی را در آن بالا می‌بینند که گیسوانش آشفته است و آن‌طور که دلش می‌خواهد به نحو احسن آرایش نشده است. سری آشفته در زمینه نمای عظیم خانه. پیرزنی که نه خوشحال است و نه غمگین. هیچ چیز نیست. پیرزنی که صرفاً دارد از آن بالا پایین را تماشا می‌کند و بس. و در واقع به شخص خاصی هم فکر نمی‌کند. بعد از پشت پنجره کنار می‌آیم. به رادیو گوش می‌دهم و برای خود فال ورق می‌گیرم، اعمالی که روزگاری تا چه حد از آن‌ها نفرت داشتم و امروزه آن‌ها را تصدیق می‌کنم. مثل قانونی مدرک به دست به من حالی می‌کنند که من در این دنیا، بجز خودم، هیچ کس را ندارم. نه، هیچ کس.

از بس حوصله‌ام سر می‌رود، از بس از سکوت پیرامونم عاجز می‌شوم آن وقت بی‌اختیار دست به دامن خاطرات گذشته می‌شوم. بار دیگر در روزهای گذشته زندگی می‌کنم. گفتگوهای گذشته را مرور می‌کنم. اشخاص زمان گذشته را می‌بینم. و آن دورانی که بسیار بد بودند، ساعاتی بس غم‌انگیز، اکنون همه به نظرم چه دوران و ساعات دلپذیری می‌رسند. درست مثل آن چند هفته‌ای که برایم مثل شکنجه بود. آری، شکنجه‌ام در این بود که از جانب آن مرد انتظار داشتم بار دیگر بازوی مرا در دست بگیرد، با فشاری به من حالی کند که او هم عاشق من شده است. چه می‌دانم، مثلاً مرا در آغوش بگیرد، کلمه‌ای بر زبان بیاورد. مثلاً بگوید: «آره، من هم به تو فکر می‌کنم.» همان جمله کافی بود. لزومی نداشت جمله‌ای بسیار عاشقانه بر زبان بیاورد. آن وقت خودمان راه جلوی پایمان را پیدا می‌کردیم. نمی‌دانستم که بعداً به سایرین چه توضیحی می‌دادیم، چه عذر و بهانه‌ای از خود درمی‌آوردیم. هنوز به آن چیزها فکر نمی‌کردم،

در آن ایام فقط در تصور جمله او، کلمات او، در آغوش گرفتن او، و شاید بوسه او، غرق شده بودم. همه چیز را در تخیلات خودم جای داده بودم. محل، لحن صدا، لبخند و تشویش خودم را.

هیچ یک از آن چیزها پیش نیامد. با نزدیک شدن تاریخ ازدواج، چه ایام بدی را می‌گذراندم. انگار آن همه نگرانی خودم کم بود. در آن گیرودار، جورجو هم عاشق زن دیگری شد و گل بود و به سبزه نیز آراسته شد! درست همان بلایی که بر سر من آمده بود، بر سر او هم آمده بود ولی در آن دوره و زمانه مردها خیلی خوش‌شانس‌تر از زن‌ها بودند. برای مردها، زندگی زناشویی فرق داشت، این زن‌ها بودند که با ازدواج کردن، مثل راهبه‌ها در صومعه‌ای زنده به گور می‌شدند. بله، یا زنده به گور می‌شدند و یا (مثل من) به تخیلات عاشقانه پناه می‌بردند و در آن غرق می‌شدند. عاشق شدن او، به غرور من لطمه زد. به من که از او بچه‌دار هم شده بودم. بارها به این فکر افتاده بودم که از شوهرم متارکه کنم ولی بعد، ترس از پدرم و ترس از خود او، مانع این قضیه شده بود. می‌ترسیدم با گفتن آن جمله به شوهرم باعث غصه او بشوم. نمی‌خواستم چهره غمگین او را ببینم. ولی او، به چهره غمگین من اصلاً و ابداً اعتنایی نکرده بود. خودم هم نمی‌فهمیدم چرا نسبت به معشوقه او آن‌طور احمقانه حسادت می‌ورزیدم. او را دورادور می‌شناختم. نه از من زیباتر بود و نه جوان‌تر. فقط تازگی داشت. چه روزهای بدی را گذرانده بودم گرچه، حال با یادآوری آن‌ها به نظرم روزهای خوبی می‌رسند.

پدر و مادرم بودند که بر جهان حکمفرمایی می‌کردند. به نحوی زندگی را با قاعده پیش می‌بردند، حتی زندگی خود مرا. علیه من، برخلاف آنچه خواسته‌های من بودند، احتمالاً علیه کلارا و علیه خودشان نیز رفتار می‌کردند. به هر حال خانواده پایه محکمی داشت. سرپا و محکم

ایستاده بود. دیوارها ضخیم بودند، طاقی بالای سرمان بود. آشپزخانه‌ای وجود داشت که هر روز سال از هفت صبح تا شب در فعالیت بود. اجاق‌ها مدام روشن بودند، از اولین قهوه صبح تا آخرین جوشانده آرام‌بخش شب. دستگاهی بود که نمی‌توانستی آن را متوقف کنی، محلی بود که برای هر کس کاری تولید می‌کرد. حرارت شدیدی به وجود می‌آورد. چه بارها که مادرم سعی کرده بود آن عادات را به هم بزند. به آشپز می‌گفت: «چه لزومی دارد که از ساعت نه صبح سیب‌زمینی را در دیگ بریزی تا بپزد؟» و جواب همیشه یکسان بود: «برای این که همیشه همین کار را کرده‌ایم.» نوعی دستگاه مکانیکی بود که لاینقطع کار می‌کرد و صدای آن مثل صدای موسیقی متن زندگی بود. در آن زمان، آن را نمی‌فهمیدم، حالا می‌فهمم. به این‌گونه مسائل فکر نمی‌کردم، از دست همه چیز حرص می‌خوردم. حالا دیگر اجاق‌ها تمام روز روشن نیستند. طرف‌های ظهر با صدای ترق کبریت‌گاز روشن می‌شود و اندک زمانی کافی است تا غذای ما را گرم کند. غذاهای ما که به غذاهای بیمارستان شباهت دارند. ساعت یک و نیم بعدازظهر، آشپزخانه بار دیگر سرد می‌شود، تمیز می‌شود. زندگی خود را از دست می‌دهد و شب‌ها هم نیمه‌جان می‌شود. همان اندک شور زندگی را نیز از دست می‌دهد. شاید فقط ده دقیقه شعله‌گاز در زیر قابلمه سوپ.

هرگز در عمرم ممکن نبود تصور کنم که به این‌گونه چیزها فکر کنم و متوسل شوم. به آشپزخانه! به مقرراتی یکسان، به نظم و ترتیب. من ازدواج کرده بودم تا درست به خاطر تمام این مسائل از خانه فرار کرده باشم. از آن یکنواختی قابل پیش‌بینی روزانه، از آن همه مراسم بی‌شمار و بسیار مستبدانه که هفته‌ها و ماه‌های زندگی مرا در آنجا تشکیل داده بود. نه تنها رعایت کریسمس و عید پاک، روز مردگان و نمازهای روزهای

یکشنبه و چندین عید مذهبی دیگر، مثل زمان تسبیح انداختن در ماه مه، بلکه حتی آن مراسم و مقررات جزئی که روزهای زندگی ما را در خود حبس می‌کرد. هرگز قبل از غذا حق ندارید شیرینی بخورید. هرگز نباید با صدای بلند حرف زد. هرگز نباید در گوشی با کسی حرف زد. هرگز نباید دیروقت به بستر رفت. مدام باید کله سحر بیدار و از بستر خارج شد. مدام باید پیراهنی به تن کرد که از پیراهن بقیه قشنگ‌تر نباشد. مدام باید راست نشست و قوز نکرد. هرگز نباید در کوچه و خیابان دوید. هرگز نباید با افراد بیگانه سر صحبت را باز کرد. هرگز نباید چیزی را در بشقاب غذا باقی گذاشت....

آن مقررات و نظم تکیه‌گاه ما بود. خانه ما مثل قلعه جنگی بود، به بهترین نحوی از آن مراقبت و پاسبانی می‌شد. به خوبی آستر شده بود تا صداها از خارج، به داخل نفوذ نکنند و من عاشق آن «خارج» بودم. از سنین طفولیت تا آن‌جا که برایم مقدور بود پشت پنجره می‌ایستادم و پایین را تماشا می‌کردم. خیابان، میدان، مردم. و طبعاً اگر پدرم یا مادرم مرا پشت پنجره می‌دیدند دعوایم می‌کردند: «عین دخترهای دهاتی رفتار می‌کنی.» «قبیح است.» «هرگز دیده‌ای که ما پشت پنجره بایستیم؟» «این کارها، خاص مستخدمان است، از تو بعید است.» آن وقت اجباراً تسلیم می‌شدم و از اتاق خوابم، شب‌ها از پشت پنجره‌های بسته به صداهای خیابان گوش می‌دادم. خانه در سکوت فرو رفته بود و از آن کوچه باریک، صداها بسیار واضح به گوش می‌رسید. هر کلمه‌ای را به خوبی می‌شنیدم و اگر صدا، صدای پسرک‌های جوان بود، آن وقت دیگر خوابم نمی‌برد و برای شنیدن آن صداها، بیدار می‌ماندم.

شب‌ها، جهانی بیگانه به اتاق خوابم پا می‌گذاشت، جهانی که از جهان خود من زنده‌تر بود. زیباتر از جهان خودم به نظر می‌رسید. صدای

فحاشی و عربده‌کشی کسانی که مست و لایعقل بودند، صدای وراجی و غش و ریسه زن‌ها. حتی صدای عبور ارابه گاومیش از روی سنگفرش خیابان، برآیم از آن نظم و ترتیب خانه، آرامبخش‌تر می‌نمود. دلم برای خیابان تنگ می‌شد، دلم می‌خواست از خانه فرار کنم و پا به بیرون بگذارم. در شب‌های ماه مه، هنگامی که به رختخواب رفته بودم، صدای دختر و پسرهای جوانی را می‌شنیدم که داشتند بعد از نماز شب از کلیسا خارج می‌شدند، می‌خندیدند و با صدای بلند با هم حرف می‌زدند. گاه طاقت نمی‌آوردم، از جا بلند می‌شدم و آهسته آهسته کرکره پنجره را اندکی عقب می‌زدم تا خیابان شبانه پر از شور زندگی را تماشا کنم. خیابانی که از درختان باغ ما معطر شده بود. درختانی که از دیوار سر بیرون کرده و به سمت خیابان خم شده بودند. مسحور از آن تماشا بر جا می‌ماندم. دلم می‌خواست هوای بیرون را تنفس کنم. دلم می‌خواست تا آن‌جا که می‌توانستم جملات را از دهان این و آن قاپ بزنم. و بعد، رفته‌رفته جمعیت متفرق می‌شد و بار دیگر همه جا در سکوت فرو می‌رفت.

بعداً طریقی به دست آوردم که بتوانم از آن قلعه جنگی به بیرون بزنم. بهانه‌هایی که درها را به روی من می‌گشود، دروغ‌هایی که مرا از آن‌جا بیرون می‌فرستاد، و بدان طریق کشف کردم کسانی که من از آن بالا به حالشان غبطه می‌خوردم، آن جوانانی که پس از دعا خواندن از کلیسا خارج می‌شدند در واقع چندان هم بی‌خیال و بی‌غم و غصه نبودند. یک مشت موجود مفلوک و بی‌چاره که احتمالاً آن‌ها بودند که به موقعیت من غبطه می‌خوردند. همه آن چیزها گذشته و سپری شده است فقط خانه-قلعه بر جای مانده است. ولی اکنون من دیگر به دنبال درزی نیستم تا از لای آن بیرون را تماشا کنم. نه، حالا اگر هم درزی باقی مانده باشد

دلم می‌خواهد روی آن‌ها را تیغه بکشم. مهر و موم بکنم. آن دیوارهای ضخیم، آن درهای کلون انداخته شده، آن زنجیرها، آن قفل‌ها که زمانی مرا محبوس نگاه داشته بودند، اکنون دیگر به من اطمینان‌خاطری نمی‌بخشند. مدام نگران این هستم که چیزی یا کسی به من حمله‌ور شود، آن‌هم به خصوص شب‌ها. مثلاً یک دزد، یک نفر لات و لگرد، یا مثلاً بیماری، حریق یا زلزله. قبل از این که بروم بخوابم آرام و قرار از من سلب می‌شود و در خانه به راه می‌افتم، تا سوراخ‌هایی را جستجو کنم که دشمن می‌تواند از آن‌ها داخل شود. به بالکن‌ها سرکشی می‌کنم، در کوچک باغ را امتحان می‌کنم، پنجره‌های طبقه پایین را آزمایش می‌کنم تا مبادا باز مانده باشند. گاه نیز به بالا می‌روم و به اتاق‌های زیرشیروانی سرکشی می‌کنم. چون هیچ بعید نیست که کسی از بالای سقف از طریق پنجره‌ها داخل آن اتاق‌ها شده باشد. پنجره را باز می‌کنیم تا رخت‌های شسته زودتر خشک شوند. وحشت رفتن به آن اتاق بزرگ زیرشیروانی که همیشه نیمه‌تاریک است و در سایه فرو رفته درست مثل همان وحشت پنجاه سال، شصت سال، هفتاد سال پیش است. فرقی نکرده است.

آهسته قدم برمی‌دارم. اول یک پای خود را پیش می‌برم و آهسته بر زمین می‌گذارم تا چوب کف زمین زیر پایم سر و صدا نکند. می‌ترسم با سر و صدایی که تولید کرده‌ام، سر و صدای دزد را به گوش نشنوم. با این حال به راه می‌افتم و هر روز از آن سهمیه ترس خود، لذت می‌برم. کلارا و بیبا می‌گویند که من خُل شده‌ام، دیوانه شده‌ام. حق با آن‌هاست. بعد، وقتی عاقبت مطمئن از این‌که به همه جا سر کشیده‌ام به اتاقم برمی‌گردم، آن وقت گوش به زنگ می‌مانم. بار دیگر از بستر خارج می‌شوم و بار دیگر پنجره را امتحان می‌کنم. پنجره که قبلاً سه بار آن را امتحان کرده‌ام. حس می‌کنم که دشمنی در کمین من است. آن همه فاجعه که انسان در

روزنامه‌ها می‌خواند همیشه هم مال سایرین نیست. یک روز هم ممکن است سر خود تو بیاید، سر خود ما بیاید. البته من از دزدها نیست که می‌ترسم. از مرگ می‌ترسم.

چقدر به حال کلارا غبطه می‌خورم که گرفتار این‌گونه تخیلات و این‌گونه اشباح نیست. از آن گذشته او مدام فکرش مشغول کارهای خانه است. به مزارع رسیدگی می‌کند، به رعیت‌ها سرکشی می‌کند، می‌خواهد همه چیز به نحو احسن پیش برود. به فکر درآمد محصولات مزارع است. از جانبی هم آرامش او به خاطر این است که ما نقش‌هایمان با هم عوض شده‌اند و همین امر باعث رضایت خاطر او می‌شود. من که در زندگی‌ام چند تا عشق داشته‌ام، من که در زندگی دو تا شوهر کرده‌ام و صاحب فرزند و نوه و نتیجه هستم، حال، هیچ چیز ندارم و او که همیشه تنها بود، هرگز شوهر نکرده است، هرگز پا از خانه بیرون نگذاشته است، محکم و استوار و سر پا مانده است. با خیالی آسوده، راضی و خوشحال. نوه‌های من به او هم تعلق دارند، یا بهتر بگوییم انگار نوه و نتیجه‌های من بیش‌تر متعلق به او هستند تا به خود من.

وقتی داماد کلارا سر عقد در کلیسا حاضر نشد فکر کردم که شاید تقصیر از من بوده است. غیبت او و ناپدید شدنش به نظرم یک پیغام می‌رسید. داشت بدان طریق به من «وعده» می‌داد. برایم اهمیتی نداشت که از جانب او هرگز اشاره‌ای را دریافت نکرده بودم، هیچ‌گونه اشاره به آن نوازش نامریبی و شاید تخیلی. نه کلمه‌ای با من حرف زده بود و نه کلمه‌ای برایم نوشته بود. خیالم آسوده شده بود: آری، او عاشق من شده بود و طبعاً قادر نبود با خواهر من ازدواج کند. همه به دست و پا افتادند تا آن ازدواج به هم خورده را نجات دهند و بار دیگر آن را عملی سازند و همین جنب و جوش پیرامون من بود که مرا از آن همه رؤیا بیرون کشید. از خواب بیدار شدم. او، بار دیگر ظاهر شد، بدخلق‌تر از سابق و لااقل برای من دلرباتر. به نظرم می‌رسید که آن بازی که چند ماه قبل تمام شده بود، بار دیگر از سر آغاز شده است. آن نگاه‌ها، آن لبخندهای پرمعنی، آن سعی و کوششی که به کار می‌برد تا خود را به من نزدیک کند. ولی شاید این خود

من بودم کہ سعی داشتم ہرچہ بیشتر ممکن است، خود را بہ او نزدیک کنم. لحن صدای او، بویی کہ از البسہ او بہ مشام می‌رسید، آن نوع قدم برداشتن او کہ انگار تردید دارد، انگار مردی است کمرو. ہمہ این چیزها مرا سخت مجذوب او کردہ بود. بجز آن مکالمات اجباری ہمگانی، او کلمہ‌ای با من شخصاً حرف نمی‌زد، آن مکالمہ را ہم اجباراً بہ وجود می‌آوردیم چون در غیر آن صورت ممکن بود بقیہ متوجہ ما بشوند و خدا می‌داند کہ در بارہ ما چہ فکرهایی می‌کردند.

اگر زمانہ فرق داشت، اگر مثلاً امروزہ چنین چیزی پیش آمدہ بود آن وقت آن ہمہ بدبختی بیہودہ را تحمل نمی‌کردم. اکنون مردم بہ حال عادی با ہم صحبت می‌کنند. بدون این کہ مجبور باشند در گفتگوی دستہ‌جمعی شرکت کنند، خصوصی از ہم سؤالاتی می‌کنند. آن وقت من ہم می‌توانستم رک و راست از او پیرسم کہ چرا از سر عقد فرار کردہ بود و بہ چہ دلیل بار دیگر ظاہر شدہ بود. چرا بہ من نگاہ می‌کرد. چرا بہ دنبال من می‌گشت. ولی نہ، در آن زمان نمی‌شد چنین سؤالاتی کرد. من، شخصاً خیلی دلم می‌خواست از او این سؤالات را بکنم ولی نمی‌شد. بہ من یاد دادہ بودند کہ این کارها قباحت دارد. از دختری از خانوادہ‌ای محترم بعید است. شاید آن «قباحت» چیزی بود خاص کہ فقط برای خانوادہ‌های مثل خانوادہ ما در نظر گرفتہ شدہ بود تا بدان طریق نشان دہیم کہ با بقیہ مردم فرق داریم. آری، شأن ما خیلی بالاتر از این‌گونہ اعمال زشت، پست و حقیرانہ بود. محرمت، شاید چون معنی آن را فقط «جفت‌گیری» می‌دانستند، لغتی بود بس خطرناک. حتی تلفظ آن، حتی اگر فقط بین زن‌ها در موردش صحبتی می‌شد. نہ، نہ، ممنوع بود. تمام بدبختی‌ها، حقارت و پستی کہ خانوادہ ما را تہدید می‌کرد، از همان «محرمت» سرچشمہ می‌گرفت. خانوادہ‌ای بسیار با نزاکت، با پایہ‌ای

محکم و استوار. به عبارت دیگر خانواده‌ای قابل احترام، خانواده‌ای حسابی. در نتیجه، همه ما از آن‌گونه مکالمات حذر می‌کردیم. همگی لبخند به روی لب، به تماشای مناظر می‌ایستادیم، در باره هوا که چقدر خوب شده بود حرف می‌زدیم، چه درجه حرارت مناسب و مطبوعی! و شیرینی بعد از غذا که واقعاً بسیار خاص و خوشمزه بود. شراب هم که بسیار ممتاز بود. آه که آن مکالمه مؤدبانه تا چه حد یکنواخت بود، مثل صدای یکنواخت آب در نهر. مکالمه‌ای که می‌توانست ساعت‌ها و گاه هفته‌ها ادامه یابد. (بستگی به این داشت که میهمان تا چه مدتی آن‌جا بماند.) صدای وز وزی بود که گوش را کر می‌کرد، تو را چنان گیج و منگ می‌کرد که دیگر قادر نبودی به چیزهای دیگری فکر کنی. به مسائلی شادتر، به مسائلی غم‌انگیزتر.

آن مکالمات مثل چیزی بود که می‌بایستی از ما حمایت می‌کرد. مثل حفاظی بود که نمی‌گذاشت کسی بیش از اندازه به ما نزدیک شود. به ما آموخته بودند که با آن‌گونه مکالمات، چگونه مردم را از خود دور نگاه داریم. نگذاریم داخل زندگی ما بشوند. بعد، وقتی همگی ما پیر شدیم، وقتی همه خسته شدیم، شور زندگی را از دست دادیم، وقتی دوره و زمانه عوض شد، عاقبت قدرت این را به دست می‌آوردیم تا لااقل با میهمانان و بیگانگان به نحوی عادی صحبت کنیم. ولی در خانواده، بین خودمان، هرگز. و نتیجه آن چیزی نبود بجز سکوت مطلق. وقتی همان چند کلمه بی‌معنی را که صرفاً مثل نفس از دهان ما خارج می‌شد تمام می‌شدند، دیگر کلمه‌ای نداشتیم تا ادا کنیم. آه که چه شام و ناهارهایی که در سکوت صرف کردیم. فقط صدای کارد و چنگال به گوش می‌رسید، صدای خش‌خش پیشبند مستخدمه‌ای که غذا را می‌کشید، یک تک سرفه و حداکثر دو کلمه در باره خوبی یا بدی غذا. و بعد، بلافاصله همگی به

سرکار خود می‌رفتیم، در کتاب خواندن غرق می‌شدیم، برای خود کاری اختراع می‌کردیم تا روی آن سکوت طولانی را ببوشاند و مانع شود که از آن خجالت بکشیم. مادرم بیش از بقیه از این جریان رنج می‌برد، دلش نمی‌خواست تسلیم بشود، و بیهوده سعی داشت تا ما را از آن سکوت بیرون بکشاند. گاه وقتی عقلش به جایی نمی‌رسید، روزنامه یا کتابی را برمی‌داشت و با صدای بلند، آنچه خیال می‌کرد جالب است، برای همگی می‌خواند. اگر می‌دید که باز هم بقیه ساکتند خودش آن مقاله و یا جملاتی از کتاب را تفسیر می‌کرد. نمی‌خواست دقایقی که مقررات خانوادگی آن را حکم می‌کرد، در سکوت مطلق بگذرد. نه، می‌بایستی جنب و جوشی به وجود می‌آورد و آن خلأ را به هر نحوی شده پر می‌کرد. هیچ چیز با آن زمان فرقی نکرده است. هنوز هم همه چیز در سکوت مطلق فرو رفته است یا بهتر بگویم بار دیگر آغاز شده‌اند. چون من به هر حال در این میانه، چندسالی را از خانه دور بوده‌ام. اکنون چقدر افسوس می‌خورم که می‌بینم قادر نیستم مثل زمانی، آن‌طور وراجی کنم و خوش صحبت باشم. شاید هم آن کلمات پوچ و بی‌معنی به منزله پلی است که آن‌ها را به کلماتی واقعی وصل می‌کند، کلماتی که عاقبت یک روز من و کلارا باید با هم رد و بدل کنیم. باید برای هم توضیح بدهیم که در زندگی من چه وقایعی رخ داده است در زندگی او چه چیزهایی پیش آمده است. ولی حیف که آن هنر از دست رفته است، لااقل من یکی که دیگر آن هنر صحبت کردن را فراموش کرده‌ام و سکوت، مثل مجازاتی به روی وجودم سنگینی می‌کند. گاه دلم می‌خواهد که من هم مثل مادرم کتابی را در دست بگیرم و آن را با صدایی بلند بخوانم ولی می‌بینم که متأسفانه چنان شهامتی را در خود نمی‌بینم.

مسئله خنده‌دار دیگری نیز رخ داد. آری، یک ریشخند. نامزد کلارا برای بار دوم هم در کلیسا حاضر نشد. استهزایی بود برای خواهرم که پس از آن خفت و خواری سالیان سال رفتارش چنان شد که گویی به بیماری وخیمی دچار شده است و باید مدام از او پرستاری کرد. ریشخندی برای پدر و مادرم که هاج و واج مانده و سخت رنجیده‌خاطر شده بودند و قادر نبودند با آن قضیه روبرو شوند و آن را هضم کنند. ریشخندی برای خود من که بیخودی با آن امیدهای پوچ و واهی خود را گول زده بودم و انگار مرا دو بار تنبیه کرده بودند. چون من نمی‌توانستم خود را به بیماری بزنم. کسی نمی‌بایست چیزی از حال من می‌دانست. آری، او مرا دست انداخته بود چون بعد آن مرد دوبار، سه‌بار، چهاربار دست به دامن من شد تا بلکه بتواند بار دیگر کلارا را نرم کند و دل او را به دست آورد. با نامه‌هایی دوبه‌دو که انگار برای من نوشته شده بودند ولی در واقع مخاطب آن‌ها خواهر من بود. من هرگز به آن نامه‌ها جواب ندادم و هنوز هم احساس

تأسف می‌کنم که چگونه هر بار با دیدن دستخط او روی پاکت، ضربان قلبم شدید می‌شد. نام من با دستخط او روی پاکت، تنها «محرمتی» بود که بین من و او رخ داده بود. نه، آن نوازش‌های تخیلی در مقابل این واقعیت دو کلمه‌ای، هیچ بود. «برای ویرجینیا...» کلماتی واضح، سیاه روی سفید، کلماتی که او فکرش را کرده بود، او خواسته بود حتی اگر هم چیزی نبودند بجز لغاتی روی صفحه کاغذ.

آن نامه‌ها را سالیان سال نگاه داشتم. درست مثل مدرک ازدواجی مخفیانه، و بعدها خیلی بعد توانستم خود را از دستشان خلاص کنم. موقعی که متقاعد شدم آن‌ها دیگر برایم کوچک‌ترین ارزشی ندارند. کاغذهایی شده بودند، چروک. آری، زمانی که تصمیم گرفتم آن‌ها را دور بریزم، همه چروک و زرد رنگ شده بودند. نه به خاطر این که سالیان سال، در کشویی مانده بودند، بلکه از بس به آن‌ها دست مالیده بودم، از بس آن‌ها را نگاه کرده بودم، از بس آن‌ها را پشت و رو کرده بودم. لاقط در همان اوایل. دیگر او را ندیدم. نه، هرگز او را ندیدم. یا برحسب تصادف و یا به خاطر این که او عمداً از همه ما دوری می‌جست. عاقبت، از بس به او فکر کرده بودم خسته شدم، از بس اصرار داشتم تا برای رفتارش، دلایلی منطقی بیاورم خسته شدم. او را فراموش کردم.

ولی به هر حال به تشییع جنازه او رفتم. همین چند وقت پیش بود ولی در واقع بیست یا سی سال از آن گذشته است. و در آن جا باز همه چیز در من بیدار شد و عاقبت توانستم با او حرف بزنم، عملی که در زنده بودنش هرگز موفق نشده بودم. او را لعنت کردم. نفرین کردم. از او پرسیدم: «حالا دلت خنک شد که با ما چه رفتاری کردی؟ امیدوار هستم که از دست هر سه تا همسر خود حسابی زجر کشیده باشی، احساس بدبختی کرده باشی. آیا آن سه همسر تو خیلی از ما بهتر بودند؟ شاید از من بهتر بودند

ولی بدون شک از خواهرم کلارا که بهتر نبودند. تو باید به جهنم بروی. چرا همه ما را آنطور دست انداخته بودی؟ از مسخره کردن ما خوشت می‌آمد؟ و تو خودت خیال می‌کردی کی هستی؟ سال‌های سال ما دو تا دختر ساده‌لوح و پر از امید عاشقانه را دست انداختی و بازیچه خود قرار دادی. شاید خنده‌هایت نسبت به من بسیار هم درست و منطقی بود ولی دیگر چرا کلارا را آنطور گول زدی و سرش را کلاه گذاشتی؟ می‌توانستی هر دوی ما را با هم تصاحب کنی ولی در عوض هر دوی ما را دور انداختی. درست مثل لباسی که انتخاب کرده، آن را پُر و کرده، سفارش داده و بعد هرگز آن را نخریده و از خیاط نگرفته بودی. آری، همان‌طور ما دو تا را مثل دو دست لباس در خیاطخانه جا گذاشتی. تمام این جمعیتی که به مراسم تشییع جنازه تو آمده‌اند، نمی‌دانند که تو چه بلایی بر سر ما آورده‌ای. تو برای آن‌ها صرفاً پیرمرد شریفی هستی که مرد مؤمنی بوده‌ای و دارند برایت آن‌طور که شایسته توست تشییع جنازه با مراسم مذهبی انجام می‌دهند. بعضی‌ها هم حق‌گریه را سر داده‌اند. از زندگی تو تعریف‌هایی می‌کنند که رقت‌انگیز است. آری، برای شرافت تو زار می‌زنند. ولی آن‌ها از تو و شرافت تو چه می‌دانند؟ شاید خود تو هم همه چیز را از خاطر برده بودی. چهره من و چهره کلارا را فراموش کرده بودی. آن روزهای نامزدی. امیدوار هستم که لااقل این چیزها را فراموش نکرده باشی.

من فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد این‌طور فکر کنم که شاید اگر تو با من آشنا نمی‌شدی، همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت. با کلارا ازدواج می‌کردی. بعد همه چیز بین ما تمام می‌شد. نمی‌توانستی، شهامت این را نداشتی که بعد از ترک کردن او، به سراغ من بیایی. تازه اگر هم می‌آمدی من زن شوهرداری بودم، نمی‌توانستم با تو ازدواج کنم. در آن دوره و

زمانه، در خانواده‌هایی امثال خانواده ما کسی جرئت نداشت از فرار یا زندگی بدون ازدواج حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. آری، این تنها چیزی است که طی این سال‌ها باعث تسلی خاطر من بوده است. ولی چرا هرگز نخواستی به من اعتراف کنی؟ چرا هرگز به جستجوی من نیامدی؟ ماه‌ها بعد، شاید حتی سال‌ها بعد، هنگامی که آب‌ها از آسیاب افتاده بود و دیگر رسوایی به بار نمی‌آمد؟ چرا هرگز حتی یک کلمه در این مورد با من حرفی نزدی؟ آیا مثل کشیش پیری توبه کرده بودی؟ و یا این که شمایل من خیلی زود از خاطرت محو شد؟ شاید چهره مرا با چهره کلارا به هم مخلوط کرده بودی. دیگر صدای مرا، نوع حرف زدن مرا، رنگ گیسوان مرا از یاد برده بودی؟»

بعد، دیگر کاری برایم باقی نمانده بود بجز این که هرچه زودتر برای خود شوهر جدیدی دست و پا کنم. البته اگر بتوان اسم آن را «شوهر» گذاشت. لاقبل باید مدتی صبر می‌کردم. بچه‌ام را تازه زائیده بودم. کسی او را با آغوش باز نپذیرفت. جورجو به آن فرزند کوچک‌ترین توجهی نمی‌کرد انگار مال او نیست و حتی اشارات مبهمی هم در این مورد بر زبان آورد.

وقتی سه هفته از تولد پسر بچه‌ام گذشته بود، او همراه مادرشوهرم، برای اولین بار به دیدن بچه آمد. خوشبختانه مادرشوهرم گفت که بچه‌ام جقدر به شوهرم شباهت دارد.

بله، بار دیگر موفق شدم تا زندگی جدیدی را برای خود درست کنم. گرچه این مرتبه نیز خودم شخصاً تصمیم آن را نگرفته بودم.

من از آن مرد به نحو خاصی خوشم نمی‌آمد، عاشق او نشده بودم. او آشنای ما بود که به هر حال با آمدن به خانه ما، با حضور خود، اندکی آن سکوت خفقان‌آور خانه را کنار می‌زد و روزهای ما را از یکنواختی بیرون

می‌کشید، آن مکالمات اجباری ما را قطع می‌کرد، حالت دلگیر و اخمالوی ابدی خانواده مرا اندکی از بین می‌برد. و بعد همچنان دست و دل باز بود که من حس می‌کردم تبدیل به زن دیگری شده‌ام. من، به آن صرفه‌جویی ابدی عادت کرده بودم، به آن جملات پی‌درپی عادت داشتم: «نه خیر، خیلی گران است، از عهده ما خارج است، چه خیالاتی به سرتان زده است؟ خیال کرده‌اید که ما میلیونریم؟ نه، پول را نباید دور ریخت. نه، ما هرگز پول بیهوده خرج نکرده‌ایم و حالا هم نمی‌کنیم.» کسی که دوست داشت پول «دور بریزد» کسی بود که نیرو می‌بخشید. آن همه پول خرج کردن برای چیزهای بیهوده، عادت می‌بود که به کلی برای خانواده من ناشناس بود. دوستان، اقوام و آشنایان ما نیز به آن آشنایی نداشتند. البته جورجو یک کمی بهتر بود ولی آن هم فقط در ابتدای زناشویی و بس.

بلافاصله در خانه جار زده شد که من از این آقای تولیو خوشم می‌آید چون مرد پولداری بود. که طبعاً این‌طور نبود. لاقلاً نه به آن معنی که آن‌ها منظورشان بود. او برای من هدیه می‌آورد. دسته گل، شال، شیشه‌های عطر، چیزهایی که هرگز کسی به من نداده بود. از همان اولین روزی که به خانه ما پا گذاشت، همه چنان با او بدرفتاری کردند (به خصوص پدرم) که انگار به آن نحو می‌خواستند مرا تویخ کرده باشند و من هم از لج آن‌ها بیش‌تر خواستار او می‌شدم. چنان با مهارت مؤدبانه رفتار می‌کردند که آن مرد بی‌چاره کوچک‌ترین شکی نبرده بود. نمی‌دانست که آن‌ها چه زرنگ و حيله‌گرند چقدر متظاهرند. ولی من که آن‌ها را به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم که چگونه با میهمانان «خود»، با دوستان «خود» رفتار می‌کنند به خوبی درک می‌کردم که دارند به چه وضعی از میهمان «من» پذیرایی می‌کنند. بیش از آنچه بدرفتاری باشد، حالت معذبی به آن‌ها دست داده بود. نوعی رفتار حقارت‌آمیز تا بلکه به آن نحو موفق شوند او را از تصمیم

خود منصرف کنند. چون او تصمیمی در سر داشت. آری، لاقبل او در فکر ازدواج با من بود. سهم مرا ہم جداگانه به من عرضه می داشتند. پشت سر ہم به من عیوب او را یاد آور می شدند. قبل از هر چیز، تفاوت طبقاتی او با ما، و بعد ہم این که داخل سیاست بود کارها را خراب تر می کرد. آری، با آن همه معاشران خود، با کسانی که فاشیست بودند و پیراهن مشکی علامت فاشیستی را به تن می کردند، با او نیفورم های نظامی و آن همه نطق در این جا و آن جا، خدا به دور، چقدر عامیانه بود! اگر آن قدر با او بد رفتاری نمی کردند، شاید من هم می توانستم با گفته های آن ها موافقت کنم. مجبورم کردند تا با او ازدواج کنم، یا بهتر بگویم همراه او بروم تا از دست رفتارشان خلاص شوم، از دست کلماتی که تانوک زبان می آوردند ولی ادا نمی کردند، از دست آن همه نزاکت که بی ادبی محض بود، از دست آن همه دعوتی که با اکراه انجام می گرفت، از دست آن لبخندهای مصنوعی.

بار دیگر آن جا را ترک کردن و پا به سفر گذاشتن چندان کار آسانی نبود. هرچه آن ها بیش تر مستقیماً و غیر مستقیم به من حالی می کردند که او مناسب من نیست، هرچه بیش تر می خواستند مانع رفتن من بشوند، من نیز درست به همان اندازه بیش تر در آن حسی فرو می رفتم که تصور می کردم عشق است. به من می گفتند: «مگر دیوانه شده ای، اختیارت را از دست داده ای، عقلت کم شده است، داری دستی دستی خودت را بدبخت می کنی. او برای تو شوهر مناسبی نخواهد بود، سر عقل بیا. فراموش نکن که خودت چه کسی هستی، شأن خودت را از یاد نبر.» روزهایی پی در پی، مملو از این گونه جملات. هیچ یک از آن ها مرا به گوشه ای نکشاند تا از روی صمیمیت و مهربانی به من بگوید: «نزد ما باقی بمان، نرو.» همان یک جمله برای من کافی بود. در آن صورت همان جا

می ماندم، نمی رفتم. آری، در آن جا می ماندم، در آن خانه پر از سکوت، با آن حالت دلگیر، با وجود آن صرفه جویی ابدی.

اقوام و دوستان خانواده سر رسیدند تا مرا منصرف کنند. حتی می خواستند کاری کنند تا او را نیز منصرف کنند و او هم احتمالاً از تصمیم خود روی برمی گرداند. دلش نمی خواست برخلاف میل آن افراد با من ازدواج کند و علیه آن عده پا پیش بگذارد. ولی این بار، من پافشاری می کردم. پای جورجو را هم به میان کشاندند تا بلکه او بتواند در این مورد کمکی بکند. ولی او به تمام این قضیه به کلی بی اعتنا بود. تنها کاری که کرد پیشنهاد کرد که یکی از فرزندانمان را به نزد خود ببرد. همان پسرمان که پسر ارشد بود. چون از دیگری، گرچه مادرش می گفت که بسیار به خود او شباهت دارد، چندان خوشش نمی آمد. می گفت که اصلاً به او شباهتی ندارد. ولی من نگذاشتم او بچهام را از من بگیرد و نزد خود نگاه دارد. وقتی صحبت در باره تفاوت طبقاتی بین من و تولیو و این که من بدون شک با او بدبخت خواهم شد فرو نشست، آن وقت شروع کردند به موعظه خوانی در باره اصول اخلاقی. یا بهتر بگویم چه چیز اخلاقی است و چه چیز خلاف آن است. تنها راه حل قابل پسند آن ها این بود که من تا ابد در آن خانه می مانم بدون کسی که به داد فرزندانم برسد و یا این که لااقل یک نفر همشان خود را پیدا می کردم که اگر ثروتمند هم بود چه بهتر. در آن صورت به «اصول اخلاقی» آن ها لطمه ای وارد نمی آمد.

در این نبرد کلامی، من بیش از پیش معتقد می شدم که عاشق شده ام. در حال اعتراض بودم. دلم آزادی می خواست، استقلال می خواست و عاقبت تمام این چیزها، مرا بیش تر سردرگم می کرد. مثل پیراهنی که به سیم خاردار گیر کرده باشد. ممکن است که ما از زندگی خود چیزی را به خاطر نیاوریم ولی بعضی از جزئیات بی معنی آن به خوبی در حافظه ما

حک شده و ثابت می ماند. به خوبی آن روزی را به خاطر می آورم که خانه را ترک می کردم. به یاد دارم که هوا چطور بود و من چه لباسی به تن داشتم. لباس آستین بلند خاکستری رنگی که اندکی تنگ بود پوشیده بودم. مادرم می گفت خیلی برایت تنگ است. اندام تو را نشان می دهد. ولی آن جمله را در زمان دیگر و مورد دیگری بر زبان آورده بود، نه آن روز. چون آن روز حتی نیامد تا از من خداحافظی کند. نه، او هم مثل سایر اعضای خانواده نیامد تا با من خداحافظی کند. من مادرم را پشت پنجره دیدم که داشت رفتن مرا نگاه می کرد. شاید هم داشت گریه می کرد. به او اجازه نداده بودند تا پایین بیاید و مرا بدرقه کند. خواهرم از صبح همان روز غیب شده بود و طبعاً پدرم نیز مانند او. یک نفر، به نظرم مردک باغبان، به من کمک کرد تا چمدان هایم را از خانه بیرون و به طرف ماشین حمل کنم.

فرزندی که به دنیا آمد تولیو را عاشق کرد (منظورم این است که عاشق من کرد). این مرتبه هم پسر زائیده بودم. در آن موج ذوق و شوق به خیال این که عاقبت مرا با روی خوش در خانه خودم می‌پذیرفتند، بار دیگر گاه به گاه سری به خانواده‌ام می‌زدم.

سعادت‌مند نبودم، نه، ولی آرام شده بودم. و شاید درست همین آرامش خیال بود که باعث حسادت خواهرم شد. چون درست خود او بود، آری، فقط او که با ضرباتی خفیف آرامش مرا نابود کرد و از بین برد. مثل گذشته، رفتارش با تولیو همان‌طور بی‌اعتنا مانده بود. هر وقت ما به آن‌جا وارد می‌شدیم، او فوراً به اتاق خود می‌رفت و سر میز غذا هم حاضر نمی‌شد و می‌گفت سردرد دارد و شب‌ها هم خیلی زود می‌رفت بخوابد (لااقل این‌طور می‌گفت) چون بسیار خسته شده بود. ولی بعد می‌دیدم که یا در آشپزخانه یا اتاقک رخت‌کن نشسته و دارد با بیپنا و راجی می‌کند. اگر هدیه‌ای برای او می‌بردیم (تولیو همیشه مراقب این‌گونه چیزها بود) با

لبخندی بسیار تظاهری و مصنوعی آن را قبول می‌کرد و بعد، اغلب، حتی بدون این‌که آن را از جعبه‌اش هم بیرون آورده باشد، یگراست به مستخدمه هدیه می‌کرد. البته این کار را یواشکی انجام می‌داد ولی درست به همان اندازه یواشکی که من متوجه آن بشوم. گاهی نیز آن هدایا را به راهبه‌های صومعه می‌داد تا برای خیریه به بخت‌آزمایی بگذارند. تا این‌که یک بار عاقبت به من گفت که بس است، لزومی ندارد این قدر برای او سوغاتی بیاورم، لزومی نداشت که آن‌همه پول بالای آن هدایا خرج کنم. ظاهراً ازدواج من و تولیو آن‌چنان‌که باید و شاید پایه محکمی نداشت تا بتواند در مقابل ناملایمتی‌های خانواده من دوام بیاورد. آن قدر پشت سر ما بدگویی کردند، از من به او و از او به من، تا این‌که رفتاری که قبلاً صرفاً برای تولیو در نظر گرفته بودند و باعث شده بود تا مرا بیش‌تر به او نزدیک کند، این مرتبه باعث شد تا نتیجه معکوس بدهد. اول خود او شروع کرد. دیگر تاب و تحمل این را نداشت تا با او مثل بیگانه‌ای رفتار کنند. مثل کسی که آن‌ها را با حضور خود معذب می‌کرد، با بی‌میلی او را می‌پذیرفتند، او را در مکالمات شرکت نمی‌دادند درست مثل میهمانی سرزده و بدون دعوت. شوهرم شروع کرد تا از آن‌ها به من بدگویی کند. از رفتار زشت آن‌ها، از خساست آن‌ها، از آن‌همه خشکی و بی‌احساسی. ولی تمام آن بدگویی‌ها به درد این نخورد تا مرا از خانواده‌ام دور کند، برعکس، مرا به آن‌ها نزدیک‌تر کرد. و بعد بلافاصله می‌بایستی بالاچار به بدگویی‌های آن‌ها در باره تولیو گوش می‌دادم. در مورد گذشته او، در مورد این‌که چگونه همسر خود را ترک کرده بود، چگونه در بعضی از مسائل مادی سر این و آن را کلاه گذاشته بود و چگونه مردی بود که به همسر خود، یعنی به من خیانت می‌کرد. مسائلی که همه واقعیت داشت و من بعدها از آن‌ها خبردار شدم. کلارا مهارت داشت تا چگونه سهمیه زهر

روزانه ما را تحویل ما بدهد. زهری که رفته رفته زندگی زناشویی ما را مسموم کرد و از هم پاشید. «البته به من مربوط نیست ولی ...»، «راستی فهمیدی که ...»، «البته ممکن است واقعیت نداشته باشد ولی به هر حال تو باید مطلع شوی که ...». این جملات را با تبسمی به روی لب به من می‌گفت با لبخندی که مزورانه نبود. حتی می‌خواست نشان دهد که طرفدار من است، خیر مرا می‌خواهد و به آن چیزهایی که شنیده بود نباید چندان اهمیتی داد. درست مثل این که آن جملات، شوخی‌هایی بود که از دهان این و آن خارج شده و جار زده شده بود. تا این که من به آن مرحله‌ای نرسم که بگویم: «بس است. دیگر حاضر نیستم این حرف‌های مزخرف را گوش بکنم. من کلمه‌ای از این چیزها را باور نمی‌کنم.» به نظر می‌رسید که خواهرم بار دیگر خوشحال شده است. خوش خلق شده است، آری، خوش خلق از بدخلقی من. آری، او که تمام عمر زنی بود همیشه غمزده. مدام پشت سر تولیو غیبت می‌کرد، بدگویی می‌کرد. به پدرم، به مادرم، به اقوام ما.

مدام این چیزها را مثل نوک سنجاق به من فرو می‌کرد. سنجاق‌های کوچکی که تبدیل به زخم‌های بزرگی می‌شدند. مثلاً موقعی که پدرم از تولیو درخواست پول کرد. مثل پیش‌پرداخت مبلغی که خدا می‌داند چه وقت به من تعلق می‌گرفت. حتی اکنون که هر دوی آن‌ها مرده‌اند، حتی اکنون که زمانی بس طولانی از آن جریان گذشته است، از یادآوری آن دیوانه می‌شوم. یا موقعی که با پسر بچه من سر لج افتاده بودند. وقتی او چهار پنج سال بیشتر نداشت پدرم با خشونت به او می‌گفت: «دست‌هایت را از جیب درآور.»، «قوز نکن.»، «به این جا دست نزن.» یا «به آن طرف نرو که چیزی را بشکنی.»

و من به جای این که از آن‌ها دوری کنم، بیشتر به آن جا می‌رفتم. به

خانه‌ای که زمانی به من هم تعلق داشت. می‌خواستم به آن نحو کم‌تر احساس بیگانگی کنم. هنوز در آن زندگی خانوادگی سهمی داشته و شرکت کرده باشم. بی‌اختیار، بدون این‌که دلم بخواهد به آن‌جا برمی‌گشتم. سعی می‌کردم به آن‌ها شباهت پیدا کنم. سراسر خانه، مملو بود از عکس‌های بی‌شماری از دوستان، اقوام، خاله‌ها، پسرخاله‌ها. همگی با قیافه‌هایی بس جدی و خشک. بالبخندی بسیار خفیف و رنگی بس پریده. تمام آن‌ها را می‌توانستم برای خود سرمشق قرار دهم و به آن‌ها شباهت پیدا کنم. بعضی از آن‌ها نیز خانم‌های زیبایی بودند. حالت مهربانی داشتند و دست بچه‌هایی را در دست گرفته بودند. ولی معلوم بود ژست گرفته‌اند. واضح بود که مواظبند پیراهنشان چین نخورد و طرح اندامشان را آشکار نسازد. مراقب بودند تا دست یا بازوانشان زیاد از حد تکان نخورد و گیسوانشان نه زیاد از حد آرایش شده و نه زیاد از حد آشفته باشد. درست چیزی که کلارا از ابتدا به آن خوبی یاد گرفته بود. دلم می‌خواست داخل آن عکس‌ها می‌شدم (آری، من که همیشه از آن عکس‌ها نفرت داشتم). دلم می‌خواست به زور تولیو و بچه‌ام را نیز جزو آن عکس‌ها بگنجانم و جایی برای خودمان در بین آن‌ها باز کنم. ولی موفق نمی‌شدم. عکس‌های ما با آن عکس‌ها جور در نمی‌آمدند، همیشه یک چیز و یا یکی از ما با بقیه وفق نمی‌داد.

ازدواج ما روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت. رو به سراشیبی پیش می‌رفت و آن‌ها، سر جای خود ثابت مانده و فقط ناظر تنزل ما بودند و تنها کاری که بلد بودند قضاوت کردن بود و بس. کلماتی جسته و گریخته، نگاه‌های پر از کنایه، کج و کوله کردن چهره این‌ها تمام چیزهایی بود که آن‌ها می‌خواستند بگویند و به من حالی کنند: «مگر بارها به تو نگفته و تکرار نکرده بودیم که این مرد، اصلاً به درد تو نمی‌خورد و مناسب تو

نیست؟ حالا داری نتیجه‌اش را می‌بینی. نه، قوانین زندگی را نمی‌توان برهم زد. حال هم دندت نرم و چشمت کور، مگر انتظار دیگری غیر از این داشتی؟» ولی از جانبی هم می‌ترسیدند که مبادا متارکه کنم و بار دیگر در خانه بر سر آن‌ها خراب شوم. در نتیجه بسیار محتاطانه رفتار می‌کردند و حرف می‌زدند.

همه چیز ناگهان خاتمه یافت. آن‌همه بدگویی، آن همه قضاوت یکجانبه، آن تحقیر در ته دل و آن ترس، ترسی که چندان ماهرانه قادر نبودند ظاهرش نکنند. چون در اواخر جنگ، که اندک زمانی می‌شد که تولیو خود را از نظر این و آن مخفی می‌کرد، مرد. مرگ او به خاطر بیماری یا تصادف نبود، بلکه او را به قتل رساندند. او را غافلگیر کردند. به او نارو زدند و او را کشتند. چه کسی باعث قتل او شده بود؟ نمی‌دانستم. شاید یک نفر که تولیو در گذشته نسبت به او بدی کرده بود و یا شاید هم کسی که اصلاً او را نمی‌شناخت. یک نفر عادی که از آن حوالی عبور می‌کرد و سرنوشت او را سر راهش قرار داده بود. حتی به فکر این افتاده بودم که ممکن بود یکی از افراد خانواده‌ام کسی را مأمور کرده بود تا او را به قتل برساند. ولی نه، این چه فکری بود که می‌کردم؟ آن را از سر خود بیرون راندم. از خودم خجالت کشیدم. نه، رویه خانواده من چنان نبود. آن‌ها بدون اسلحه، بدون خونریزی کسی را به قتل می‌رساندند. و تازه آن

«جنایت» هم صرفاً بدان معنی بود که زندگی را بر تو تنگ می‌کردند، آن‌قدر تنگ تا تو ریز ریز خفه می‌شدی و جان می‌دادی.

خانواده من برای اعمال قهرمانی و بزرگ درست نشده بود. حتی در عملیاتی خصمانه و خبیث. بلاهای بزرگ، غم و غصه شدید یا نفرتی مرگبار. نه، نه. این‌گونه صفات خارق‌العاده و مبالغه‌آمیز، اصلاً مناسب حال خانواده ما نبود. درست به همین دلیل که این چیزهای مبالغه‌آمیز، این افراط، نیز اعمالی «شیک» نیستند و در نتیجه نباید انجام داد، ربطی به ما نداشتند. ما محکوم به اعمالی پیش پا افتاده هستیم. آری، ناراحتی‌های عادی، غم و غصه‌ای که آن‌چنان دلخراش نیست. چیزهایی که اگر کسی از بیرون به آن نظر بیندازد، نباید آن را ببیند، نمی‌تواند آن را ببیند. ولی چیزهایی هستند که ابدی‌اند، درست مثل بیماری مزمن که گاه به گاه عود می‌کند و بعد بار دیگر همان درد بیماری روزانه، به سراخت برمی‌گردد و سالیان سال به طول می‌انجامد. دردی که به آن عادت کرده و قابل تحمل شده بود. نه، کسی از خانواده ما نبود که برود و اطلاع دهد که او فاشیست است. خانواده من از این عرضه‌ها نداشت. از طرفی هم آن حرکت به ضرر خودشان تمام می‌شد، به خصوص از بابت مالی. چون پس از ناپدید شدن او، یعنی سرش را زیر آب کردن، مجبور می‌شدند بار دیگر مرا همراه فرزندانم در خانه خود بپذیرند. شاید هم خیال می‌کردند که اگر او را لو بدهند، فقط اندک زمانی زندانی می‌شود و بس. تنبیه مختصری برای پسر بچه‌ای که حرف گوش نمی‌کند. ولی آن‌ها آن‌چنان هم از جهان بی‌خبر نبودند تا ندانند که عاقبت فاشیستی که مخفی شده بود، چه بود. چه چیزی انتظارش را می‌کشید.

من از مرگ او بسیار اندوهگین شدم. گرچه به عنوان «شوهر» چندان خوب نبود ولی مرگ او به آن شکل، به قتل رسیدن، خاطره‌اش را برایم

عزیز و گرمی نگاه داشته بود. تولیوی بی چاره که فقط اونفورم فاشیستی را به تن کرده بود تا فخر فروشی کند. خیال می‌کرد خیلی به او می‌آید. با تمام این احوال، چندی از مرگ او نگذشته، عکس قاب شده او را از کنار تخت خود برداشتم. حالا دیگر حتی عکس‌های دوران طفولیت فرزندانم را هم ندارم (در عرض سال‌ها خیلی فرق کرده‌اند) عکس کسان دیگری را هم که زمانی برایم عزیز بوده‌اند نگاه نداشته‌ام. نمی‌خواهم خاطرات شیرین را به خاطر بیاورم و گرنه با این موقعیت فعلی زندگی‌ام، از زور دلتنگی دق خواهم کرد. من هم پس از بازگشت به این خانه با آن همه عکس‌های خانوادگی که به همراه آورده بودم، حس کردم که به آن مرد خوشپوش من که اونفورم فاشیست‌ها را به تن داشت، بدجوری نگاه می‌انداختند. حس می‌کردم که با نگاه خود دارند عکس او را سوراخ سوراخ می‌کنند و انگار خود من نیز از سوراخ سوراخ شدن او بدمن درد می‌گرفت. ابتدا قاب عکس را پشت و رو کرده و در کشویی گذاشتم و بعد، پس از گذشت زمانی آن را زیر کتاب‌ها و کاغذهایی دفن کردم که هرگز جابجایشان نمی‌کنم. ولی با تمام این احوال همچنان نگاهشان را می‌بینم که چگونه بر من دوخته شده و دارد مرا سوراخ سوراخ می‌کند.

این چشم‌ها، دارند به من تذکر می‌دهند که من در این جا فقط میهمانم و بس. هیچ چیزی در این جا دیگر به من تعلق ندارد. به من حالی می‌کنند که من فقط حق دارم اشیاء را در دست بگیرم ولی از آن‌ها استفاده نکنم. باید بنشینم، راه بروم، دراز بکشم یا تکیه بدهم. اما نباید زیاد از حد این اعمال را انجام داد. چون آن وقت می‌شود «مصرف» و در آن صورت برای نوه‌هایم چه چیزی به ارث باقی خواهد ماند؟ بدون شک سر مالکیت این خانه، به جان هم خواهند افتاد، گرچه هیچ یک از آن‌ها در واقع احتیاجی

به این خانه ندارند. نه، آن‌ها محتاج این خانه نیستند. مثل آن موقعی که من آه در بساط نداشتم و محتاج و عاجز مانده بودم. خانه تولیو را به فروش رسانده بودم. اثاثیه، جواهرات، تابلوها، همه را فروخته بودم تا خودم و فرزندانم را از گرسنگی نجات بخشم.

پس از فوت پدرمان از کلارا تقاضا کردم تا چیزی از ارثیه را به معرض فروش بگذارد. مثلاً یک قطعه زمین، یک مزرعه و شاید حتی خود خانه. ولی او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. البته من اندکی هم او را درک می‌کردم. چون او تمام عمر خود را در آن خانه و مزارع گذرانده بود. آن وقت مزرعه‌ای را که خودم به ارث برده بودم فروختم و بعد که پول آن هم خرج زندگی خودم و بچه‌هایم شد و ته کشید، بار دیگر دست به دامن خواهرم شدم تا فکری به حال آن خانه بکند. مادرم ظاهراً با من موافق بود ولی کلارا سخت مخالفت می‌کرد و حاضر نبود حتی در این مورد کلمه‌ای بشنود. عاقبت از آن جایی که واقعاً دیگر نمی‌دانستم چگونه به زندگی ادامه بدهم (من همیشه بدون آن که خودم هم متوجه شده باشم و لخرج بوده‌ام) بالاخره خواهرم راضی شد تا سهمیه مرا از خانه، خودش بخرد. البته واضح است که مادرم او را متقاعد کرده بود. او را متقاعد کرد. ولی کلارا قیمت آن نصف خانه را با یک مشت پول خُرد با وجهی بسیار ناچیز به من پرداخت و مادرم در آن مورد کاری از دستش ساخته نبود. به من گفتند که او به اندازه کافی پول نقد ندارد و من باید به همان اندک قناعت کنم. مادرم دزدکی، دور از چشم او به من پولی می‌داد تا بتوانم با آن کمک هزینه امرار معاش کنم ولی خود مادرم نیز چندان پولی در اختیار نداشت. چون مدیریت و نظارت مالی خانواده در دست خواهرم بود و بس.

و بدان نحو، سال‌های سال به آن زندگی بخور و نمیر ادامه دادم و بعد

که بار دیگر دیدم پولی برایم باقی نمانده است و به روز سیاه افتاده‌ام، به فکر این افتادم که ائاثیه را بفروشم ولی کلارا جلویم را گرفت و مانع شد. اظهار داشت که بنا بر خواست پدرمان تمام ائاثیه متعلق به اوست. این مرتبه دیگر به گفته او وقتی نگذاشتم و کارمان به دادگاه کشید و آن دعوا سالیان سال به طول انجامید. مستخدمه او، بینای خودمان که برای هر دوی ما مثل خواهر بود در دادگاه سوگند دروغ می‌خورد و علیه من شهادت می‌داد. احتمالاً به خاطر این که از خواهرم رشوه می‌گرفت و یا این که به کلی حواس خود را از دست داده و مثل کنیزی مطیع تام ارباب خود شده بود. در جلسه دادگاه سوگند خورد و اظهار داشت که پدر ما همیشه می‌گفت که ائاثیه تماماً به کلارا تعلق دارند. ولی پدرم آن جمله را مثل «ارئیه» بر زبان نیاورده بود. بلکه چون می‌دید که خواهر من، عین خود او مدام مواظب ائاثیه است، مدام یک دستمال گردگیری به دست دارد، مدام واکس و موم در دست دارد تا مبل‌ها را برق بیندازد. و حتی اگر هم واقعاً منظور پدرمان جدی بود، یک مستخدمه، بینا، حق نداشت دخالت و آن جملات را در دادگاه بازگو کند.

چقدر همیشه خود را به بینا نزدیک دانسته بودم. مثل دوست، مثل محرم و چقدر چیز به او هدیه داده بودم. یک عالم لباس‌های نو به او داده بودم. ولی او علیه من شهادت داد. طرف کلارا را با آن شهادت دروغ گرفت. حتی اظهار داشت که بنا بر خواست و اراده پدرم، قسمت اعظم زمین‌های زراعی به من می‌رسید و خانه، تماماً مال کلارا بود. چون طبعاً ارزش آن خانه خیلی کم‌تر از مزارع بود. چون چه کسی حاضر است یک خانه قدیمی و آن‌قدر بزرگ و رو به ویرانی را بخرد؟ و کلارا خیلی هم از خود سخاوت طبع نشان داده بود که همان سهم خانه مرا هم از من خرید. خانه‌ای که قانوناً و تماماً به خود او تعلق داشت. می‌ترسیدم که واقعاً دادگاه

طرف کلارا را بگیرد چون از گفته‌های مستخدمه حق صددرصد با خواهر من بود. همه چیز منصفانه تقسیم شده بود پس دیگر ادعای من به کلی بیجا بود. خلاصه دعوایی آغاز شد که سالیان سال به طول انجامید. چقدر نامه‌پرانی کردیم. نامه‌های سرد و خشک، درست مثل دو نفر ناشناس که سر مسئله‌ای پا به دادگاه گذاشته‌اند. البته هرگز صدای خود را بلند نمی‌کردیم و با هم گلاویز نمی‌شدیم. ظاهراً هر دوی ما بسیار مؤدب بودیم. دو نفر که به خوبی می‌توانستند بر اعصاب خود مسلط شوند، دو نفر که بسیار خوب تربیت شده بودند.

در عوض شاید خیلی بهتر بود که هر دو داد و مرافعه می‌کردیم، یک عمر کینه روی هم انباشته شده را از دل خود بیرون می‌ریختیم و پس از آن همه سال، کلماتی را فریاد می‌زدیم و دلمان را خنک می‌کردیم. ولی ما به جای این کارها، به جای به کار بردن و تلفظ کلمات، آن‌ها را می‌نوشتیم. کلماتی که وقتی نوشته شدند دیگر چاره‌ای ندارد. روی صفحه کاغذ، روی دل سنگینی می‌کنند. اگر با هم حرف می‌زدیم، می‌شد روز بعد همه را از یاد برد و ندیده گرفت ولی روی کاغذ، کلمات بر جای مانده‌اند. سال‌های سال است که آن کاغذها و مدارک مرتب و منظم، در کشوها غنوده‌اند. کلارا هیچ چیز را دور نمی‌اندازد. من، همه چیز مربوط به خود را دور انداخته‌ام تا سبک شوم. دلم نمی‌خواهد چیزی به روی من سنگینی کند. درست مثل قلوه سنگ بزرگی در جیب پیراهن.

آری، خانواده ما چنین بود (من جمله خود من) که از یک طرف در دادگاه با هم دعوا داشتیم، نامه و مدرک رد و بدل می‌کردیم، سر یک صندلی و یک میز کوچک جر و بحث و دعوا و مرافعه بود، ولی از طرفی هم ما سه تا زن در اتاق نشیمن می‌نشستیم و با هم صحبت می‌کردیم، وراجی می‌کردیم. اگر کسی ما را می‌دید هرگز باورش نمی‌شد. انگار نه

۳۰۱ ❀ ربرجینیا

انگار. حتماً با دیدن ما می‌گفتند: چه محیط دلپذیری. سه تا زن، متحد با هم در خانه قدیمی خود که دارند به نحو بسیار ملایم و مطبوعی به زندگی ادامه می‌دهند. این را هم در ضمن بگویم که آن ایام، واقعاً هم ایام بدی نبودند. چنان می‌نمود که مسئله دادگاه، آن دعوا و مرافعه سر یک کمد یا گنجه لباس هیچ‌گونه ربطی به ما نداشته و داستان کسان دیگری است.

گفتم که شب‌ها در اتاق نشیمن می‌نشستیم و وراجی می‌کردیم. کلارا، مامان و من. ولی در آن زمان، گاه به گاه مردی نیز حضور داشت، یک نفر که دکتر بود و کلارا از او خیلی خوشش می‌آمد. در زمان جنگ با او آشنا شده بود. من هم از او بدم نمی‌آمد. ولی مادرم اصلاً از او خوشش نمی‌آمد، درست به همان دلایلی که از تولیو خوشش نیامده بود. این داستان هم درست مثل داستان من و تولیو بود. این آقای دکتر هم همسری داشت که معلوم نبود کجاست. نحوه زندگی‌اش با مال ما فرق داشت و او نیز مثل تولیو داخل سیاست بود. با این حال، گرچه مادرم شب‌ها چهره‌اش در هم فرو می‌رفت ولی همگی دور هم جمع می‌شدیم و مثل چند تا دوست با هم صحبت می‌کردیم. درست مثل این که آن دکتر هم یکی از اعضای خانواده باشد. همه چیز به وضعیت تولیو شباهت داشت، با فرق این که خانواده من هرگز با تولیو دور هم جمع نشده و در سالن وراجی نکرده بودند.

این آقای تازه وارد چقدر مفید واقع شده بود: مورد علاقه کلارا قرار گرفته و او را خوش اخلاق کرده بود. اولین بار بود که پس از سال‌های سال محیط خانه رنگش عوض شده بود. دیگر آن‌طور تاریک و غم‌انگیز نمی‌نمود. درست مثل این که از شور و شغف ارباب خود، از داخل نورانی شده بود.

از تصدق سر دکتر که باعث شده بود خواهرم خوش‌خلق بشود، حساسیت مسئله دادگاه ائاثیه نیز کاسته شد و فروکش کرد. کلارا موافقت خود را اعلام داشت که ائاثیه متعلق به هر دوی ما باشد. نیمی مال من و نیمی مال او. در نتیجه من مختار بودم تا سهمیه خود را به فروش برسانم. عملی که عاقبت به نحوی بسیار جزئی و مختصر انجام دادم. به حداقل. آن هم به خاطر این نبود که من دیگر به پول احتیاج نداشتم بلکه چون بلافاصله پس از خاتمه جنگ فروختن چیزی کار چندان آسانی نبود. و مسئله دیگر نیز این بود که من پس از مرگ تولیو می‌توانم گفت که تقریباً در خانه خودمان مستقر شده بودم، دیگر چندان میلی به فروش نداشتم. البته هنوز به پای مادر و خواهرم نرسیده بودم. برای آن‌ها هنوز کمبود تابلویی کوچک یا یک میز کوچک درست مثل این بود که دندانپزشک یک دندان سالم آن‌ها را کشیده باشد. با این حال خود من نیز اگر می‌دیدم که ریخت خانه عوض نشده است، آن وقت احساس اطمینان خاطر بیشتری می‌کردم. هر شیئی را می‌بایستی در جای خود می‌دیدم. در جایی که عادت کرده بودم آن را ببینم. آری، من، خود من که زمانی دلم می‌خواست تمام آن ائاثیه را دور بریزم و به جای یک یک آن اشیای قابل پرستش دیگران، ائاثیه مدرنی بگذارم. قفسه‌ها و مبل‌هایی با چوب صاف، با پایه‌هایی صاف. بدون آن پایه‌های عتیقه که به شکل پنجه عقاب و یا پنجه شیر بودند.

تمام آن اثاثیه روزگاری دشمنان من بودند، معرف مصنوعی بودن زندگی من بودند، نشانه آن‌همه تظاهری بودند که ما را احاطه کرده بود. اشیایی که مثل بُت می‌بایستی پرستششان می‌کردی، اشیایی که روزهای زندگی مرا در خود خفه می‌کردند. آزادی را از من سلب می‌کردند. زندگی مرا اشباع و تلخ کرده بودند: «به آن دست نزن. مواظب باش پایت به آن نخورد. مواظب باش تا قطره آبی روی چوب نریزد. مراقب باش تا لطمه‌ای به آن‌ها وارد نیآوری. این‌طور ناگهانی نباید روی صندلی افتاد، باید آرام روی آن نشست، مواظب باش که جای انگشتانت روی میز باقی نماند.» آن جملات همانند دعاهایی بود که برای اشیاء مقدس خوانده می‌شد. ولی من چرا در زمان دختری می‌بایستی در بستری بخوابم که یک متر و نیم از زمین فاصله داشت، درست مثل تخت اسقف‌ها، از آن تخت‌های چوبی و سنگین و مثبت‌کاری شده؟ پس از سال‌های سال نذر و نیاز و دعا خواندن موفق شدم تا تختخوابی عادی به دست آورم که در تمام آن مدت بیهوده در انباری افتاده بود. چقدر خوشحال شده بودم. ولی افسوس آن تختخواب عظیم‌الجثه را می‌خورم که سالیان سال پیش آن را از دست دادم. و آن هم صرفاً تقصیر خودم بود، آن را به اتاق خواب بیینا منتقل کردند و بعد هم ناپدید شد. شاید جزو یکی از آن اثاثیه‌ای بود که در زمان جنگ رعیت‌ها غارت کرده بودند.

انگار به زمان طفولیت بازگشته بودم، مثل موقعی که هنوز عقلم به چیزی نمی‌رسید. هنگامی که هرچه در پیرامون من وجود داشت طبیعی به نظر می‌رسید. هر چیز سر جای معین خود قرار گرفته بود و نمی‌شد جای آن را با چیز دیگری عوض کرد. آری، در آن زمانی که فقط با اشیای کهنه، یا بهتر بگویم عتیقه‌آشنایی داشتم و هنوز چیزهای مدرن را به چشم ندیده بودم. انگار این زندگی ناپایدار آن‌همه سال، آن همه تغییر و

تحول که در زندگی ام پیش آمد همه باعث شدند تا مرا به عقب برانند و بخواهند به من حالی کنند که تنها چیز مطمئن و استوار، تنها چیزی که می توانستم رویش تکیه کنم، همان خانه قدیمی بوده است و بس. و آن وقت بار دیگر، پنجه های شیر از زیر کمد بیرون می زد، دیگر آن پایه های میز به شکل پنجه عقاب مرا آزار نمی داد. حتی به نظرم می رسد که پایه هایی اند بسیار مناسب و غیر از آن را نمی توان تصور کرد. البته زیبا نیستند. نه، هنوز برایم زیبا نیستند ولی مطمئنم که به زودی زود، عاقبت از آن ها خوشم خواهد آمد. حس می کنم که بار دیگر زندانی اشیای قدیمی شده ام. چیزهایی که تمام عمر سرا تعقیب کرده اند، تمام عمر از دستشان فرار کرده ام، ولی آن ها خود را به من رسانده اند، مرا محاصره کرده اند و عشق به اثاثیه مدرن را در من خفه کرده اند.

نوعی انحراف است که رفته رفته وجود مرا تسخیر کرده و باعث شده است که من دیگر دوران عصیانگری ام را از یاد ببرم یا لاقبل زیرش بزنم. آری باید اعتراف کنم که این امر، برای من طبیعی به نظر نمی رسد که دلم برای آن تختخواب عظیم الجثه تیره رنگ تنگ بشود. بستری که همیشه تنها در آن خوابیده بودم. بله، طبیعی نیست که من ادعای صاحب شدن نیمی از این صندلی ها، میزها، گنجه ها و کمد را کرده و بعد هم که آن ها را تصاحب کردم، نگاهشان داشتم و نفروختم. در شب های طفولیت، اثاثیه اتاق به نظرم چند تا دیو می رسیدند که مرا می ترساندند. آن نیمکت، مثل سوسماری بود که به حرکت درآمده بود. نیمکتی بود مناسب حال اتاق پذیرایی خاله ای پیر، نیمکتی که در اتاق من، در مهتاب که از پنجره داخل می شد، انگار دارد می لرزد و به من نزدیک می شود. قفسه کنار تختخواب به شکل حیوانی درنده بود که در آنجا کمین کرده بود و هر بار که نگاه خود را از رویش برمی گرداندم، با صدایی خفیف خود را به من نزدیک

می‌کرد. صندلی‌ها همه به شکل چند تا گِرد، کج و کوله درست به اندازه کافی تا بزرگ‌ترها بگویند: «به‌به، چه طرح زیبایی دارد.» پارچه رومبلی‌هایی که من حق نداشتم به آن دست بزنم چون متعلق به سالیان سال پیش بود. گل‌های روی آن همه به نظر من، یک مشت عقرب و سوسک می‌رسیدند و من دور از چشم همه، دزدکی چند جای آن را پاره کرده بودم، ولی عاقبت متوجه شدند، مرا تنبیه و آن سوراخ‌ها را وصله کرده‌اند.

امروز دیگر آن مبل وجود ندارد. در زمان جنگ، وقتی خانه را ترک کرده و مبل‌ها را در انبار زیر شیروانی گذاشته بودیم، باران از سوراخ‌های سقف آن را نابود کرد. و من، باز به نحوی بسیار غیرطبیعی، شب‌ها، دلم برای آن تنگ می‌شود. اگر در نیمه‌های شب از خواب بیدار شوم، روی دیوار، عقب طرح آن مبل می‌گردم. به آن‌جا نگاه می‌اندازم ولی آن رنگ سفید یکدست دیوار، برای من بسیار بیگانه به نظر می‌رسد. خصمانه است. به من تعلق ندارد.

بین آن‌همه چیزهای قدیمی، یک چیز نو مثل دکتر بسیار ناجور بود. به خاطر رفتارش، طرز لباس پوشیدنش، نحوه صحبت کردن و راه رفتن. و به خصوص با آن چنان عقایدی در سر که با عقاید ما بسیار فرق داشت. مثل ما نبود که مدام به فکر ایام خوش گذشته باشد. نه، او افسوس چیزی را نمی‌خورد، غم و اندوهی نداشت، به گذشته‌اش فکری نمی‌کرد. گذشته‌ای مثل گذشته آبا و اجدادی ما نداشت تا به آن فخر فروشی و افاده کند. با این حال، اکنون در بین ما نشسته بود. بین تصاویر آن آبا و اجداد. بین عکس‌های آن خانم‌های شق و رق با آن سگ‌های بسیار زیبا، با آن اسب‌های اصیل که آن‌طور ژست گرفته بودند، افسرانی که او نیفورم‌های قشنگی به تن داشتند. آری، او در بین این چیزها قرار گرفته و به هیچ‌وجه

نیز دست و پایش را گم نکرده بود. البتہ باید این را ہم بگویم کہ خود را با سنگینی بہ روی آن صندلی ہای ظریف لویی پانزدہم می انداخت. خدا رحم کردہ بود کہ پدرمان مردہ بود وگرنہ از آن طرز خود را پرت کردن روی صندلی، تمام وجودش بہ لرزہ درمی آمد. ہر وقت کہ می خواست آب یا شراب را در لیوان ہا بریزد، چنان لیوان ہا را پر می کرد کہ آب یا شراب از لیوان لبریز می شد و بہ روی میز می ریخت و او بہ جای این کہ آن را با دستمال سفرہ پاک کند، اطراف لیوان ہا را با دست پاک می کرد و آن مایع را بہ این طرف و آن طرف پخش می کرد. بہ باغ می رفت و وقتی داخل خانہ می شد کفش ہایش را پاک نمی کرد. راہ پلہ را پر از خاک می کرد، آن کف زمین چوبی واکس زدہ، آن قالی ہا را کثیف می کرد. با این حال انگار در خانہ ما احساس یگانگی می کند. راحت است. گویی سالیان سال است کہ در آن جا زندگی می کند. خود را خودمانی می دانست، مثل حیوانی اہلی در خانہ. آری، با وجود آن پیراہن ہای بسیار زشتش، با آن شلوارہای خیلی تنگ یا زیادگی گشاد و با آن تہ ریش ابدی.

بار دیگر خواہرم موجب حیرت من شدہ بود. آن دفعہ بہ خاطر آن نامزدی کہ اصلاً مناسب او نبود و این دفعہ نیز با این دکتہ عجیب و غریب کہ کوچک ترین وجہ تشابہی با او نداشت. چطور کلارا کہ آن طور مقید و پایبند اصول اخلاقی و رسوم قدیمی بود، او کہ آن طور بہ جہان گذشتہ چسبیدہ و مطیعانہ فرمانبردار مقررات آن بود، می توانست جرئت این را بہ خود بدہد کہ عاشق چنان مردی بشود کہ بویی از آن ہمہ چیز نبرده بود و پایبند ہیچ چیز نبود؟ در بارہ چہ می توانستند با ہم صحبت کنند؟ چہ وجہ مشترکی داشتند؟ شاید او بیش تر با من وجہ اشتراک داشت تا با خواہرم. آیا آن ہا می توانستند در بارہ ادبیات، نقاشی یا موسیقی با ہم صحبت کنند؟ نہ، چون کلارا ہم درست بہ اندازہ من در این موارد اطلاع

داشت. آیا می‌توانستند در باره داستان‌های گذشته، از زمانی که موقعیت زندگی ما بهتر بود، از زراعت، از تاکستان با هم حرف بزنند؟ به نظر من چنان می‌رسید که آقای دکتر خیلی بیشتر به داستان‌های زمان حال توجه نشان می‌دهد. بیشتر به فکر آینده بود تا گذشته.

خواهر من، زنی ساکت و اندوهگین بود که ظاهر چندان خوبی نداشت. جوانی را پشت سر گذاشته بود و دکتر، مردی پرحرف، وراج، جوان (لااقل جوان نشان می‌داد) و درشت‌هیکل با دهانی بزرگ. با آن هیکل بی‌اختیار متوجه او می‌شدی.

به نظر من، عشق آن‌ها، عشق آرامی نبود، چون این آقای دکتر مدام در حال رفت و آمد بود. منظورم از رفت و آمد این است که ماه‌ها از او خبری نمی‌شد و آن حضور و غیاب او، مثل عقربه ترازو، روحیه خواهر مرا بالا و پایین می‌برد. آه که خواهرم چقدر حسود بود. نه تنها به خاطر زن‌های دیگر، ولی تصور می‌کنم حتی از حضور ما سه تا زن. نسبت به بینا حسادت می‌ورزید که همسن کلارا بود، حتی چند سالی هم از او جوان‌تر بود. پوستش صاف و بدون چروک مانده بود. گیوان پر پشت و بلند و خرمایی‌رنگی داشت که آن را گیس می‌بافت و در بالای سر حلقه می‌کرد. تا جایی که دیگر چندان به آن دماغ بزرگش توجهی نمی‌کردی و آن را ندیده می‌گرفتی. ولی کلارا حتی نسبت به مادرمان نیز احساس حسادت می‌کرد چون دکتر او بیش از سایرین سعی داشت از مامان چاپلوسی کرده و دل او را به دست آورد. می‌دانست که باید اول از همه او را تسخیر کند و بر او پیروز شود چون دشمن اصلی در آن‌جا، مادرم بود. در نتیجه هر بار که می‌آمد یک دسته گل برای مامان هدیه می‌آورد. مدت‌ها با او وراجی می‌کرد، در باره طب، در باره سفرها، ستاره‌شناسی، مسائلی که مادرم چندان یا اصلاً از آن‌ها اطلاعی نداشت و درست به همان دلیل به دقت به

گفته‌های دکتر گوش می‌داد. و کلارا که می‌خواست خودش را داخل آن گفتگو بکند، دور و برشان می‌پلکید و می‌خواست به هر نحوی شده نظر دکتر را جلب کند و دکتر هم وانمود می‌کرد که اصلاً او را ندیده است و متوجه حضورش نیست.

خواهرم می‌خواست هرچه زودتر او را به چنگ خود درآورد. کج می‌نشست و از آن‌جایی که با مردها چندان آشنایی نداشت، بلد نبود چگونه رفتار کند و دست و پای خود را گم می‌کرد و چهره‌ای بدخلق به خود می‌گرفت. و اگر برحسب اتفاق دکتر توجهی به من می‌کرد آن وقت خدا عالم است که قیافه‌اش چگونه در هم می‌رفت. ولی «توجه» لغت مناسبی نیست چون ارتباط من و دکتر صرفاً رد و بدل چند کلمه و چندتا تبسم بود و بس. ما می‌بایستی در غیاب کلارا با هم حرفی بزنیم. حتی در حضور او اجازه نداشتیم بگوییم: «دیشب خوب خوابیدید؟» و یا «یادتان نرود که امشب زودتر از معمول شام صرف خواهیم کرد». خواهرم به من حرفی نمی‌زد ولی چنان نگاهی به من می‌انداخت که مرا از آن‌جا بیرون می‌کرد. فراری می‌داد. انگار واقعاً مرتکب عمل خلافی شده باشم و درست در حال دزدی می‌چ مرا گرفته باشد. در حالی که من بدم نمی‌آمد با دکتر حرف بزنم. حضور مردی در خانه، تعادلی را به وجود آورده بود. انگار سرنوشت ما چهار زن را در دست گرفته بود. داشت قایقی را که بیش از حد به طرفی کج شده بود راست می‌کرد.

از تصدق سر او، هر چهارتای ما بار دیگر تبدیل به «زن» شده بودیم. دیگر خواهر و مادر و دختر و مستخدمه نبودیم. خود من متوجه این مسئله شده بودم که چگونه صبح‌ها، بیش از همیشه جلوی در گشوده گنجه لباس می‌ماندم تا تصمیم بگیرم چه پیراهنی را به تن کنم. جلوی آینه هم بیش‌تر از سابق می‌ماندم تا گیسوانم را آرایش کنم و این نشانه‌ها را در

دیگران نیز مشاهده می‌کردم. البته بجز خود کلارا، چون خودآرایی اکنون برای او وظیفه به شمار می‌رفت. گرچه گاه دلم برایش بی‌نهایت می‌سوخت وقتی می‌دیدم چقدر در آرایش و پیرایش خود ناشی است. درست مثل زنی که مدت‌هاست خود را برای مردی خوشگل نکرده است. یادم می‌آید که یک بار ماتیکی به لب زده بود که زیاد از حد بنفش بود. خودش هم از آن ماتیکی مالیدن خجالت کشیده بود. در باره مادرم حرف می‌زنم که ناگهان تصمیم گرفته بود هر روز گوشواره به گوش بیندازد. چگونه هر روز پس از سالیان سال، بار دیگر به صورت خود پودر می‌زد و چهره‌اش چنان می‌نمود که به آن آرد مالیده و آن هم نه یک‌دست بلکه تکه تکه، یک جا بیش‌تر، یک جا کم‌تر. ولی به هر حال سرحال آمده بود، می‌خندید. از خودم می‌پرسیدم: «پیرزنها برای چه به خود پودر می‌زنند؟ آیا خیال می‌کنند خوشگل‌تر می‌شوند؟ و آن گوشواره‌ها؟ و آن همه عطر؟ آیا پیرزنها خیال می‌کنند که با این چیزها هنوز می‌توانند دلربایی کنند، لوندی کنند؟» و به این فکر نمی‌افتادم که خود من هم دیگر پیر شده بودم.

حتی بینا هم که از همه ما جوان‌تر بود و در نتیجه حق بیش‌تری داشت تا خودنمایی کند، بیش از معمول به سر و وضع خود می‌رسید، مرتب‌تر شده بود. گرچه به نحوی آن را انجام می‌داد تا توی چشم نزنند و کسی متوجه تغییراتش نشود. احتمالاً دکتر اصلاً متوجه این همه آرایش نمی‌شد. ولی اگر کسی حالت رخوت سابق ما را دیده بود، بدون شک متوجه این شور و هیجان می‌شد. کلارا بی‌حوصلگی و رخوت سابق ما را دیده بود و درست به همان دلیل آن‌طور به دلشوره افتاده بود.

حس می‌کردم که بیش از بقیه به من حسادت می‌ورزد، تا جایی که مرا وادار می‌کرد تا بر خلاف میل خود، با دکتر بدرفتاری کنم، به او اعتنایی

نکنم، به طرزى که واقعاً به نظر مى‌رسید من زنى هستم بسیار بد اخلاق، بی‌ادب و عجیب و غریب. و تمام این چیزها به خاطر این بود که موجب رضایت خواهرم قرار بگیرم و او از دستم رنجیده خاطر نشود.

و گاه نیز پیش مى‌آمد که من حاضر بودم و او غایب. گرفتار کارهای خانه بود، به سر مزارع مى‌رفت، این طرف و آن طرف به سراغ رعیت‌ها مى‌رفت و به محصولات سرکشی مى‌کرد. در چنان مواقعی مى‌توانستم بار دیگر از زُل بازی کردن دست بردارم و تبدیل به خودم بشوم و آن وقت با دکتر حرف مى‌زدم، شوخی مى‌کردم، برایش چیزهایی را تعریف مى‌کردم. فقط همین و بس. درست مثل یکی از اقوام که به دیدن تو آمده باشد. ولی دارم چه مى‌گویم؟ اقوام؟ نه، خیلی کم‌تر از آن، خیلی بی‌ارزش‌تر. مثل موقعی که در کوبه قطار با همسفری آشنا مى‌شوی و سر صحبت را باز مى‌کنی چون نمی‌خواهی نسبت به او بی‌اعتنا باشی و بی‌ادبی کنی.

ما هرگز در باره مسائل خصوصی با هم حرف نمی‌زدیم. هرگز کلمه‌ای از دهانم خارج نمی‌شد که نمی‌بایستی به گوش دیگران برسد.

ولی من نمی‌فهمم که چرا دارم عذر و بهانه مى‌آورم؟ در مورد مسائلی که بسیار واضح بوده‌اند، توضیح بدهم. آری، مسائلی چنان آشکار که بعداً بدان واقف شدم. انگار همه چیز با هم جور شده بود تا من به آن قضیه پی ببرم. حس مى‌کردم که بقیه نیز انتظاری جز آن از من نداشتند. آری، انتظار داشتند که من، من که دیگر عاقله‌زنی شده بودم، بار دیگر این نامزد خواهرم را نیز از چنگ او درآورم. ولی چرا دارم مى‌گویم «نیز» مگر آن دیگری را من از چنگ او بروده بودم؟ آیا من و او، هرگز آن‌طور که در واقع دلمان مى‌خواست به هم بوسه‌ای داده بودیم؟ یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم؟

از آن یکی لااقل خیلی خوشم می‌آمد، از این یکی اصلاً خوشم نمی‌آمد و از لطف و مهربانی‌اش به خودم وحشت می‌کردم. اگر کلارا حضور داشت هر تبسمش به من، مرا می‌ترساند. اگر خواهرم به ما دو تا نگاه می‌انداخت، جواب دکتر را با کلماتی یک سیلابی می‌دادم، آن هم بی‌صبرانه و با بی‌حوصلگی، چیزی که از من بعید به نظر می‌رسید. ولی برای او، این رفتار من کافی نبود و او را قانع نمی‌کرد. شاید حتی بی‌اعتنایی من شک او را تبدیل به یقین کرده بود. و اگر گاه سعی کنم تا قضیه را پیش بکشم (چه بارها که در گذشته سعی کرده بودم) همه فقط با صداهایی جواب مرا می‌دهند که کلمه‌ای معنی‌دار نیست، در حالی که من کلماتی را که بر زبان رانده بودم، همه کلماتی بودند بس واضح. کلارا از من رنجیده‌خاطر شده است. مکدر شده است. آری، او قربانی و فدا شده و همه چیز هم تقصیر من بوده است. نقش من از ابتدا همان بوده است. زندگی آن را برایم در نظر گرفته بود. حال، خودم نیز معتقد شده‌ام. خواهرم به نابودی من احتیاج داشت تا خودش را زنی عادل و با شرف به حساب بیاورد. کسی که بدون شک به بهشت می‌رفت. آری، مرا قربانی کرد تا تعادل زندگی خانواده به هم نخورد.

چنان می نمود که گویی کلارا عمداً ترتیبی داده بود تا مرا به خانه دکتر در شهر بفرستد، تا بدان نحو بتواند عذر و بهانه قانع کننده‌ای در دست داشته باشد. بله، هم برای آن همه حسادت قبل و هم برای آن همه کینه بعد. از یک طرف وقتی خواهرم حضور داشت جرئت نداشتم کلمه‌ای با دکتر حرف بزنم تا مبادا خواهرم حسادت بورزد و ناراحت شود و از طرف دیگر هم می دیدم که انگار عمداً کاری می کند تا ما را با هم تنها بگذارد. بروید آن جا، فلان چیز را بیاورید، فلان کار را انجام دهید. یادم می آید که حتی کم مانده بود من و دکتر را دو به دو به تنهایی به تعطیلات بفرستند. در تابستانی که خواهرم حضور نداشت و در آن ماه‌های بسیار گرم، دکتر چند بار از خانه شهری خود از گرما فرار کرد تا به خانه خنک ما پناه بیاورد. گرچه کلارا با مادرم به سفر رفته بود، ولی بینا که در خانه بود. یکی دو تا از بچه‌های من هم پیش من بودند. من و دکتر هرگز با هم تنها نمانده بودیم.

من خوشحال بودم کہ کسی بہ دیدنم می آمد، از آمدن مردی بہ خانہ خشنود می شدم ولی بہ ہر حال مدام ہم نگران بودم کہ بعداً خواہرم چہ حرف ہایی خواہد زد. آقای دکتہر در عوض خیالش آسودہ بود. در بارہ نامہ ہایی کہ از کلارا دریافت می کرد با من صحبت می کرد. از سفرہای کلارا با مادرم کہ بہ کجاہا رفته اند. چہ کردہ اند. امروز می روند بہ فلان جا. تا سہ ہفتہ دیگر مراجعت خواہند کرد. و من، قبل از آن کہ آنہا مراجعت کنند، یک بار بہ شہر، بہ خانہ دکتہر رفتم. خودش از من دعوت کردہ بود. دعوتی از روی نزاکت و بس. شاید می بایستی یکی از پسرہایم را برای انجام دادن کاری در آن جا ہمراہی می کردم. خوب بہ خاطر نمی آورم. شاید قرار بود بہ دیدن بعضی از اقوام بروم و شاید ہم بہ خاطر دلیلی پوچ تر بود، مثل رفتن بہ تئاتر، یا خرید چیزی یا این کہ صرفاً ہمین طوری، بی دلیل. فقط بہ خاطر این کہ کار جدیدی انجام دادہ باشم و حوصلہ ام سر نرود. جریان مال خیلی وقت پیش است. دلیل سفرم را بہ خوبی بہ خاطر نمی آورم. دلم نمی خواہد آن را بہ خاطر بیاورم چون نتیجہ سفر، برای من بسیار بفرنج و غیرقابل تحمل شد. چیزی کہ مثل وزنہ ای سنگین بہ روی من افتاد و مرا در زیر خود لہ کرد. اگر واقعاً بدون دلیل بہ سفر پا گذاشتہ بودم (صرفاً چون حوصلہ ام سر رفته بود) آن وقت ہرگز خود را نخواہم بخشید. دکتہر بہ من پیشنهاد کرد و از من دعوت کرد تا بہ خانہ او بروم و شب را در آن جا بمانم و من ہم دعوت او را قبول کردم. احتمالاً اگر از من دعوت نکرده بود، بہ آن سفر نمی رفتم. و اگر واقعاً قرار بود برای انجام دادن کاری پسرم را ہمراہی کنم، خود او را بہ تنہایی بہ سفر می فرستادم. هتل های مہم بسیار گران بودند و حوصلہ این را ہم نداشتم تا بہ پانسیون محقر بروم. آن وقت موقعیت، مرا بیش از حد بہ خودم نشان می داد. زنی تنہا، با اندکی پول بخور و نمیر، درست بہ اندازہ مایحتاج.

در آن خانه نشانه‌هایی از خواهرم یافتیم. چند تا از لباس‌های او، چند تا کتاب و حتی چند تا عکس. در کشوی کمد یک شیشه عطر، چرا دارم بیخودی می‌گویم: عطر؟ عطر نبود، یک شیشه ادوکلن بود با دستمالی تا شده در کنار آن. چند تا سنجاق سر در کشوی میز کنار تخت. یک شبدر خشک شده لای صفحات یک کتاب. در آشپزخانه یک پاکت سفید بزرگ پر از گل‌های خشکی که ما شب‌ها، با آن‌ها جوشانده درست می‌کردیم. چند تا شیشه از مرباهایی که خود ما درست می‌کردیم. مرباهایی از گیلاس‌های باغ خودمان، از توت‌فرنگی‌های خودمان، از تمشک‌های خودمان و روی شیشه‌های مربا هم برجسی چسبانده شده بود. با دستخط مادرم که نوشته بود آن مربای کدام میوه است و تاریخ آن را هم کنارش نوشته بود. ظاهراً آقای دکتر و کلارا، از مرباهای ما خیلی خوششان می‌آمد.

در آن چند ساعتی که در خانه تنها مانده بودم، نشانه‌هایی از بودن خواهرم را دیدم که مرا بسیار ناراحت کرد. چون می‌دیدم که آن نشانه‌ها چقدر با آن زنی که خواهر خود می‌دانستم و می‌شناختم فرق داشتند. در آن‌جا کلارایی را یافتیم که خواهرم احتمالاً دوست داشت آن‌طور باشد: زنی خوش‌قلب، مهربان، خانه‌دار و خدمتگزار. مرباهایی را که دکتر دوست داشت. جوشانده‌ای برای این که او بتواند شب‌ها بهتر بخوابد و استراحت کند. عکس‌های پدر و مادرم، عکس‌های فرزندان من، حتی عکسی از خود من، تا این که در آن خانه احساس غربت نکنم. و آن دستمال بزرگ و سفید که به دستمال یک مرد شباهت داشت که به خودی خود، معنی خاصی نداشت ولی من دلم با دیدن آن ریش شده بود. دستمالی که آن‌طور به دقت تا شده بود، آن‌طور خنک و معطر به چند قطره ادوکلن. به نظرم می‌رسید که دارم آن را در دستان او می‌بینم. داستانی

با انگشتان بلند و بسیار تمیز و با پوستی خشک درست مثل دست راهبه‌ها، دستانی که مدام در حال جنبش بودند، دستانی که آرام و قرار نداشتند، دستانی که راضی نبودند، آن هم باز درست مثل دست راهبه‌ها. آن دستمال گویی نمودار کامل او بود. بسیار مرتب، جدی، بدون گلدوزی و هیچ‌گونه زینت، شاداب ولی نه زیبا، تمیز و براق و درخشنده ولی بدون شادی و آن چند قطره ادوکلن هم نشان می‌داد که او تا چه حد دلش می‌خواست طنز باشد و لوندی کند ولی از عهده‌اش بر نمی‌آمد. وقتی داشتم نشانه‌هایی را که برای من از خود در آن‌جا به جا گذاشته بود می‌دیدم چقدر معذب شده بودم. نشانه‌هایی در ظاهر بسیار کم‌ارزش و بی‌اهمیت و در باطن برای من، بسیار واضح و مبرهن. سردرگم شده بودم. با دیدن آن نشانه‌ها به خود می‌گفتم که شاید از هر چه گذشته، کلارا واقعاً عین همین سایه‌اش بود که من در این‌جا یافته بودم. زنی خیرخواه و مهربان. زنی که یک خانم بود. قلبش آکنده از عشق بود و من، بیخودی او را به صورت دیگری دیده بودم، چیزی که صرفاً زاینده‌تخیلات واهی من بود.

دکتر نیز بدون شک او را به صورت همان نشانه‌هایی می‌دید که در خانه‌اش این طرف و آن طرف پراکنده شده بودند. از کجا می‌توان آن چنان زنی را به دست آورد؟ مصاحبی آن‌طور استوار، آن‌طور معصوم و پاک مثل آن دستمال، با آن جوشانده‌هایش، با پیراهن‌هایی که با نظم و ترتیب هر چه تمام‌تر در گنجه لباس او آویزان شده بودند. نزدیک به لباس‌های دکتر، ولی بدون این‌که باکت و شلووارهای او مخلوط شده باشند اندکی آن‌طرف‌تر آویزان شده بودند. انگار نمی‌خواستند بیش از آن مزاحم بشوند. اما از دست او به خاطر شیشه‌های مربا اندکی حرص خوردم. چون آن‌ها در خانه خودمان، با حساست مصرف می‌شد، چنان آن‌ها را

می‌چسبید و قایم می‌کرد که انگار اشیایی اند بس گرانبها. آذوقه‌ای بس قیمتی. و حالا، در این‌جا، در خانه دکتر، چه وفور نعمتی! مرباهایی که مامان، بینا، کلارا و حتی خود من آن‌ها را پخته بودیم. مربا پختن یکی از کارهایی بود که من در آن بیش‌تر از او مهارت داشتم. طاقت نیاوردم و به دکتر گفتم که آن شیشه‌های مربا را به خوبی می‌شناسم. چون خودم آن‌ها را پخته بودم.

چطور شد که آن ربدو شامبر و دمپایی‌ها را در گنجی او جا گذاشتم و فراموش کردم؟ بدون شک به خاطر این نبود تا اثری از خود در آن‌جا باقی بگذارم تا نشان دهد که دل دکتر را ربوده‌ام. مسئله‌ای که سکوت منجمدکننده خواهرم در سالیان سال به من حالی کرده است. حتی خود من نیز آن‌ها را در گنجی لباس نگذاشته بودم. لابد مستخدمه او به خیال این‌که آن البسه متعلق به خواهر من است آن‌ها را در گنجی گذاشته بود. احتمالاً خود دکتر هم هرگز از آن جریان مطلع نشد.

آن ربدو شامبر و یک جفت دمپایی را جا گذاشتم، چون با عجله هر چه تمام‌تر از آن خانه بیرون زدم و فرار کردم. نمی‌خواستم با ورود او به خانه چشمم به او بیفتد. انگار قاتلی مرا تعقیب کرده باشد چمدانم را برداشتم و با عجله آن را پر کردم. لباس، کفش‌های ساندل، لباس زیر، همه چیز را می‌چاله در آن‌جا چپاندم. به نظرم می‌رسید که هر آن ممکن است او داخل شود. دارد از پله‌ها بالا می‌آید. در واقع آن البسه کوچک‌ترین اهمیتی برای من نداشت. باید از آن‌جا فرار می‌کردم، و فرار کردم. از آن خانه، از شهر او و به خاطر می‌آورم که تنها بودم، هیچ یک از پسرانم همراه من نبود. چه بهتر، در آن صورت اجباری نداشتم تا چیزی را برای کسی تعریف کنم.

برای کشف رمز خواهری زیاد از حد پیشروی کرده بودم. وقتی در قطار نشسته بودم و دیگر ترسم خوابیده بود که مبادا بار دیگر دکتر را

بینم، حس می‌کردم که نفسم بند آمده است. آن وقت تازه همه چیز را مرور کردم. گنجه‌ها و قفسه‌ها را باز کرده بودم، به لباس‌های کلارا دست کشیده بودم، بوی ادوکلن او به مشامم خورده بود. شیشه‌های مربا و گل‌های خشک جوشانده را یافته بودم. بعد به سراغ کشوها رفته بودم. پیراهن‌های منظم و مرتب و اتو شده، جوراب‌ها، عرق‌گیرها. ولی اشیاء دکتر برایم چندان جالب نبودند. دنبال حضور خواهرم می‌گشتم یا بهتر بگویم چیزی که ثابت کند، مدرکی در دست، که آن دو، مثل دو تا عاشق و معشوق بغل هم می‌خوابند. نمی‌توانستم قبول کنم آن دو با هم رابطه جنسی دارند، نمی‌توانستم تصورش را بکنم. خواهر من آن‌طور شق و رق و شبیه به راهبه‌ها که هرگز هیچ کس را در آغوش نمی‌گیرند. از بچگی هم همان‌طور بود. هیچ کس را در بغل نمی‌گرفت، هیچ کس را نمی‌بوسید، حتی مادرمان را. هر کسی بیش از اندازه به او نزدیک می‌شد او بلافاصله خود را عقب می‌کشید، مثل کسی که وحشت کرده باشد. انگار احساس اشمئزاز می‌کرد.

قادر نبودم او را در آغوش دکتر مجسم کنم که خود را در بغل او رها کرده است با آن بدن سفید و لاغر خود، خشک و استخوانی. آن دستان لاغر او، با آن انگشتان بلند و ظریف چگونه بلد بودند کسی را نوازش کنند؟ در نتیجه داشتم به دنبال مدرکی می‌گشتم تا بفهمم او برای چه به خانه دکتر می‌آمده است. به عنوان دوست، پرستار، خواهر، مصاحب و یا رفیق؟ دنبال چیزی بودم مثلاً مثل یک سینه‌بند که با لباس زیرهای دکتر مخلوط شده باشد، یک تنکه‌ای که در گوشه‌ای افتاده و فراموش شده باشد، با بی‌اعتنایی مطلق به آن محرمیت و یا زیرپیراهنی او در کنار پیژامای دکتر، تور و ابریشم که به روی پارچه راه راه و ضخیم پیژاما دراز کشیده باشد، درست همان‌طور که پوست نرم بدن خواهرم می‌توانست با

پوست زمخت بدن او تماس پیدا کند. در جستجو بودم تا چنان مدرکی به دست آورم. چه بارها که شب‌ها تا دیروقت بیدار مانده بودم و در انتظار این بودم که بیرون از اتاقم صدای پایی را به گوش بشنوم. صدای قدم‌هایی را روی کف زمین چوبی بشنوم تا بتوانم از خود سؤال کنم چرا چوب دارد غرغز می‌کند. آیا صرفاً می‌خواستم چیزی را تصور کنم مثل صدای باد و یا این که یک نفر از جای خود بلند شده بود تا برود یک لیوان آب بنوشد؟ تصور دیگری نمی‌کردم؟ پیر و تنها شده بودم، آن‌جا در بستر خود افتاده بودم. آری، من که آن همه در زندگی به خود وعده داده بودم و چه توقعاتی داشتم که هیچ‌کدام برآورده نشده بود. نه، آن‌ها در حضور من حتی با هم دست نداده بودند. حتی یک بوسه عادی و یا نوازشی که موجب شک و تردید بشود.

همه‌جا را با دلشوره به هم ریخته بودم، با عجله، تا بتوانم اثری از آن دو نفر با هم به دست بیاورم. حسادت باعث شده بود که من آن‌طور تحریک شوم و به جستجو وادار شوم. نه حسادت به آن مرد، بلکه به خواهرم که هنوز کسی را داشت که بتواند لباس‌هایش را در گنجی در کنار لباس‌های او آویزان کند. روی آن تختخواب دونفره که دکتر در آن می‌خوابید، دراز کشیده بودم تا بلکه بتوانم روی تشک طرح بدن دو نفر را تشخیص بدهم، تا این که بهتر بتوانم در نظر خود مجسم کنم که به جای طرح خواهرم، طرح خود من است که روی آن تشک باقی مانده است. ارضاء نشده بودم و آن وقت در آن گنجی کوچک را باز کردم. در طبقات آن ابتدا چند سنجاق‌سر خواهرم را پیدا کرده بودم و بعد در طبقه پایین‌تر در جستجوی نشانه‌ای از عشق آن‌ها یک جعبه چوبی را پیدا کرده بودم که مملو بود از کاغذ. آیا نامه‌هایی بود که خواهرم به او نوشته بود؟ آیا آن مدارکی که من در جستجویش بودم در آن‌جا نهفته شده بود؟ نامه‌هایی پر

از کلمات عاشقانه و شیرین، پر از کلمات ناهنجار کہ نمی‌توان بر زبان آورد ولی می‌توان نوشت. آیا کلماتی را در آن نامہ‌ها پیدا می‌کردم تا مرا ارضاء کند؟ نہ، آن کاغذها، نامہ‌های عاشقانه خواہرم نبودند. یک مشت اوراق کهنہ بود کہ بہ دکترا تعلق داشتند. مال زمان جنگ. برگ ہویت، نامہ، عکس، پاکت، چند تا یادداشت، چند تا یادگاری، چند تا دستور و فرمان کہ با عجلہ روی تکہ کاغذی کہ اکنون کهنہ شدہ بود نوشتہ شدہ بودند. کاغذهایی کہ از بس تا شدہ بودند، داشتند پارہ می‌شدند. اجازہ عبور، کوپن خرید، چندین نشانی، چندین کارت شناسایی فاشیستی متعلق بہ کسانی کہ آن‌ها را نمی‌شناختم. دو تا، سہ تا، چہارتا و یک کیف بغلی کوچک چرمی قہوہ‌ای رنگ کہ کج و کولہ شدہ و با این حال من بہ خوبی آن را می‌شناختم. داخل آن دوسہ تا یادداشت وجود داشت با دستخطی ریز کہ روی آن‌ها را لکہ‌های قہوہ‌ای رنگی پوشاندہ بود. آری، دستخطی کہ ناگہان برایم آشنا شدہ بود. و بعد ہم یک کارت ہویت فاشیستی کہ متعلق بہ تولیو بود. بلہ، متعلق بہ تولیوی من.

وقتی جسد او را در خانہ‌ای کہ در آن مخفی شدہ بود پیدا کردہ بودند از آن کیف بغلی اثری نیافتہ بودند، نہ در جیب‌های او و نہ در ہیچ جای دیگر خانہ. و من در آن زمان بہ خود گفتہ بودم حتماً برای این کہ کارت فاشیستی اش را پیدا نکنند، او آن را جایی دفن کردہ است، و یا از ترس این کہ بفہمند او فاشیست بودہ است آن را نابود کردہ و دور انداختہ است. و یا شاید ہم یک نفر دزد، بہ خیال این کہ آن کیف بغلی چرمی کیف پول است و پر از پول، آن را از جیب جسد دزدیدہ بودہ است؟ و حال، می‌توانستم معنی واقعی آن را درک کنم. تولیو مدام آن کیف بغلی را ہمراہ داشت، ہر روز، ہر لباسی کہ بہ تن داشت فرق نمی‌کرد. آن کیف را در جیبش می‌گذاشت. نہ، یک نفر دزد آن را ندزدیدہ بود. دکترا خواہرم

آن را از جسد خون‌آلود او، از جیب او بیرون کشیده بود. مثل یک جام پیروزی، مثل مدرک فرمانی که اجرا شده باشد آن را تصاحب کرده بود. آیا صرفاً به خاطر مسائل زمان جنگ و مسائل خصوصی خود او؟ او خودش کمونیست بود. آیا آن دشمن فاشیست را خودش شخصاً پیدا کرده بود و یا یک نفر دیگر (خواهرم؟) مخفی‌گاه او را نشان داده بود؟ آیا از دهنش در رفته و مخفی‌گاه بیرون از شهر شوهرخواهر فاشیست خود را لو داده بود یا این که به آن طریق می‌خواست از بلاهایی که من به خیال خودش سرش آورده بودم انتقام بگیرد و کاری کند که من تقاص گناهانم را پس بدهم؟

بعد، دیگر اتفاقی نیفتاد. فقط دریایی صاف و عمیق که در آن نه راه پس داشتی و نه راه پیش. هر یک از ما در قایق خود، نزدیک به هم. انگار تمام جهان نابود شده و فقط ما دو تا خواهر جان سالم به در برده بودیم. موفق شدیم که هرگز کلمه‌ای در مورد آن مسائل بر زبان نیاوریم. گرچه من سالیان سال به آن فکر کردم و شبی بعد از شب دیگر، سعی داشتم آن معما را برای خود حل کنم. آیا او بود که از بعضی از اشارات من از مخفیگاه تولیو باخبر شده و او را لو داده بود؟ یا این که آن دکتر تمام کارها را شخصاً انجام داده بود و خواهرم فقط به تماشا ایستاده و مرا از آن خطر مطلع نکرده بود؟ یا این که اصولاً روحش از همه چیز بی خبر بوده است. بی خبر مثل خود من، بدتر از خود من؟ هرگز از او سؤالی در این مورد نکرده‌ام و دیگر هم خیال ندارم پرسم. (اگر واقعیت را درک کنم، آن وقت دیگر موفق نخواهم شد تا در این جا، در کنار او زندگی کنم.) فکر می‌کنم که او از آن جریان بی اطلاع بوده است. و بعد، در لحظه‌ای آن را کشف

کرده و به بهانه‌ای رابطه خود را با آن دکتر قطع کرده و به هم زده بود. آری، تصمیم نهایی من چنین بوده است تا بتوانم جلوی کینه خود را بگیرم. آن را مهار کنم. تا بتوانم به زندگی ام ادامه دهم. به چیزهای دیگری فکر کرده‌ام، ترجیح داده‌ام تا مغز خود را از بی‌نواکسی‌های روزانه پر کنم. با کلماتی نیش‌دار، آن‌همه عدم تفاهم با یک عالم لجبازی، و انتقام‌هایی خیالی و بس پوچ. و به این وسیله موفق شده‌ام تا اشباح گذشته خودمان را همچنان سر جای خودشان محبوس نگاه دارم.

فقط اکنون که بسیار سالخورده شده‌ام و دیگر چندان جانی ندارم خوب بلد نیستم از عهده آن‌ها برآیم. گاه به گاه از محبس خود فرار می‌کنند و شب‌ها به سراغ من می‌آیند و روز بعد، می‌بینم که سراپا ژولیده و پریشان‌حال‌م. درست مثل این‌که با کسی گلاویز شده باشم، خسته و هلاک شده‌ام. هر وقت که طاقتم از دست می‌رود به خود دل‌داری می‌دهم و می‌گویم که دیگر چیزی نمانده است. دلم می‌خواهد قبل از خواهرم بمیرم. بنابر حساب دقیق مرگ‌های طبیعی، چون من به هر حال چند سال از او بزرگ‌ترم. و دلم را به این خوش می‌کنم که با مرگ خود از او انتقام خواهم گرفت. وقتی در جهان تک و تنها ماند آن وقت مجبور خواهد شد تا دلش برای خودش بسوزد، دلش به حال من بسوزد. در آن موقع، شاید با یادآوری من، اندکی مرا دوست داشته باشد.

انتشارات ققنوس

از مجموعه «ادبیات جهان» منتشر کرده است

در یانور د جبل الطارق مارگریت دوپاس ترجمه پرویز شهدی	قلعه سفید اورهان پاموک ترجمه ارسلان فصیحی	دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم (نه داستان) جی. دی. سلینجر ترجمه احمد گلشهری
فراز و نشیب زندگی بدکاران اونوره دو بالزاک ترجمه پرویز شهدی	دروازه کاج (حکایت‌هایی از زن) بیچ نات هان ترجمه سید رهی سادات موسوی	رکسانه و اسکندر جوآن کرپسبی عبدالحمید فریدی عراقی
تازه عروس آلبا د سس پدس ترجمه بهمن فرزانه	سلول ۷۲ اورهان کمال ترجمه ارسلان فصیحی	سدی بر اقیانوس آرام مارگریت دوپاس ترجمه پرویز شهدی
باباگوریو اونوره دو بالزاک ترجمه ادوارد ژوزف	میکله عزیز لئالیابکینزبورک ترجمه فریبا عادل، صنم غیالی	مه جیمز هربرت ترجمه منیژه بهزاد
عذاب وجدان آلبا د بیس پدس ترجمه بهمن فرزانه	حشاشین تامس تیمورد ترجمه جواد سید اشرف	دزدی هنر است! (چند داستان از نویسندگان روس) نولستوی، داستایوسکی، کوهرین و- ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی
دختر مغول کالین فالکنر ترجمه جواد سید اشرف	شیدایی لول و. اشتاین مارگریت دوپاس ترجمه پرویز شهدی	پسر ایرانی (سرگذشت والین داریورن سوم و اسکندر) ماری رنولت ترجمه ابوالقاسم حالت
ساعت ده و نیم شب در تابستان مارگریت دوپاس ترجمه پرویز شهدی	رازهای نهفته یک زن جو دیت مرکز لیلی ترجمه نفیسه معتکف	

راز مرد گوشه گیر
گرالریا دللدا
ترجمه بهمن فرزانه

دزد و سگ‌ها
لجیب محفوظ
ترجمه بهمن رازانی

چشم‌های سیمونه
گرالریا دللدا
ترجمه بهمن فرزانه

شب‌های
هزار و یک شب
لجیب محفوظ
ترجمه جواد سید اشرف

رامسس - ۱
پسر نور
کریستین لاک
ترجمه ناهید فروغان

رامسس - ۲
معبد چند هزار ساله
کریستین لاک
ترجمه ناهید فروغان

رامسس - ۳
نبرد قادش
کریستین لاک
ترجمه ناهید فروغان

رامسس - ۴
بانوی ابوسمبل
کریستین لاک
ترجمه ناهید فروغان

رامسس - ۵
زیر اقا قیای مغرب
کریستین لاک
ترجمه ناهید فروغان



دانلود کتابهای الکترونیک
در کانال تلگرام
telegram.me/libradl

پیج معرفی فیلم و کتاب
در اینستاگرام
@ketab_film_libra